

نام رمان: سایکو

نویسنده: هاله بخت یار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



- بدو هلما... بیا بشین الان میان!

دخترک به قدم هایش سرعت داد و سریع در جایگاه تماشاچی ها جا گرفت. عینکش را از چشم برداشت و دستی به شالشکشید:

- اومدم بابا چقدر سر و صدا می کنی... ۴ آبرومون رفت جلو بقیه!

و رو به دختران بلوندی که از ردیف جلو سر بر گردانده بودند و با تعجب نگاهشان می کردند، لبخندی تصنعی زد و دست بالا آورد:

!Hi-

سنگینی نگاه بقیه که کمتر ۴ شد، لبخند روی لبش از بینرفت و سقلمه ای به پهلوی کناری اش زد:

- مریم... اونم میاد؟

مریم همانطور که گوشی به دست مشغول فیلم گرفتن بود، بدون اینکه نگاهش کند، پرسید: ۴

- کی؟

هلما سر نزدیک ۴ گوشش برد:

- همون پسره که می گفتن دو سال پیش زده یکی از غریق نجاتا رو لت و

پار کرده و از مسابقه محروم شدن... اسمش روجزو اعزامی ها دیدم!

ولی تو هواپیما ۴ ندیدمش...

مریم نیم نگاهی به چهره ی کنجکاوش انداخت:

- پرتی خانوم! ایشون افتخار ندادن با کاروان المپیکایران بیان... یه روز

بعد از رسیدن ما، جدا اومده و تازه امروز عصر ملحقشده به کاوران...

عکساش رو تو پیجش دیدم. با فرست کلاس اومده!

هلمای دهان باز مانده از تعجبش را بست: ۴- اوه... واو!

- گفت برید؟ منم! طرف انگار عادت داره بهخودنمایی... همش دوست داره مرکز توجه

باشه.

هلمای نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- انگار چه تحفه ای هست حالا... مسابقه ش فرداست؟ مریم سریع دوربین موبایلش را

خاموش کرد و سمتشبرگشت: ۴

- وای آره! امشب جلسه داری باهاش پس...

هلمای خونسرد نگاهش کرد:

- خوب؟

اخمی میان ابروهای مریم نشست: ۴

- تازه می پرسی خب؟ استرس نداری؟ پسره انگار از دماغ فیل افتاده!

هلما تک خنده ای کرد و دست به سینه به روبرو خیره شد:

- اون از دماغ فیل افتاده؛ من چرا استرس داشته باشم؟ بعدشم من

روانشناس کاروانم مثلاً... قراره به بقیه کمک کنم که استرسشون واسه

مسابقه کم بشه. شغلمه... اومدن!

مریم سریع به روبرو نگاه کرد و با دیدن کاروان ایرانکه وارد می شدند،

سریع دست به گوشی اش برد و مشغول فیلمبرداری و سلفی گرفتن شد.

هلما همانطور که با افتخار به ورزشکارها نگاه میکرد، چشمش به او افتاد و مریم سر

نزدیک گوشش آورد:

- دیدیش؟ الله اکبر از این قد و بالا... انگار داره تو سالنم قدمبرمی داره!

هلما خیره به او که دست در جیب کت و شلوار خوشدوختش فرو برده

بود و مغرورانه قدم برمی داشت، چشم در کاسهچرخاند:

- غش نکنی حالا... یادم باشه اختلال خودشیفتگی رو همبه عدم کنترلخشمش اضافه کنم.

مریم پشت چشمی نازک کرد:

- بی ذوق!

کاروان ایران کم کم داشت خارج می شد که هلما بلندشد:

- من یه زنگ به مامانم بزنم.

مریم سری تکان داد و هلما از جایگاه تماشاچی ها خارج شد. کارتش را

نشان داد و پا به سالنی گذاشت که کاروان هایکشورهای مختلف، پس از

افتتاحیه المپیک تا برگشتن به هتل در آن مستقر ۴ میشدند. کنج خلوتی

پیدا کرد و موهای بیرون ۴ آمده از شالش را سر و سامانداد و تماس

تصویری گرفت. به چند ثانیه نکشیده بود که تماس بامادرش برقرار شد ولبخند روی

لبش نشست:

- سلام مامان!

لبخند مادرش از پشت صفحه ی گوشی دلگرمی اش بود:

- سلام قربونت برم... خوبی مامان؟ از صبح دلم تن گیه لحظه دیدنت بود.

و صدا زد:

- فرامرز... بیا هلماست!

هلما با دلتنگی به تصویرش زل زد:

- دورت بگردم از صبح خیلی درگیر بودم. همین الانکاروان ایران رد شد...

دیدید از تلویزیون؟

مادرش با ذوق سر تکان داد:

- دیدیم دیدیم... باباتم اومد... ۴

پدرش را کنار مادرش دید و دلش برای خانه پر کشید:

- سلام بابا...

- سلام دخترم... ۴ خوبی بابا جان؟ کم و کسری نداری؟

- خوبم قربونت ۴ برم... هیچ کم و کسری نیست. ۴ فقط از فردا قراره حسایبم

شلوغ بشه!

پدرش با تحسین نگاهش کرد:

- باعث افتخارمونی بابا... کلی مواظب خودت باش.

لبخند هلما عمیق تر شد:

- چشم... راستی هلیا کجاست؟ نیستش باهاش حرفبزنم؟

- خواهرت کلاس داره بابا... وقتی برگشت ۴ میگمباهات...

با تنه ی محکمی که خورد، ادامه ی حرف های پدرشرا نشنید و موبایلش محکم روی زمین پرت ۴ شد و درست لحظه ای قبل ازاینکه خودش هم به ضرب زمین بخورد، دستی پشت کمرش نشست و نگاهش داشت. قلبش در

گلویش زد و عطر خوشبوی مردانه ای زیر بینی اش!

سرش روی قفسه

سینه ی محکمی فرود آمده بود و نفس حبس شده بود در سینه اش...

خواست سر بلند کند تا صورت مرد قدبلند روبرویش را ببیند ۴ که مرد کمرش

را رها کرد و قدمی به عقب برداشت:

- خویید؟ صدمه که ندیدید؟

هلمآ آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و نگاهش از روی آن چشمان آبی،

سمت موبایل و صفحه ی شکسته اش چرخید:

- موبایلم!

مرد در حالی که انگار عذاب وجدان داشت، خم شد و موبایل را از روی زمین برداشت:

- صفحه ش شکسته... باید تعویض بشه!

هلمآ به سختی جلوی خشمش را گرفت ولی نتوانستلحن درمانده اش را

کنترل کند:

- شماره هام! اطلاعاتم... همه چیم تو این گوشیه!

خانواده م نگران میشن.

مرد با ناراحتی دستی میان موهای خوش حالتش فروبرد ولی چشمانش

هیچ احساسی نداشت:

- من واقعا عذر می خوام. می تونم اطلاعاتتون رو تادرست شدن صفحهگوشی بازیابی

کنم.

کمی از ناراحتی هلما فروکش کرد:

- واقعا؟

مرد سری تکان داد:

- بله... یه گوشی دیگه باهامه که فعلا نیازی بهش ندارم.

اطلاعاتتون رو

منتقل می کنم روش و بهتون برش می گردونم.

هلما سریع از در مخالفت وارد شد:

- نه نه نیازی نیست. ۴ خودم یه کاریش می کنم. شما بفرمایید. ۴

نه اعتماد داشت نه پیش زمینه ی خوبی از مردروبرویش...۴ مرد ابرویبالا انداخت و قدمی نزدیکش شد:

- اعتماد ندارید؟ من به اون بدی ای که رسانه ها میگننستم.

هلما سریع انکار کرد:

- نه من منظوری ۴ ن...

حرفش توسط او قطع شد:

- پس بذارید کارم رو جبران کنم... لطفا!

دستی سمتش دراز شد و تن مردانه ی صدای او این بار نزدیک تر بهگوشش رسید:

- من طوفانم... ورزشکار شنا... احتمالا می شناسید امدور از ادبه که

خودم رو معرفی نکنم. خوشبختم از آشنایی باهاتون خانو

□ م...

هلما با تردید دست در دست او گذاشت و آرام فشرده:

- آرامی هستم... هلما آرامی! روانشناس کاروان.

لبخند کنج لب طوفان عمیق تر شد و با فشار آرامی بهدست او رهایشکرد:

- به فیستون می خوره روانشناس باشید. فکر کنم امشبیا هم جلسه

مشاوره داریم. تا اون موقع موبایلتون ۴ رو برمی گردونم.
با اجازه!

و بدون اینکه منتظر حرفی از هلما باشد، از کنارش گذشت و هلما نفس
حبس شده اش را با ناراحتی بیرون فرستاد:

- موبایلم...

لحظه ای چشم بست و صدای نگران مریم را از پشت سرش شنید:

- هلما... خوبی؟ چیکارت داشت این؟

مریم پرستار کاروان بود و دوست صمیمی اش... پیشاو می توانست ۴ خود
واقعی اش باشد. نگاهی به جای خالی گوشی اش روی زمین انداخت و گفت:

- اتفاقی تنه زد بهم... صفحه گوشیم خرد شد!

مریم تن صدایش را پایین آورد:

- چیزی نگفت؟ همینطور عین بز سرش و انداخت پایین رفت؟

هلما بازویش را گرفت و همانطور ۴ که سمت خروجی سالن می برد جواب
داد:

- نه بابا... بیچاره کلی عذرخواهی کرد! گفت ۴ اطلاعات گوشیم رو هم

بازیابی می کنه تا شب.

مریم تای ابرویی بالا انداخت:

- چه جنتلمن! چیز دیگه ای نگفت؟ هلما اخم کرد:

- چی بگه بنده خدا؟ گوشیت رو بده زنگ بزnm مامانماینه. تا الان هم کلینگران شدن
حتما...

مریم موبایلش را سمت او گرفت و هلما همانطور ۴ کهشماره را وارد می کرد،

به اطلاعاتی که در گوشی اش داشت و برخورد ناگهانیاش با طوفان فکر

کرد... نمی دانست چرا اما ذره ای پشیمانی در چشماناو ندیده بود!

تکیه داده به دیوار کنار تختش، صفحه ی گوشی را بالاو پایین می کرد و

نیشخند عصبی اش هر لحظه پررنگ ۴ تر می شد. پایاننامه ی دخترک پیش

چشمش بود و عنوان پایان نامه خا ر چشمش!

روانشناسی که قرار بود

امشب برای مشاوره ملاقاتش کند، خط قرمزش را از خیلی وقت پیش رد

کرده بود و طوفان خونسردانه اطلاعاتش را به گوشید جدید انتقال می داد

و برای خودش هم ذخیره می کرد! نیاز به سرگرمی جدید داشت... ۴

سر گرمی ای که بلافاصله پس از برگشتش به تهران، قرار نبود به هیچ عنوان از دستش دهد! نگاهی به ساعت مچی اشانداخت. ده دقیقه به نه مانده بود و وقت مشاوره اش... بلند شد و رکابی جذبمشکی رنگی تنش کرد. عضلات سینه و بازویش هر چشمی را خیره میکردند... شلوارک ست تیشرتش را پوشید و تیپش با کتانی مشکی رنگی تکمیلشد. موهای خوش حالتش را رو به بالا شانه کرد و چند تاری را رویپیشانی اش رها... لذت می برد از مرکز توجه بودن! گوشی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. با هر قدمی که برمی داشت نگاه های بیشتری سمتش میچرخید... مسئولی از کاروان آرام در مورد تیپش تذکر داد و طوفانبیخیالی طی کرد! برایش مهم نبود که عکس یا فیلمی در آن وضعیت از او منتشر شود... از دستگاه های فروش خودکار غذا که برای رفاه حال ورزشکارها همه جای دهکده المپیک قرار داده شده بود و می توانستند رایگاننوشیدنی دریافت کنند، دلستری برداشت و یک ضرب بالا رفت! قبل از ورودش به سالن مشاوره، دختری لهستانی در حالی که از کنارش می گذشتچشمکی زد و گفت:

- you're so handsome!

(تو خیلی جذابی)!

طوفان کج خندی زد و درست لحظه ای قبل از واردشدنش به سالن، سر
نزدیک گوش او برد:

!we can be together... if you like-

(می تونیم ۴ با هم باشیم... اگه بخوای!)

و چشمکش را جواب داد و وارد سالن شد. اتاق مشاورهی ورزشکاران
ایران را پیدا کرد و از در نیمه باز سرک کشید. هلماپشت میزش نشسته بود
و چیزی می نوشت. طوفان دو بار آرام به در زد:

- می تونم پیام داخل؟

هلم با شنیدن صدایش سر بلند کرد و لبخند کمرنگی زد:

- بفرمایید...

نمی دانست چرا از طوفان حس خوبی دریافت نمی کرد.

مخصوصا از

چشمانش! حس می کرد هیچ احساسی در آن دو گویخاکستری وجود

ندارد. طوفان در را پشت سرش بست. ۴ موبایل در دستش را روی میز گذاشت و لبخندی زد:

- اطلاعاتتون رو انتقال دادم رو این گوشی... ۴ از بابتاطلاعات

خصوصیتون هم خیالتون راحت باشه. من اجازه یکوچک ترین اذیتی

رو از جانب خودم به حریم خصوصیتون نمیدم. ۴ باز معذر می خوام بخاطر اتفاقی که افتاد.

هلماسری به طرفین تکان داد و نگاهش را از موبایلگران قیمت روی میز برداشت:

- مشکلی نیست... خیلی ممنونم. بفرمایید بشینید.

طوفان روی صندلی ای نشست و هلماسری صندلیگردانش... بیشتر

سمت طوفان که خونسردانه پا روی پا انداخته بود چرخید و گفت: ۴

- معمولا ورزشکارها واسه رفع استرسشون میان اینجا.

شب قبل از

مسابقات سخت تر می تونن بخوابن یا حتی تا خود صبح خوابشون نمی

بره. گاهی تپش قلب شدید دارن و ترس از نتونستن...

اکثر اوقات این

ترس تو چهره یا حرکات بدنیشون ۴ مشخصه گاهی همنه... کاملا خونسردن

اما از درون پر از استرس... نمی دونم شما رو جزو کدوم دسته قرار بدم.

خونسردید اما استرس دارید؟ یا برعکس؟

طوفان کمی به جلو خم شد و لبخند جذابش چال گونهلپش را به نمایش گذاشت:

- خودتون چی حدس می زنید؟ هلماسری انگشتانش را در هم قفل کرد:

- استرستون ۴ رو مخفی می کنید؟ شاید...
- شما قطعاً از گذشته ی من خبر دارید... مگه نه؟ از اتفاقی که دو سال پیش افتاد...
هلماسر تکان داد:
- دارم... هر چند شما آدم خونسردی به نظر میاید اما...
شاید استرسی که
بروز نمی دید یهو ۴ به شکل یه عصبانیت ۴ شدید بروز پیدامی کنه!
طوفان نفسش را صدادار بیرون فرستاد و تک خنده ای کرد:
- باید اعتراف کنم کسی تا حالا انقدر دقیق حال منو توصیف نکرده بود!
- پس درسته... شما استرستون رو مخفی می کنید؟ حسمی کنید ۴ اگه
بروزش بدید به غرورتون ضربه می زنه؟
طوفان لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، تنها باسر تکان دادن تایید
کرد و همین باعث شد هلماسر ادامه دهد:
- استرس واکنش طبیعی هر فردیه. اینکه تو نطفه خفزش کنیم یه درده و
اینکه از حد بگذره هم یه درد... استرس خوبه اما به شرط متعادل نگه
داشتنش. ما تو یه جلسه نمی تونیم تمام راه های مقابله بااسترس و کنار

اومدن باهاش رو تمرین ۴ کنیم اما به قول یکی از اساتیدم، فرار از درد

خودش یه درد دیگه ست... ۴ پس باید روبرو بشیم باهاش!

قبولش کنیم و

سعی کنیم ۴ کاهشش بدیم. گاهی یه دوش گرفتن ساده یا گوش دادن به

موسیقی مورد علاقه، در آغوش گرفتن آدمایی که دوستشون داریم و وقت

گذرونیدن باهاشون، انجام ورزش دلخواه یا خوردن یه کتاب می تونه

حالمون رو خیلی بهتر کنه... مدیتیشن هم یه گزینه یعالی واسه کم کردن استرسه.

طوفان لبخند تلخی زد:

- من همیشه فرار کردم ازش... از بچگی! از همون زمانی که خانواده م

انتظار داشتن تو هر عرصه ای بهترین ۴ باشم. درس، ورزش، موسیقی! ۴ وقتی

تو هفت سالگی کم مونده ۴ بود تو استخر ویلامون ۴ غرقبشم و تن تقریباً بی

جونم رو از آب آوردن بیرون، بابام به جای بغل کردنم بهم سیلی زد!

حرفاش رو خوب یادمه... می گفت اگه قراره تا این حد بی عرضه باشم

بهتره ۴ بمیرم. ۴ می گفت ۴ مرگ شرف داره به ضعف و ترس تو خاندان دادمهر!

همین را می خواست! همین غم مخفی در چشمان هلمارا... هلمایی که

سعی کرد احساسات و حس دلسوزی را درگیر کارشکنند:

- واقعا متاسفم... متاسفانه خیلی از پدر و مادرهارفتارهایی انجام میدن که تاثیرات ۴ مخربش ممکنه تا آخر عمر روی بچههاشون بمونه. من اینجام تا کمکتون کنم حداقل حین مسابقه و چند ساعت قبلش حال بهتری ۴ داشته باشید... اما پیشنهاد می کنم بعد از برگشت به تهران، جلسات مشاوره تون رو با روانشناس مورد اعتمادتون ادامه بدید.
- طوفان قدم دیگری به هدفش نزدیک شد...
- و میشه اون روانشناس، شما باشید؟
- هلمبا به زور لبخند کمرنگی روی لب نشاند:
- قطعا گزینه های خیلی بهتری ۴ هست... اما باعث افتخاره!
- طوفان بلند شد و روبروی میز هلمبا ایستاد. دست سمتش دراز کرد و گفت:
- مکالمه ی کوتاهی بود اما حالم رو خیلی بهتر ۴ کرد...
- امیدوارم این جلسات در تهران هم ادامه پیدا کنه.
- هلمبا دست در دستش گذاشت و سر تکان داد:
- به امید موفقیتتون تو مسابقه ی فردا...
- طوفان کمی سمت میز خم شد و تن صدایش را پایین آورد:

- دو سال پیش نشد اما... امسال طلا مال من خواهد بود خانوم آرامی! در ضمن... به محض برگشتنمون ۴ به تهران موبایلتون رومی برم تعمیر و صحیح و سالم تحویلتون ۴ میدم. شب خوش!

بی اینکه منتظر ۴ حرفی از هلما باشد، از اتاق مشاوره خارج شد و هلما ماند و افکارش پریشاننش... ۴ جذابیت ۴ طوفان چیزی نبود کهانکارش کند. حتی نسبت به خیلی از مردهای اطرافش، محترم تر و مودبتر به نظر می رسید ولی حس خوبی از او نمی گرفت... ۴ انگار که به چیزیتظاهر می کرد! و درست همان لحظه که هلما با افکار درهمش می جنگید، طوفان تکیه زده به دیوار اتاقش برای کسی می نوشت "دختره عصیم میکنه... اونقدری که دلم می خواد تا چشمم به چشمش می افته کارش رو تمومکنم ولی زوده! باید تحمل کنم... ۴ حیفه انقدر زود بازی تموم شه!"

Swimming men's m freestyle goldmedal goes to
.Toofan Dadmehr from Iran

(مدال طلای شنای آزاد ۲۰۰ متر اهدا می شود بهطوفان دادمهر از ایران)

صدا که در تمام سالن پخش شد و نام طوفان روی تمامال سی دی ها نقش

بست، جیغ هیجان زده ی طرفداران ایرانی بالا رفت وهلما با لبخندی که بی اختیار روی لب هایش نقش بسته بود دستانش را بههم کوبید. ۴ طوفان رو به دوربین ها دست تکان داد و یکی از عوامل سریعحواله ای روی شانه هایش انداخت. هیکل به شدت ورزیده و شکم شش تکهایش هر چشمی را خیره می کرد. مخصوصا پس از اول شدنش در مسابقه، بدون شک تصویرش در نقاط بیشتری از جهان پخش می شد وافراد زیادی طرفدارش می شدند. موهای پرکلاغی اش در پیشانی ۴ اش ریخته بود و درست لحظه ای که طوفان دست میانشان فرو برد و آن تار موهایخیس را بالا فرستاد، تمام ال سی دی ها تصویرش را پخش کردند و هلماهمزمان با تک خنده ای بلند شد. حرف مریم آن لحظه در ذهنش پررنگ تر شده بود "طرف انگار عادت داره به خودنمایی! همش دوست داره مرکز توجهباشه" ۴... ۴ افکارش را پس زد و نفسش را صدادار بیرون فرستاد. اینکه شاید نقش کوچکی در پیروزی ۴ طوفان داشت، حس خوبی را بهوجودش سرازیر می کرد. اولین مسابقه ای بود که برای تماشایش آمده بود. دوست داشت ببیند ۴

ورزشکار مرموزی که شب قبل راز بزرگی از زندگیش را فاش کرده بود چگونه عملکردی دارد... دنبال خروجی می گشت که لحظه ای با دیدن تصویر طوفان در ال سی دی ها ایستاد و گردن سمت او که دور ایستاده بود چرخاند. طوفان هم انگار دنبال کسی در جمعیت میگشت و دقیقا همان لحظه بود که چشمش به هلما افتاد و بی توجه به دوربین ها، انگشت شستش را به نشانه ی پیروزی و قدردانی بالا برد و تمام نگاه ها سمت هلما و اطرافش چرخید. همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد...
هلما آب دهانش را

صدادار پایین فرستاد و دوربین ها که در چشمش فلشزدند، با تمام توانش از سالن بیرون ۴ دوید و در سالن عمومی، جایی خلوت ایستاد... دست روی قفسه سینه اش گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد، مضطرب خمشد:

- وای عکس گرفتن... عکس گرفتن!

قلبش در دهانش بود و حس می کرد کم مانده قفسه سینهاش را بشکافد! حرکت آخر طوفان و لبخندش و عکس هایی که از هردو نفرشان گرفته بودند، بدون شک حاشیه ساز بود و طوفان بدون هیچترسی جلوی چشم

جمعیت و دوربین ها از او قدردانی کرده بود...

با ناراحتی گوشه ی تخت خودش را جمع کرده بود و موبایل امانتی طوفانرا میان انگشتانش می فشرد:

- باشه مامان... باشه حواسم هست. می دونم که بهما اعتماد دارید. مامانم باهات تماس می گیرم...

پس از سی دقیقه تماس طولانی با خانواده اش، گوشی را کنارش روی تخت گذاشت و سر میان دستانش گرفت. خیلی سعی کرده بود اشکش در نیاید ولی موفق نبود. فشاری که این دو روز تحمل کرده بود، خارج از حد توانش بود و سد بغضش درست لحظه ای که مریم پابه اتاق گذاشت و چشمان اشکی اش را دید، شکست:

- مریم من چیکار کنم؟ چی جوابشون و بدم؟

مریم با ناراحتی نزدیک شد:

- دیوونه چرا گریه می کنی؟ بیا بغلم ببینم!

کنار هلمنا نشست و دست دور تن لرزانش انداخت:

- پدر و مادرت چیزی گفتن مگه؟ تو که خوب بودی تاچند دقیقه قبل...

هلما فین فینی کرد و درمانده سمت مریم چرخید:

جا

- خوب نبودم... دو روزه خوب نیستم! حرکت این پسرهی روانی همه

پخش شده... جرئت ندارم دو دقیقه اینترنتم ۴ و روشن کنم.

همه جا پر شده

از فیلمش و زیرش نوشتن "قدردانی ورزشکار معروفاز حضور دوست

دخترش در ورزشگاه!" فکر کن... دوست!

مریم ضربه ی آرامی با نوک انگشتش به بینی ۴ هلما زد:

- دلشم بخواد! بعدشم مگه مامان بابات حرفی زدن یادعوات کردن؟ مگه

براشون توضیح ندادی قضیه چی بوده؟

هلما دستی زیر چشمان خیسش کشید:

- بابام گفت بهت اعتماد دارم. مامانم همینطور ۴ ولیمشخص بود ناراحتن!

فکر کن چند نفر از فک و فامیل فیلم رو دیدن و چیپیش خودشون فکر

نکردن... اصلا گور پدر همه! من فقط نمی خوام مامانو بابا ته دلشون فکر

کنن به اعتمادشون خیانت کردم. نمی خوام بخاطر خیریت من سرشون جلوبقیه پایین باشه.

مریم اخمی میان ابروهایش نشاند:

- چرا سرشون پایین باشه؟ دختر به این خانومی تربیت ۴ کردن! پاشو... ۴

پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن بعدشم یه چیزی بخور تا غش

نکردی. با این قیافه ت فردا می خوای به ورزشکار اروحیه بدی؟

هلمای بی حرف از تخت پایین رفت و با دیدن صورت سرخ و چشمان پف

کرده اش در آینه دهانش باز ماند:

- من چرا این شکلی شدم؟

مریم سری به تاسف تکان داد و روی تخت دراز کشید:

- نابود کردی خودتو...

هلمای چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و صدای قارو قور معده اش که

بالا رفت، دست روی شکمش گذاشت و گفت: ۴- گشمنه... هنوز می تونم ۴

غذا بگیرم؟ مریم سر جایش نشست:

- آره... می خوای برات غذا بگیرم؟

هلمای شالی پوشید و سوییشرت ۴ ورزشی اش را تن کرد:

- خودم میرم... یه بادی هم به کله م می خوره.
مریم انگشت شستش را به نشانه ی لایک بالا برد:
- خوشم اومد! اینکه می خوای حال خودت رو خوبکنی هر لحظه بیشتر روانشناس بودنت رو ثابت می کنه.
هلما چهره در هم برد:
- وای متنفر ۴ شدم از این حرکت... ۴ بیار پایین اون انگشتوامونده رو.
و از اتاق بیرون زد و لحظه ی آخر صدای خنده یمریم را شنید. ساعت از دوازده شب گذشته بود و جز تعدادی از خدمه، افرادزیادی به چشم نمی خوردند. اکثر ورزشکارها خواب هفت پادشاه را در آنساعت می دیدند و هلما تازه می خواست به داد معده ی بیچاره اش برسد.
وارد سالن
غذاخوری شد و یک راست سمت غرفه ی غذاهایحلال پا تند کرد.
همانطور که از جلوی هر غرفه رد می شد و سینیکوچک غذایش را پر می کرد، صدای مردی را از پشت سرش شنید و قلبش درسینه ایست کرد:
- هلما خانوم؟
حس ترسش در یک ثانیه تبدیل به خشم شد ولی جلویخودش را گرفت.

بیخیا ل برداشتن سالاد شد و با جدیت سمت طوفانبرگشت: ۴

- من الان شرایط صحبت کردن ندارم آقای محترم...

ممنون میشم منو ۴ به

حال خودم بذارید!

و از کنار طوفان گذشت و سمت میز و صندلی ها رفتکه صدای او را از پشت سرش شنید:

- ولی باید حرف بزنیم!

هلما با عصبانیتی ۴ کنترل شده صندلی ای بیرون کشید و پشت میز نشست. ۴ الحن طوفان

جدی بود اما همچنان محترم:

- می تونم بشینم؟

هلما نگاه سرخش را به چشمان او داد:

- به اندازه ی کافی برام حاشیه درست شده. اگه الان یهنفر دیگه عکسبگیره... ۴

طوفان دستش را لبه ی میز گذاشت و کمی خم شد تا هلما مجبور نشود

بخاطر قِ د بلند او گردنش را تا آخرین حد بالا بگیرد:- آدمای زیادی اینجا نیستن...

حداقل خبرنگار یا ورزشکار ایرانی اینجا

نیست. ۴ می تونم ۴ بشینم خانوم آرامی؟

سوالش را که تکرار کرد، هلمای بی حرف با غذایش مشغول شد و طوفان روبرویش نشست: ۴

- من واقعا نمی خواستم واستون حاشیه درست کنم.

هلمای تکه ای از مرغ گریل شده ی در بشقابش را بپهدهان برد و تا لحظه ای

که پایینش فرستاد، زیر نگاه او به معنای واقعی کلمه زهرش شد:

- ولی درست کردید!

طوفان کلافه نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- چطور می تونم جبران کنم؟ هلمای چنگالش را در بشقاب رها کرد: - فقط اطراف من

نباشید... همین!

- من قصدم تشکر بود. اون لحظه واقعا هیچ منظور خاصی ن...

هلمای میان حرفش پرید:

- ولی تشکر ساده ی شما باعث شد سر من پایین بیفته جلو خانواده م!

باعث شد عکس و فیلم بین مردم دست به دست شه. من واقعا خوشحالم

که اول شدید ولی این دو روز واسه من مثل جهنم گذشت! شاید این

ارتباطات و حاشیه ها واسه شما عادی باشه ولی واسه من نیست... منی که

جنگیدم تا اینجا باشم! منی که همیشه میون این جماعتزن ستیز تلاش کردم تا نشون بدم می تونم ۴ به اهدافم برسم. تشکر ساده‌ی شما هدف اصلی بودن من در اینجا رو زیر سوال برد... شاید تقصیر شما نباشه، شاید من زیادی حساسیت نشون دادم و این قضیه هم مثل خیلی قضایای دیگه چند روز بعد فراموش میشه ولی الان...

نفس کوتاهی کشید و ادامه داد:

- نمی خوام حرف اشتباهی بزnm. من آدم دل شکستنیستم ولی الان عصبانی ام و ممکنه حرفی بزnm که بعدا پشیمون بشم... پس ممنون میشم

این مکالمه رو همین جا تموم کنیم!

دست طوفان محکم از زیر میز مشت شد. دختر روبرویش زیادی منطقی بود و این کارش را سخت تر می کرد... تلخندیساختگی کنج لب نشاند و در جوابش سر تکان داد:

- حق دارید خانوم آرامی... من زیادی بی فکر عمل کردم. نمی دونم چی باعث شده تو این سفر کوتاه دو بار ناخواسته باعث آزارتون بشم ولی می خوام بدونید که از قصد نبوده... ۴ من بازم عذر می خوام بابت بی فکریم!

مطمئن باشید فردا این حرف و حدیث ها تموم میشن...
 شبتون خوش!

بی اینکه منتظر ۴ حرفی از هلما باشد، بلند شد و دختر کرا با افکار درهم و عذاب وجدانش تنها گذاشت. دست روی بد نقطه ای گذاشته بود! می دانست که هدف قرار دادن عذاب وجدان او، می تواند ورق را به نفع خودش برگرداند...

تنها و بدون حضور کسی در کنارش، پشت یکی از میزهای کوچک غذاخوری نشسته بود و چنگالش را در پاستا می چرخاند... نگاهشاما نامحسوس به روبرو بود و هلما... به دختری که پشت یکی از میزها نشسته بود و با دوست صمیمی اش و دو نفر از ورزشکاران دختر ایرانی می گفتند و می خندیدند. همان شب پس از مکالمه اش با هلما، با توییتی ۴ در صفحه ی شخصی اش ارتباط با او را تکذیب کرده بود و حالا بعد از چند روز همه چیز روی دور تند افتاده بود. پروازشان چند ساعتی دیگر بود و داشتند آخرین ناهارشان را در دهکده ی المپیک ۴ می خوردند.
 وسایلشان را جمع

کرده بودند و در چهره ی ورزشکارها غم و شادی با هم دیده می شد! شاد

از برگشتن به آغوش خانه و خانواده و غمگین از ترکمحیطی که روزهای خوبی را در آن گذرانده بودند. طوفان کمی از پاستایشرا به دهان برد و

هلما بدون توجه به نگاه او، کمی از نوشیدنی اش نوشید و در جواب شوخی دوستش خندید. قشنگ می خندید و ذهن طوفانتنها حول هدفش می چرخید. هدف کوتاه مدتی که برای خودش چیده بود و همین باعث می شد نسبت ۴ به خنده های زیبای دخترک بی توجه باشد.
هلما آخرین

قاشق غذایش را به دهان برد و طوفان خیره به نوشیدنی ۴ او پوزخند زد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بعد، خونسردانه بهپشت صندلی اش تکیه داد. هلما ساکت تر شده بود و کمتر می خندید.
رنگش پریده بود و

این یعنی ۴ نقشه ی طوفان داشت خوب پیش می رفت!
کمی یقه ی لباسش

را آزاد کرد و یک لحظه نگاهش به طوفان افتاد. نگاهیکه داشت تار می شد... رو به مریم گفت که به سرویس بهداشتی می رود و بلند شد. نگاه از طوفان گرفت و هنوز قدم اول را برنداشته بود که باصورت زمین خورد و

صدای جیغ مریم بلند شد:

- یا خدا... هلما!

سریع از پشت میز بلند شد و طوفان هم همینطور... ۴مریم با عجله سمت

هلما رفت و کنارش روی یک زانو نشست: ۴- وای خدا مرگم بده

دختر... خوبی؟ هلما؟

هلما ذره ای تکان نمی خورد. رنگ مریم به ثانیهنکشیده از ترس سفید شد

و هلما را سمت خودش برگرداند. جیغ ترسیده اش باعثش نگاه های

بیشتری سمتشان بچرخد:

- بیهوشه... ۴ تکون نمی خوره! تو رو خدا یکی کمککنه... هلما چی شدی؟

- برو کنار!

طوفان سریع مریم را کنار زد و لحن جدی اش باعث شد مریم نتواند

کوچک ترین حرفی بزند. دخترک خون دماغ شده بود و رنگ به رو

نداشت... طوفان دست روی رگ گردنش گذاشت و قبلاز اینکه کسی

مانعش شود، دست زیر زانوها و کمر هلما انداخت و بلند شد. ورزشکاران

ایرانی و خارجی ای که اطرافشان جمع شده بودند سریعکنار رفتند و

طوفان در حالی که تن ظریف هلما را در آغوش داشتسمت خروجی سالن دوید. وزن هلما برایش درست مثل پر کاه بود! مریمهمانطور که با تمام توانش می دوید و سعی می کرد به پای او برسد، باگریه ای بریده بریده گفت:

- نبضش می زد؟ نبضش می زد آره؟

گردن هلما به عقب برگشته بود و با هر قدم سریعطوفان، دستش بی جان

تکان می خورد. طوفان به سختی جلوی خودش را گرفت تا سر مریم فریاد نکشد:

- آره...

نزدیک بیمارستان مجهز دهکده بودند که مسئول کاروانسرایع نزدیک شد:

- طوفان چی شده؟ طوفان... دارن ازتون عکس میگیرن! صبر کن الانبرانکارد میارن...
طوفان!

طوفان یک لحظه ایستاد و کلافه از نطق او کنار گوششداد زد:

- به درک که دارن عکس می گیرن! دختره داره رودستام می میره... ۴ بشینممنتظر برانکارد؟

چنان فریاد کشید که مرد میانسال کنارش در دم خفه شدو طوفان دوباره

دویدن را از سر گرفت. وارد بیمارستان شد و دو نفر از پرستارها سریع با

برانکار د نزدیک ۴ شدند. طوفان هلمای را روی برانکار گذاشت و کمتر ۴ از یک دقیقه بعد، پزشک اورژانس مشغول معاینه بود:

?What happened to her-

(چه اتفاقی برایش افتاده؟)

طوفان محکم دستی میان موهایش فرو برد و در حالیکه نفس نفس می

زد جواب داد:

She fainted suddenly. Her pulse is-
.weak

(یهو بیهوش شد. نبضش ضعیفه).

دکتر نور چراغ قوه ی مخصوصش را در چشمان هلمانداخت و رو بهطوفان گفت:

.Wait outside please-

(لطفا بیرون منتظر ۴ باش).

طوفان بارها نگران شدن را تمرین کرده بود! می دانستچطور نقش بازی

کند... لحظه ای تردید کرد و بعد، نگاهش را از صورتمتهابی هلمای برداشت

و از اورژانس بیرون رفت... خودش هم می دانست کهتا به امروز، هلمای بی

گناه ترین طعمه اش بود!

مریم تکیه داده به دیوار ایستاده بود و با چشمان خیس بهدر بسته ی

روبرویش نگاه می کرد:

- چرا یه خبری نمیدن از حالش؟ هلما چیزیش نبود که...
داشتیم حرف میزدیم با هم.

طوفان در حالی که روی یکی از ردیف صندلی هانشسته بود، آرنج روی
زانوهایش گذاشت و سر میان دستانش گرفت. گریه هایمیریم و حرف های
مسئول کاروان مثل تیغ در اعصابش فرو می رفتند.

- عکساتون دوباره پخش میشه طوفان... می خوای بازچند سال محروم
بشی؟

طوفان سر بلند کرد و اخم هایش سخت در هم گره خوردند:

- چیکار می کردم؟ هوم؟ دختره بیهوش افتاده بود کفسالن... چشمی بستم می رفتم؟
مرد کنارش نفسش را صدادار بیرون فرستاد و دیگرجیزی نگفت. ۴ درست
همان لحظه بود که در باز شد و مریم سمت دکتر دوید:

?is she ok? she is awake... isn't she-

(حالش خوبه؟ بهوش اومده... ۴ مگه نه؟) دکتر سری تکان داد:

she is awake but her blood pressure is so low. We took a
.blood test from her to find out why

(بهوش اومده ولی فشار خورش خیلی پایینه. ازش آزمایش خون گرفتیم تا

دلیلش رو متوجه بشیم).

مسئول کاروان قدمی جلو گذاشت و با نگرانی گفت: ۴

We are flying tonight, doctor. Isn't it-
?dangerous for her

(ما امشب پرواز داریم دکتر. این برایش خطرناک نیست؟

(

it is better not to travel by plane until her condition is
proven. We have to wait for the test
.result

(بهتره تا ثابت شدن وضعیتش با هواپیما سفر نکنه. باید منتظر جواب آزمایش بمونیم).

گوشی پزشکی اش را دور گردنش انداخت و رو به جمع‌آدمه داد:

One person can stay by her side. But -
.don' t get her tired

(یه نفر می تونه کنارش بمونه... ۴ ولی خسته ش نکنید).

از کنارشان گذشت و مریم با نگرانی سمت مسئول کاروان چرخید:

- امشب پرواز! دو سه ساعت دیگه باید بریم فرودگاه...

چیکار کنیم؟ چی

میشه اگه نتونه باهامون بیاد؟

مسئول کاروان با کلافگی دستی پشت گردنش کشید:

- شما فعلا پیشش بمون. باید بینیم ۴ چی میشه تا دو سهساعت دیگه.

و برای گرفتن تماس مهمی از آن ها فاصله گرفت و مریم رو به

طوفان گفت:

- ممنونم ۴ بابت هلما...

طوفان آرام سری در جوابش تکان داد و مریم وارد اتاقشد. نگاه طوفان از

در نیمه باز به هلما که روی تخت دراز کشیده بود افتاد و درست لحظه ای

که نگاه بی رمق هلما شکارش کرد، بی هیچ واکنشیدور شد و همانطور که

سمت خروجی بیمارستان می رفت، موبایلش را از جیبش بیرون کشید و باحس

پیروزی ۴ خاصی تایپ کرد:

- she is mine now!

(اون دختر الان مال منه)!

به ظاهر خودش را مشغول نشان می داد ولی فکرش تمام و کمال در

بیمارستان بود. خبر جدیدی نداشت و می دانست اگر زیادی پرس و جو کند، بدون شک بقیه بیشتر ۴ حساس می شوند... فیلِ مبغل کردن هلم و دویدنش سمت بیمارستان میان ورزشکارها دست به دست می چرخید و مسؤل کاروان به ورزشکاران ایرانی تاکید کرده بود که حق ندارند فیلمی

را پخش کنند! هر چند طوفان می دانست که غیرممکن است و این خوب بود... از نظر خودش برگ برنده ای بود که می توانست ۴ به هلم نزدیک ۴ ترش کند. با دیدن مریم که وارد سالن شد، رو به ورزشکار روسی که با او پینگ پنگ بازی می کرد، لبخند کمرنگی زد و راکتش را روی میز گذاشت:

...Good job boy! I have to go-

(کارت خوب بود پسر! من باید برم)...

و بدون اینکه منتظر جوابی از او باشد، سمت خروجی سالن رفت و از عمد

طوری وانمود کرد که حواسش به مریم نیست... ۴- آقای دامهر!

نزدیک خروجی بود که صدای مریم را شنید و سمتش برگشت. ۴ مریم سریع

خودش را به او رساند و در حالی که نفس نفس می زد دست روی قلبش گذاشت:

- اینجا بید... خداروشکر!

طوفان قدمی نزدیکش شد:

- حال هلما چگونه؟ دکتر چی میگن؟

مریم به سختی آب دهانش را پایین فرستاد و در حالی که از شنیدن اسم

هلما بدون پسوند "خانم" از زبان او تعجب کرده بود، گفت:

- بهتره... بهتره ولی ضعف داره همچنان. به زور میخواست بلند شه ولی

هنوز قدم اول رو برنداشته بود که نزدیک بود بخورهمین!

چشمانش بیشتر نم اشک گرفت و درمانده ادامه داد:

- جواب آزمایش هاش چیز خاصی رو نشون نمیدن. همهچی تو آزمایشش

نرماله ولی حال هلما خوب نیست. ۴ دکتر می گفت فشارش رو شیش و

هفته! می گفت ۴ پرواز تو این موقعیت خیلی خطرناکهبراش. اجازه ی

ترخیص نمیده...۴

طوفان سعی کرد خودش را کلافه نشان دهد. دستی درموهایش کشید و اخم کرد:

- یعنی چی؟ قراره تک و تنها بمونه اینجا؟ کاروان ایرانداره دو سه ساعتدیگه برمی

گرده!

مریم دستی زیر چشمان خیسش کشید:

- منم همینو میگم. کل کاروان دارن برمی گردن! کیقراره بمونه پیشش؟
ویزای ما تا یه هفته دیگه مهلت داره ولی مسئول کاروانمیداره پیشش
بمونم. ۴ میگه باید برگردم امشب! تمام بلیط ها واسه امشبرزو شده تا
بقیه ورزشکارا و عواملی که موندن، برگردن... چطور برگردم وقتی هلما تو
این حاله؟ چیکار کنه تک و تنها تو این کشور غریب؟ طوفان نفسش را صدادار بیرون
فرستاد و لحظه ای کهگذشت، طوری که
انگار تمام اطلاعات گوشی هلما را یک جا کپی نکرده، پرسید:
- شماره ای از پدر یا مادرش دارید؟ پرواز من امشب نیست. ۴ جدا برمی
گردم. می تونم پیشش بمونم.
مریم با بهت ۴ نگاهش کرد:
- آخه... آخه شما چطور... اصلا مسئول کاروان همراضی بشه خود هلما
نمی مونه! داشت خودشو به آب و آتیش می زد واسهمرخص شدن.
طوفان به سختی جلوی خودش را گرفت که در مقابلپر حرفی های دخترروبرویش فریاد
نزند:
- دست خودشو مگه؟ لطفا تماس بگیرید با پدر و مادرش. خودم در موردهلما
بهشون توضیح میدم.

- آخه هلما تاکید کرده نذاریم پدر و مادرش بفه...

حرفش تمام نشده بود که طوفان صدا بالا برد:

- مگه میشه خانوم؟ دختره تو کشور غریب افتاده گوشه‌بیمارستان... ۴ مگه

میشه خبر ندیم به پدر و مادرش؟ من می‌تونم کاری کنم که همین الان

مجهزترین بیمارستان ورشو بستریش کنن! فقط باید بذارن از اینجا

ببرمش بیرون و خودشم مقاومت ۴ نکنه. پس لطفاً باهاشون تماس بگیرید! ۴

از صدای بلندش، بیشتر ۴ نگاه‌ها سمتشان برگشت ۴ و مریم‌بغض کرد...

طوفان حق نداشت پیش چشم همه سرش داد بزند ولی حتی فرصت ابراز

دلخوری اش را نداشت. بی حرف شماره‌ی پدر هلما را گرفت و گوشی را

دست او داد. طوفان چند قدمی از مریم فاصله گرفت و صدای "الو" گفتن

پدر هلما که در گوشش پیچید، تک سرفه‌ای زد و بیمقدمه گفت: ۴

- سلام جناب. طوفان دادمهر هستم.

سکوت پدر هلما، یعنی ۴ که او را شناخته بود. چند لحظهای طول کشید تا

مرد میانسال پشت خط جواب دهد:

- سلام. بفرمایید...۴
- طوفان یک دستش را در جیب شلوار ورزشی اش فروبرد:
- دخترتون امروز حین ناهار از هوش رفتن.
- چی؟ چی دارید میگوید؟ حالش خوبه؟
- صدای پدر هلما به یکباره اوج گرفت و طوفان حتیصدای نگران زنی را شنید. سعی کرد سریع حرفش را بزند:۴
- بهوش اومدن... نتایج آزمایش ها هم مشکل خاصی رونشون نمیدن ولی فشارشون همچنان پایینه و دکتر رضایت نمیده واسهترخیص. هلما خانوم خودشون اصرار دارن مرخص بشن ولی دکتر میگهپرواز با این وضعیتشون ۴ ریسکه و به شدت خطرناک... نمی خواستنخانواده شون رو در جریان بذارن و همین باعث شد خودم تماس بگیرم.
- من به ایشون
- مدیونم و نمی تونم بینم دارن با جونشون بازی می کنن!
- دختر من واسه امشب بلیط داره. کی قراره مراقبشباشه؟ لطفا... لطفا

اول گوشی رو بدید به هلما.

طوفان از سالن خارج شد و همانطور که سمت بیمارستان می رفت گفت: ۴

- پرواز من واسه سه روز دیگه ست. مطمئنم که بقیه پروازها حداقل تا دو هفته آینده پر شدن... ولی می تونم براشون یه سندلیخالی واسه سه روز دیگه رزرو کنم که با من برگردن. تو این مدت هم تا مرخص شدنشون از بیمارستان حواسم بهشون هست.

- چرا باید اینکارو واسه دختر من انجام بدید؟ لطفبزرگیه اما دلیلش رو متوجه نمیشم. به خصوص بعد از منتشر ۴ شدن اون ویدیو ۴ به من حق بدید

که حس خوبی به این کار نداشته باشم.

طوفان یکی از دستانش را عصبی مشت کرد... صدایشاما همچنانخونسرد بود:

- حق دارید آقای آرامی... متاسفانه همه چیز طوریدست به دست هم داده که من آدم قابل اعتمادی به نظر نیام. ولی تنها ۴ هدف مندر حال حاضر کمک به دختر تونه چون همونطور ۴ که در جریانید ایشونکمک بزرگی به من کردن.

وارد بیمارستان شد و از پرستاری شماره ی اتاق هلمارا پرسید و در همانحال ادامه داد:

- الان گوشی رو میدم به خودشون. حتی می تونید ۴ واسه اطمینان با
مسئول کاروان صحبت کنید. ۴ مطمئن باشید که من هدفی جز سالم
برگردوندن دخترتون به ایران ندارم.
- مسئول کاروان را دید که مستاصل روی یکی از ردیفندلی ها نشسته
بود. بی توجه به او دو بار آرام به در زد و وارد اتاقش. هلما با دیدن او به
سختی سر جایش نیم خیز شد و مرد میانسال پشت سرش سریع پا به اتاق گذاشت:
- طوفان... طوفان چیکار می کنی؟
طوفان مستقیم سمت هلما رفت و گوشی را سمتش گرفت:
- پدرتون هستن!
هلما با دیدن گوشی مریم در دستان او، با ناراحتی و عصبانیتی که هر
لحظه شدت می گرفت، پرسید:
- مریم زنگ زده به بابام؟ یا شما قهرمان بازیتون گرفته؟
طوفان به دستش که همچنان سمت او دراز بود اشاره کرد:
- پشت خطن!
هلما به ناچار گوشی را از دست او کشید و به گوشش چسباند:

- الو بابا...

طوفان قدمی عقب رفت و هلما پیشانی دردناکش را بانوک انگشت فشرد:

- خوبم... خوبم بابا به خدا یه افت فشار ساده ست.

طوفان حرف های پدر هلما را نمی شنید ولی میتوانست کاملا حدس

بزند... مسئول کاروان با عصبانیت ۴ روبرویشان ایستاده بود و ترجیح می

داد حداقل تا تمام شدن مکالمه برای گذاشتن حق طوفانکف دستش صبر

کند. هلما نگاه خشمگینی به طوفان کرد و ادامه داد:

- بابا واقعا چیزیم نیست. ۴ این زیادی...

مکثی کرد و از بین دندان هایش کلمات را ادا کرد:

- ایشون زیادی شلوغش کردن. الو مامان؟

پدرش گوشی را به دست مادرش داده بود و هلما کمانده بود از

درماندگی گریه کند:

- خوبم مامان... چرا گریه می کنی قربونت برم؟

رنگش داشت بیشتر ۴ می پرید و به نفس نفس افتاده بود.

قبل از اینکه از

شدت ضعف گوشی از دستش بیفتد، ۴ طوفان گوشی را از دستش کشید و

سمت مسئول کاروان گرفت:

- راستش و به خانواده ش بگید. دو سه روز دیرتر برگشتن می ارزه به

اینکه با این حالش بشینه تو یه پرواز ده دوازده ساعته...

ایشون می تونبا من

برگردن!

مرد روبرویش در حالی که اولین بار بود چنین حرفیاز طوفان می شنید،

بی حرف گوشی را از دستش گرفت و همانطور ۴ که باچشمانش برای

طوفان خط و نشان می کشید مشغول صحبت شد:

- سلام آقای آرامی...

طوفان سمت هلما رفت:

- دراز بکش.

هلما با چشمان سرخ از اشک و سردرد نگاهش کرد:

- من باید امشب برگردم! خانواده م نگران میشن... بهچه حقی زنگ زدید

به پدرم؟ حال من به شما چه مربوطه آقای محترم؟ من...
من باید همینامشب...

سرش داشت به شدت گیج می رفت که طوفان با قدمبندی خودش را به او رساند و دست پشت کمرش انداخت. نگاه سرخ هلمادر چشمان آبی اش گره خورد و طوفان به آرامی سرش را روی بالشت گذاشت و همانطور که سمتش خم شده بود، آرام لب زد:

- به همون حقی که برام مهمه حالت خوب شهدختر خانوم! مطمئن ۴ باشقصد دیگه ای ندارم.

نفسش روی صورت هلمای پخش می شد و درست لحظهای که ضربان قلب هلمای اوج گرفت، عقب کشید و خیره شد به مسئولکاروان که همچنانمشغول صحبت بود:

- بله... بله دکترش اجازه ی مرخص شدن نمیده ۴ مگه بارضایت هلمای.

نگاهی به طوفان انداخت و طوری که انگار مجبورشکرده بودند طوفان را تایید کند، گفت:

- بله... ایشون از ورزشکارهای به نام ما هستن. مناولین باره که می شنوم

ایشون می خوان واسه هلمای بلیط بگیرن ولی...

اخم وحشتناک طوفان، باعث شد به نفع او ادامه دهد:

- ولی من تاییدشون می کنم! به نظر منم بهتره ۴ که هلمای باین حالش امشب سوار هواپیما ۴ نشه.

نیشخند پیروزمندانه ای روی لب های طوفان نشست و مسئول کاروانگوشی را سمتش گرفت:

- می خوان با تو صحبت کنن.

طوفان گوشه را کنار گوشش گذاشت:

- بفرمایید. ۴

صدای پدر هلمای از نگرانی می لرزید ولی همچنان محکم بود:

- سلامتی هلمای از هر چیزی واسه من مهم تره. دارم اعتماد می کنم و همه

زندگیم رو تو کشور غریب می سپارم دستت امانت... ۴ حواست به امانتیت ۴ باشه پسر!

طوفان نگاهی به هلمای انداخت و محترمانه گفت: ۴

- مطمئن باشید مثل جونم حواسم بهشون هست. نگران نباشید.

- ممنونم... لطفا گوشی رو بدید به هلما. می خوام باهاش صحبت کنم.
- بله الان...
- گوشی را سمت هلما گرفت و هلما با اخم مشغول صحبت با پدرش شد:
- بابا من واقعا خوبم... جدی لازم نیست ۴ که...
- طوفان نفهمید پدر هلما چه گفت که هلما دیگر نه نیاورد.
- با عصبانیت ۴ به
- طوفان نگاه می کرد ولی قلبش همچنان روی دور تند می تپید: ۴
- باشه بابا... چشم از خودم بی خبرتون نمیذارم. به مریممگم گوشیم رویاره پیشم.
- طوفان در حالی که تیرش مستقیم ۴ به هدف خورده بود، نگاهی به مریم که کنار در ایستاده بود انداخت و به محض شدن مکالمه ی هلما، مریم بانگرانی پا به اتاق گذاشت:
- هلما... من به خدا به کسی زنگ نزدم. آقای دادمهر خودشون...
- هلما نگذاشت دخترک بیش از این آشفته شود. دستسمنتش دراز کرد و
- با
- مریم با چشمان پراشک دستش را گرفت. هلما لبخند خسته ای زد و

اطمینان چشم بست و باز کرد:

- می دونم عزیزم. میشه لطف کنی گوشیم رو بیاری؟ مریم فشار آرامی به دست او وارد کرد و تند تند سر تکان داد:

- آره... آره الان.

و سریع از اتاق بیرون رفت و طوفان خونسردانه سمت مسئول کاروانبر گشت: ۴

- آقای مرادی، یه وقت دیر تون نشه!

مرادی با حرصی کنترل شده نگاهش کرد و لبخندیمصنوعی تحویلش داد:

- خیر... دیر نمیشه جناب دادمهر! خدا روشکر همه چیزاین کاروان رو

نظمه. البته اگه کسی سعی نکنه به همش بزنه!

طوفان ابرویی بالا انداخت:

- بر منکرش لعنت! ۴

مرادی قبل از اینکه با طوفان بحثش شود از اتاق خارجشد و طوفان روی

صندلی کنار تخت هلما نشست: ۴

- بهترید؟

هلما گردنش را سمت دیگری چرخاند. حس بی کسی میکرد! حس ماندن

در مکانی پر از غریبه...۴ می دانست اگر لب باز کند بغضش می شکند و همین باعث شد جوابی به طوفان ندهد. طوفانی کهدوباره رسمی صحبت می کرد...

- عذر می خوام اگه ناخواسته اذیت شدید. من قصد بدینداشتم و ندارم.

طوفان خوب بلد بود که در طرف مقابلش عذاب وجدان ایجاد کند! حرفش رازد و به قصد رفتن بلند شد که هلما پا روی غرورش گذاشت و زیر لب خطاب به او گفت:

- ممنونم.۴

طوفان سمتش چرخید و لبخند کمرنگی ۴ زد:

- واسه چی؟

هلما به سختی آب دهانش را پایین فرستاد:

- مریم بهم گفت وقتی بیهوش شدم چطور کمک کردید...۴هم... هم واسه

الان! شما واقعا هیچ مسئولیتی نسبت به من نداریدولی...

طوفان میان حرفش پرید:

- روی خوب شدنتون تمرکز ۴ کنید...۴ ما عادت نداریم شمارو اینطور ۴ ببینیم!۴

و بی اینکه منتظر حرفی از هلما باشد، از اتاق بیرونرفت و هلما را با افکار

درهمش تنها گذاشت. قسمت سخت نقشه اش تمام و کمال اجرا شده بود!

کمی پشت تخت هلما را بالا آورد و پرسید:

- راحتید؟

هلما آرام سر تکان داد و زیر لب گفت:

- بله... ممنون.

کاروان ایران چند ساعت قبل به فرودگاه رفته بود و چشمان هلما هنوز از

لحظه ی خداحافظی اش با مریم نم داشت. آن لحظه باتمام وجودش

تنهایی و غربت را حس کرده بود! طوفان روی صندلیای نزدیک به تخت

او نشست و پا روی پا انداخت:

- با دکترتون صحبت کردم. نتایج آزمایش ها مشکل خاصی رو نشون

ندادن. گفت اگه تا فردا فشارتون بیاد بالاتر مرخص میشید.

هلما با تردید پرسید:

- بعدش باید از دهکده المپیک ۴ بریم... درسته؟

- آره میریم. ۴ نگران نباشید. تو اون هتلی که قراره بمونم ۴ براتون اتاق رزرو

کردم! هتل پولونیا... بلافاصله بعد از مرخص شدنتون میریم اونجا.

مغز هلمای از شدت خونسردی طوفان و هتل به شدتگرانقیمتی که رزرو کرده بود سوت کشید:

- میریم؟ هتل؟

طوفان کمی به جلو خم شد:

- پروازمون سه روز دیگه ست. تا اون موقع باید یهجایی بمونیم دیگه.

هلمای به سختی خشمش را کنترل کرد:

- ممنونم... ولی بهتر ۴ نبود قبلش با من مشورت کنید؟ شاید من تمایل داشته

باشم یه جایی با قیمت مناسب تر اتاق بگیرم.

فکر اینکه بیشتر پولی که با خودش آورده بود در آنسه روز قرار بود

صرف هتل شود، باعث می شد خشمش شدت بگیرد.

اخم کمرنگی ۴ میانابروهای طوفان

نشست: - مگه قراره شما پولی پرداخت

کنید؟ هلمای تک خنده ای عصبی کرد:

- نگید که قراره تو این مورد هم جنتلمن بازیتون ۴ گل کنهآقای دادمهر! ۴ واقعا

فکر کردید اجازه میدم پول اتاقم تو همچین هتل گرونیرو شما پرداختکنید؟

کنج لب طوفان به نیشخندی عصبی کج شد:

- نگید که توقع دارید وقتی با همیم بذارم پولی پرداخت کنید!
 هلمای لحظه ای چشم بست تا آرام بگیرد و همزمان با باز کردن چشمانش گفت:
- حسن نیت ۴ شما رو درک می کنم آقای دادمهر... ولیمنون میشم تو این چند روزی که لهستانیم بذارید خودم تصمیم بگیرم چیکار کنم!
 حرفش تنها یک درخواست عادی بود ولی نگاه آبی طوفان تیره تر شد. نگاهی که در یک لحظه عوض شد و وقتی که لباز کرد، هلمای از صدای به شدت بم او و لحنی که دیگر دوستانه نبود ترسید:
- فکر نمی کنی داری زیادی مقاومت می کنی دختر خانوم؟
 حتی کوچک ترین اثری از شوخی در لحنش نبود و همین باعث شد هلمای آب دهانش را صدادار قورت دهد. بی اراده ملافه در دستش میشت شد و طوفان سریع به خودش آمد. محکم دستی پشت گردنش کشید و نفسش را صدادار بیرون فرستاد:
- عذر می خوام... منظوری نداشتم.
 یک لحظه خود واقعی اش را نشان داده بود و این یعنی زنگ خطر! زنگ

خطری برای یادآوری اینکه هلمبا با سایر طعمه هایشیک تفاوت بزرگ داشت... ۴ غرور و شخصیتی مستقل!

هلمبا چیزی نگفت و طوفان بلند شد. ترجیح می داد تا قبل از اینکه وضعیت ۴ بدتر نشده اتاق را ترک کند. کنار تخت هلمبا ایستاد و سعی کرد حرف چند لحظه قبلش را توجیه کند:

- من به پدرتون قول دادم که حواسم بهتون باشه. اینجاشهر بزرگیه و شما هم اولین باره که اومدید ورشو و با فضاش آشنا نیستید. ۴ ممنون میشم تا زمان برگشتمون به ایران بهم اعتماد کنید. نمی خوامقولی رو که بهپدرتون دادم، بشکنم!

حرفش را زد و بی اینکه منتظر ۴ حرفی از هلمبا باشد ازاتاق بیرون رفت. هلمبایی که نگاهش به در بسته خشک شده بود و نفسشهنوز حبس بود در سینه و یک نفر مدام در سرش می پرسید "این مردواقعا کیست؟ سفید است یا سیاه؟ خوب است یا بد؟"

باندانایش را پشت گردنش بست و سعی کرد بی توجه بهضعف خفیفش چمدان سنگینش را روی زمین بکشد. سه ساعتی ازمرخص شدنش می

گذشت و با عجله تمام وسایلیش را جمع کرده بود تا به همراه طوفان دهکده المپیک را ترک کند. ساعت از هشت صبح گذشته بود و می دانست هواپیمای کاروان ایران احتمالاً به زودی در وطن فرودمی آید. به طوفان گفته بود که در محوطه به او ملحق می شود و بلافاصله پس از خروجش از سالن اصلی و پا گذاشتن در محوطه، دسته یچمدانش کشیده شد و قامت بلند طوفان را کنارش دید:

- همه چی رو جمع کردید؟

اینکه طوفان هنوز رسمی حرف می زد را دوستداشت. کم ندیده بود مردانی را که زود خودمانی می شدند. دست سمتچمدانش دراز کرد و گفت:

- بله... زحمت نکشید؛ خودم میارم.

طوفان عینک دودی اش را به چشم زد و بی توجه به حرف او به راهش ادامه داد:

- بهتره ۴ تعارف نکنید خانم آرامی!

لحن جدی و در عین حال دوستانه اش، باعث شد هلمادینگر چیزی نگوید.

از محوطه خارج شدند و ذوق عجیبی با دیدن خیابان دردل هلمان نشست.

از لحظه ی ورودش به لهستان و پایتخت ۴ زیبایش ورشو، دوست داشت

و جب به وجب این شهر را بگردد و حالا شاید قرار بود به قسمتی از خواسته اش برسد.

- خب... کجا بریم؟
- با شنیدن صدای بم طوفان، گردن سمتش چرخاند و طوفان ادامه داد:
- زوده واسه رفتن به هتل! هر چند اگه خسته اید میتونیم همین حالابریم.
- هلما نگاهی به خیابان شلوغ اطرافش و هیاهوی مردمانداخت و سعی کرد
برای یک بار هم که شده کمتر تعارف کند:
- هر طور شما راحت ترید. من مشکلی ندارم.
- طوفان چشمک جذابی زد و سوییچ ماشینی از جیبش لوارش بیرون آورد:
- پس دعوتتون می کنم به یه گردش کوتاه ۴ در ورشو!
- و دکمه ی سوییچ را فشار داد و چراغ های بی ام دبلیو قرمز رنگی مقابلشان روشن شد:
- بریم!
- چشمان هلما از دیدن ماشین پیش رویش تا آخر باز شد:
- ماشین اجاره کردید؟
- لبخند کنج لب طوفان عمق گرفت:
- ماشین خودمه! بفرمایید... ۴

هلما به وضوح می توانست ۴ صدای سوت کشیدن مغزش را بشنود. طوفان برای گردش نیم روزی شان ماشین خریده بود؟ پا به پایا سمت ماشین رفت و طوفان در را برایش باز کرد. هلما زیر لبتشکری کرد و سوار شد و طوفان هم بلافاصله پشت فرمان نشست. کمر بندش را بست و هلما هم به تبعیت از او خواست کمر بندش را ببندد که نتوانست. مدتش کمی فرق

داشت و هلما اولین بارش بود سوار چنین ماشینی میشد. وقتی طوفان تلاش او را برای بستن کمر بند دید، کمی روی تنش خمشد و هلما بی اراده به صندلی اش چسبید. طوفان کمر بند را بست و هلما حس کرد گونه هایش آتش گرفته. آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و درست لحظه ای که با هم چشم در چشم شدند، طوفان عقب کشید. تک سرفه ایزد و گفت: ۴

- الان می تونیم بریم؟

هلما آرام سر تکان داد و طوفان خواست ماشین را روشن کند که صدای زنگ موبایلش بلند شد. نیم نگاهی به هلما انداخت و بعد با دیدن اسم

پدرش روی صفحه گوشی، بی میل جواب داد:

- الو؟

فریاد پدرش به حدی بلند بود که به گوش هلما هم رسید:

- کدوم گوری هستی پسره ی روانی؟ این همه آدم رومعطل خودتکردی که چی؟

هلما دید که طوفان دست چپش را با تمام توان مشتکرد. بی خبر از اینکه

قلب مرد کنارش از رسیدن به یکی از اهدافش در قبالخانواده خنک شده

بود:

- مگه پرسیدید کی برمی گردم؟ فریاد پدرش این بار بلندتر بود:

- غلط کردی ما رو دست میندازی! خیلی فامیل و دوستای ما اومدن

استقبال توی نکبت و دست از پا درازتر برگشتن. ۴ خوشحالی من و مادرت

رو جلو این همه آدم خجالت زده کردی... آره؟ طوفان از میان دندان هایش

غرید:

- من هیچوقت نگفتم کی برمی گردم... اینکه از قول منچی به گوشتونرسوندن تقصیر ۴

من ن...

لحن به شدت خشمگین پدرش تن هلما را لرزاند:

- خفه شو! خفه شو تا نسپر دم صدات رو ببرن. با اولینپرواز برمی گردی!
این همه خرجت نکردیم که توهم بزنی گه خاصی هستیو جواب ننه باباتمندی...
صدای بوق آزاد در گوش طوفان پیچید و هلما از دیدنصورت سرخ او که
کبودی می زد، ترسید. طوفان چنان موبایلش را میانانگشتانش می فشرد
که هر لحظه امکان داشت خردش کند. صدای ساییدهشدن دندان هایش
روی هم حتی به گوش هلما هم می رسید! طوفانی که تهدلش خوشحال
بود از خجالت زده کردن پدرش و همزمان خشمگین ازاینکه هلما همه چیز
را شنیده بود... ۴ تمام آن کلمات تخریب کننده ۴ را... مو بهموا! بدون شک اگر
هلما کنارش نبود، موبایلش را در شیشه ی ماشین خردمی کرد ولی وقتی
هلما مخاطب قرارش داد، آتش خشمش کمی، فقط کمیفروکش کرد:
- آقای دادمهر... ۴ خوبید؟

- فشار انگشتانش بی اراده به دور گوشی کمتر شد و آنرا جلوی ماشین
گذاشت. دستی در موهایش فرو برد و به زور لبخندکمرنگی زد:
- خوبم... خوبم! عذر می خوام بابت ۴ شنیدن چنینحرفایی پا به پای من.

لحنش درد داشت و هلما سریع سر به طرفین تکان داد:

- نه... نه مشکلی نیست!۴

از اینکه طوفان هر بار متواضعانه عذرخواهی می کرد، خجالت می کشید.
طوفان نفسش را صدادار بیرون فرستاد و در حالی که نگاهش به روبرو بود، گفت:

- خانواده ی من اقامت لهستان رو دارن. خونه، ماشین، همه چی تو این

کشور براشون فراهمه! منم به تبعیت از اونا از بچگی زمان زیادی رو اینجا
گذروندم. کل نوجوونی و بعدش دوران دانشگاهم توهمین شهر گذشته.

تلخندی زد و با غمی که در نگاه هلمنا نشست، یک قدم بههدفش نزدیکشد:

- زندگی من شبیه یه ویتترین ۴ قشنگه! هر کی از بیرونی بینه میگه خوش

به حالش... تک پسره، خانواده ش پولدار و تحصیلکرده ن، تو کارش

موفقه... ولی نمی دونن پشت اون ویتترین، درست پشتاون مانکن جذابی

که لباس های خوشگل تنش کردن، چه آدم زخم خوردهای داره زندگی می

کنه. درست مثل یه سی ب کرم خورده! بیرونش قشنگو تازه ست ولی

درونش... شاید اگه یه روز فرصتش شد، تو جلساتمشاوره تون شرکت

کنم! اون موقع شاید بتونم ۴ خیلی حرف ها رو بزنم. هرچند... شما اولین

کسی هستید که این حرف ها رو از من می شنوید!

قلب هلمای از حس ناراحتی او به درد آمد و سعی کرد لبخندش دلگرم کننده باشد:

- حتما... خوشحال میشم تو کلینیکم بینمتون.

مکتی کرد و عمیق تر خیره به نگاه خاکستری طوفانشد:

- مطمئن باشید هر زخمی از گذشته رو میشه درمان کرد... شاید کامل نه،

اما میشه کاری کرد که دردش کمتر بشه و فقط یه رد کمرنگ ۴ ازش باقییمونه.

طوفان لبخندی در جوابش زد و ماشین را روشن کرد:

- و شما مطمئن باشید امروز براتون خاطره انگیز خواهد بود!

قدم به قدم همه چیز را در ذهنش مرور کرد. "قسمتی از رازت را برایش

فاش کن طوری که حس منحصر به فرد بودن کند، اعتمادش را بخر، قلبش

را به بازی بگیر، حالا آرام آرام خردش کن!"

با ذوق لبخندی از ته دل زد و خیره به اطرافش بی اراده گفت:

- وای اینجا خیلی خوشگله!

از صبح چند مکان مختلف را با طوفان گشته بود. از کلیسای سنت آنه تا

پارک لازینکی... از کاخ فرهنگ ورشو تا موزه شوپن!

کنار پیانوی قدیمی

موزه عکس گرفته بود و روحش از کاوش تاریخ لهستانسر شوق آمده

بود. عاشق تاریخ بود و ورشو برایش مثل یک کتابتاریخ هیجان انگیز

می ماند که دوست داشت صفحه به صفحه اش را علاوهبر خواندن، زندگی کند!

طوفان لبخند کوچکی در جوابش زد:

- مخصوصا تو شب!

هلمها تند تند سر تکان داد و ته دلش از فکر اوقات خوبیکه گذرانده بود و

هنوز هم ادامه داشت گرم شد. به میدان قلعه آمده بودند تابه گفته ی

طوفان یکی از شب های زیبای این میدان را از دستندهند و در یکی از

رستوران های معروفش غذا بخورند. طوفان با فاصله یچند قدم از او

ایستاده بود. یک دست در جیبش فرو برده بود و بالبخندی کنج لب

نگاهش می کرد! طوری که هر کس از کنارشان میگذشت، فکر می کرد که

طوفان دارد درست مثل یک شی قیمتی و با ارزش بهدختر روبرویش نگاه

می کند. حتی هلمها هم دیگر نمی توانست ۴ آن حجم از سردی را در نگاه

طوفان ببیند. ۴ سردی ای که همچنان به قوت خودش باقیبود! هلمها از

خودش چند سلفی گرفت و وقتی سکوت طوفان را دید،نگاهی به ساعت

موبایلش انداخت و با دیدن ده و پانزده دقیقه برق از سرش پرید! فکر اینکه طوفان تقریباً ۴ نصف روز را پا به پای او آمده بود خجالت زده اش کرد. هر چند طوفان خودش همه چیز را برنامه ریزی کرده بود ولی باز هم خجالت می کشید. روبروی ۴ او ایستاد و با لحنی که آرامتر شده بود، گفت:

- اصلاً حواسم به ساعت نبود. ۴ شما هم خسته شدید. بهتره ۴ برگردیم! طوفان ابرویی بالا انداخت و قدمی نزدیکش شد:

- الان؟ تازه سر شبهه! منم عاشق شبنم و عادت دارم بهیچان موندن...

خستگی؟ کام آن! مگه میشه از این همه حال خوبی که امروز کنارتون داشتم خسته بشم؟ لحنش صمیمی به نظر می رسید. صمیمی و در عین حال محترمانه! احترامی که حس خوبی به هلماداد و لبخند روی لبش نشانده. طوفان چشماترافش چرخاند و پرسید:

- شام بخوریم؟ من که حسابی گرسنه م!

هلماداد سری تکان داد و سمت مخالف راه افتادند.

کمتر از پنج دقیقه بعد،

هر دو روبروی رستوران سنتی و به شدت بزرگی ۴ ایستاده بودند و هلماداد از

دیدن معماری قدیمی و در عین حال شیک رستوران، تای ابرویش بالا پرید:

- فکر می کردم اون رستورانی که از صبح در نظر داشتید یه رستوران مدرن باشه! حس می کنم به سازه ها و فرهنگ مدرنیشتر علاقه داشته باشید. طوفان اشاره کرد که اول او وارد شود و به دنبالش پا به رستوران گذاشت:
- درسته! راستش رو بخواید من تا حدی از تاریخ فراریام. خیلی وقت ها فکر می کنم انسان موجود جالبی نیست ۴ و گذشته ش همجذابیتی ۴ نداره... تا جایی که یادم میاد، هیچوقت به تاریخ علاقه نشونندادم... البته جز امروز! حرکتی هوشمندانه برای بردن دل هلم! طوفان در اغواکردن آدم ها زیادی تبحر داشت. جنتلمانه صندلی ای برای هلم کنار کشید و نامحسوس سر کنار گوشش برد:
- امروز پا به پای شما با دیدن هر جایی که رفتیم به وجد اومدم خانوم آرامی!

هلم آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و طوفان از او فاصله گرفت.

رو بروی هلم نشست و خیره به چشمان فندقی زیبایش ادامه داد:

- شاید همین باعث شد که بخوام بودن تو چنین رستورانی رو تجربه کنم! طوری که انگار دارم تو گذشته ی لهستان غذا میخورم.

هلمبا لبخندی زد و تنها توانست لب بزند:

- خوشحالم اینو می شنوم.

قلبش با تمام قدرت به سینه می کوبید. اولین بار بود کهچنین حالی می شد! طوفان از گارسون خواست که نزدیک بیاید و به منوی پیش رویهلمبا اشاره کرد:

- انتخاب کنید!

گارسون که پسر جوانی بود و رسمی لباس پوشیده بود، کنار میز ایستاد و

هلمبا منو را برداشت. چیزی از اسامی نمی فهمید. درواقع نمی دانست

ترکیب ۴ غذاهای نوشته شده در منو چیست. ترجیح دامنو را ببندد و خطاب به طوفان گفت: ۴

- من چیزی از غذاهای لهستان نمی دونم. پیشنهادیدارید؟

طوفان منو را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

- سوپ روسول واسه پیش غذا پیشنهاد خوبیه... ۴ جالبهکه بدونید این

سوپ، غذای ملی لهستانه! و پیروگی واسه غذای اصلیمی تونه پیشنهاد

خوبی باشه. یه نوع پیراشکیه و اگه بخوام به غذایاییرانی تشبیهش

کنم، شاید تا حدی به دلمه هم شباهت داشته باشه!

هلما در حالی که از روحش از حس طعم های جدید پرواز می کرد لبخند زد:

- عالیه!

طوفان سفارش هایشان را به گارسون گفت و گارسونپس از یادداشت از
میز فاصله گرفت. بوی چوب گردوی میز و صندلی ها حال دل هلما را خوب

می کرد. آنقدری که ضعف و فشار پابینش دیگر ذره ایبرایش اهمیت ۴
نداشت. همانطور که فضای سنتی اطرافش را از نظرمی گذراند، بی اراده لب باز کرد:

- تاریخ قشنگه! شاید سختی ها و سیاهی هایی هم داشتهباشه، ولی بدون

شک زیبایی های خودش رو هم داره. آدم از تاریخ یادمی گیره... ۴ آدما اگه

تاریخ می خوندن هیچوقت نمی افتادن به جون هم! هیتلراون همه ابهت

داشت و الان چی مونده ازش؟ هیچی! نه از خودش نه از ارتشش... سران

جنگ جهانی ای که خیلی از آدما بخاطرش از دسترفتن، هیچکدوم الان

زنده نیستن یا اگه باشن، انگشت شمارن! انسان اگهتاریخ می خوند عبرت

می گرفت که خشونت ۴ هیچوقت قشنگ نبوده. هیچوقتراه حل نبوده...

انسان اگه تاریخ می خوند، قطعاً زندگی رو آسون تر میگرفت و موقع

سختی هاش با خودش تکرار می کرد که "هیچ چیز وهیچکس موندگار

نیست "۴. واسه همینه که میگم تاریخ قشنگه!

نگاهش در نگاه خاکستری طوفان گره خورد و طوفان بالحنی که آرام تر

شده بود و بم تر، به لهستانی لب زد:

!nie piękna jak ty-

(نه به قشنگی تو)!

هلما معنی حرفش را نفهمید ولی هر چه که بود، چنانصمیمی و اغواگر

بیان شد که ضربان قلب دخترک را بالا برد و نتوانست ۴نگاهش را از طوفانبگیرد:

- یعنی چی؟

طوفان ابرویی بالا انداخت و دقیقا همان لحظه بود کهگارسون با غذاها

نزدیکشان شد. هلما از جو سنگین میانشان، آب دهانشرا به سختی

پایین فرستاد و گارسون بشقاب های سوپ را مقابلشانگذاشت و رفت.

طوفان به هلما اشاره کرد شروع کند و هلما بی حرفقاشقش را در سوپ

فرو برد. دیگر چیزی نپرسید و طوفان هم ترجیح داد در گيجی بگذاردش!

اولین قاشق سوپ را که به دهان گذاشت، از طعم خوشمتاثر شد و بیاراده گفت:

- عالیه!

طوفان لبخندی در جوابش زد:

- خوشحالم که خوشتون اومده. غذاهای این کشور محشرن! کاش می شد

تو این مدت کم همه رو امتحان کنیم.

هلمما قاشق دیگری از سوپش خورد:

- دوست دارم چند سال دیگه دوباره به مسافرت بیامورشو. شاید شهرای

دیگه رو هم گشتم! هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد از این کشور و تاریخو غذاهاش خوشم بیاد.

- امیدوارم اون موقع هم بتونم همراهیتون کنم!

حرفی که طوفان بی مقدمه به زبان آورد، نفس در سینهی هلمما حبس کرد

و گونه هایش آتش گرفت. حرف طوفان دوپهلوی ۴ بود وهلمما سعی کرد با

خودش فکر کند که منظور ۴ طوفان از همراهی، تنها بهعنوان یک دوس ت

اجتماعی است نه چیز دیگری...

پیش غذا در آرامش سرو شد و غذای اصلی به حدی بهمذاق هلمما خوش

آمد که بشقابش را تا آخر تمام کرد. از اسراف خوششمنی آمد و وقتی که

دید طوفان هم چیزی در بشقابش باقی نگذاشت، حسبتهتری نسبت ۴ به او

پیدا کرد. هنگام پرداخت صورتحساب، تنها یک جملهگفت که حداقل شام

را حساب می کند و اخم طوفان نگذاشت که ادامه دهد و هلما با خودش فکر کرد که برخلاف مردان اروپایی، او دقیقا مثل اکثر مردهای ایرانی رفتار می کند و به دنگی حساب کردن اعتقادی ندارد. از رستوران که بیرون رفتند، مسیر کوتاهی را تا رسیدن به پارکینگ پیاده روی کردند و هلما با قدردانی گفت:

- امروز خیلی خوب بود... بیشتر از ۴ اون چیزی که فکر می کردم! واقعا ممنونم. لبخند طوفان چال لپش را به نمایش گذاشت:

- می تونم بدون اغراق بگم که مدت ها بود کنار هیچکسی چنین حال خوبی نداشتم! مرسی بابت همراهیتون هلمای عزیز...

اولین بار بود که دخترک را پیش چشم خودش به اسم صدا می کرد و

"عزیز"ی که به آخر اسمش چسباند، ضربان قلب هلما را شدیدتر کرد. اینکه او در تمام روز طوری رفتار کرده بود که هلما حسسربار بودن نکند، حس خیلی خوبی به قلبش می ریخت. سوار ماشین شدند و بیشتر مسیر در سکوت گذشت. طوفان آهنگ های ادل را در ماشین پخش کرده بود و هلما تا رسیدن به هتل در دلش سلیقه موسیقایی او را تحسین می کرد. ماشین که روبروی هتل مجلل پولونیا ۴ ایستاد، هلما از دیدن زیبایی و شکوه هتل

مات ماند و طوفان پیاده شد. در سمت دخترک را که همچنان به ساختمان روبرویش نگاه می کرد باز کرد و هلما با تشکر کوتاهی پیاده شد. قبلا دعواهایشان را بر سر این هتل گرانقیمت ۴ کرده بودند و هلما ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. وارد هتل شدند و طوفان روبروی ۴ میز پذیرش ایستاد. اسمش را گفت و به انگلیسی درخواست کلید اتاق ها را کرد. هلما داشت فضای لابی را از نظر می گذراند که ناگهان صدای طوفان بالا رفت:

What do you mean that only one room-
?is reserved

(یعنی چی که فقط یه اتاق رزرو شده؟)

رنگ از روی پسر جوانی که روبرویش بود، پرید:

But You told me that you wanted a-
!double bedroom sir

(ولی شما به من گفتید که یه اتاق دوتخته می خواهید آقا...)

(

هلما حرف هایشان را متوجه شده بود ولی قدمی نزدیک طوفان شد و آرام پرسید:

- چی شده؟

طوفان نفشش را صدادر بیرون فرستاد:

- به لحظه...

و سمت مرد روبرویش برگشت و در حالی که اخمغلیظی میان ابروهایش نشسته بود

گفت: ۴- I said I wanted to book two rooms!

What should we do

?now

(من گفتم می خوام دو تا اتاق رزرو کنم! الان ما باید چیکار کنیم؟)

به راحتی دروغ می گفت و برایش مهم نبود... لحنش چنان جدی و حق به

جانب بود که پسرک تقریباً مطمئن شد که اشتباه از خودش است و با شرمندگی

گفت: ۴- Sorry sir... all of our rooms are full except one double

!bedroom that its booked for you

(بیخشید آقا... همه اتاق هامون پره به جز همون اتاق دوتخته ای که براتون رزرو شده)!

طوفان خوب بلد بود در آن واحد به موضوعاتی فکر کند که خشمش را از

صفر به صد می رسانند! موضوعاتی هر چند بی ربطه مشکل هتل ولی

هر چه که بود، به چند ثانیه نکشیده چنان خشمگینش کردند که دست روی

میز مسئول پذیرش کوبید و صدا بالا برد:

Are you kidding us? Your fucking hotel have to pay for

!this

(تو ما رو مسخره کردی؟ هتل لعنتی شما باید تاوانش رو پس بده)!

صورت و گردنش سرخ شده بود و همین باعث شد کههلما ترسیده دست روی بازویش بگذارد و عقبش بکشد:

- آروم باشید آقای دادمهر...۴ داد زدن چیزی رو حل نمیکنه.

طوفان نگاهی به دست ظریف هلما روی بازویشانداخت و هلما انگار که

تازه موقعیت را سنجیده باشد، سریع دستش را عقبکشید و نگاه از

طوفان دزدید. طوفانی که دستانش را محکم مشت کردهبود و در حالی که

گردنش سرخ شده بود نفس نفس می زد. سیب گلویطوفان خیره به گونه

های آتش گرفته ی هلما پایین رفت و طوری که انگاردر یک دنیای دیگر

سیر می کرد لب زد:

- همیشه باید یادم بیاد... یادم بیاد که تو این خراب شدهحتی نمی تونم ۴

برم خونه ی پدری که...

حرفش تمام نشده بود که انگار سرش گیج رفت و هلمادوباره بازویش را

گرفت ولی این بار، با نگرانی ای صد برابر بیشتر:

- آقا طوفان... حالتون خوبه؟

در آن لحظه فرصت نداشت که به حرف طوفان فکر کند. حتی نیشخند

محو کنج لب طوفان را ندید. اولین بار بود که مردکنارش را به اسم کوچک صدا می کرد و این برای طوفان موفقیتی ۴ بزرگ محسوب می شد! همانطور که وانمود ۴ می کرد سرگیجه دارد، چشمانش را باز کرد و طوری نشان داد که انگار تلاش می کند وزنش را از رویدستان دخترک بردارد:

- خوبم... خوبم... یه لحظه سرم گیج رفت.

هلما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و به طوفانکمک کرد روی یکی از مبل های لابی بنشیند: ۴

- بهترید؟

طوفان در حالی که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود، زمزمه وار گفت:

- خوبم... گاهی اینطور ۴ میشم... ۴ عصبیه!

نگاه هلما هنوز نگران بود:

- یه اشتباه سهوی ارزش نداره که انقدر اعصابخودتون و خرد کنید.

رنگتون کبود شد یه لحظه... گفتم خدایی نکرده الانسکته می کنید!

طوفان تک خنده ای بی جان تحویلش داد:

- من جون سخت تر از این حرفام هلمای خانوم! ببخشید نگرانتون کردم.
او هم دخترک را به اسم صدا کرد و گونه های هلمای بیشتر رنگ گرفت. بی
حرف از طوفان دور شد و رو به مسئول پذیرش کهرنگش کمی پریده بود، گفت:

- please give me the hotel room lock
.card

(لطفا کارت قفل اتاق هتل رو به من بدید).

پسر جوان سریع کارت را روبرویش گذاشت و هلماسمت طوفان رفت:

- بهترید دیگه؟

طوفان، آرام سری تکان داد و هلمای گفت:

- بهتره ۴ تو اتاق استراحت کنید.

طوفان بلند شد تا تکذیب کند:

- من خوبم... نیازی ن...

حرفش تمام نشده بود که دوباره خودش را به سرگیجهزد و هلمای همانطور

که بازویش را گرفته بود اخم کرد:

- مشخصه... خیلی خوبیید! بفرمایید ۴ لطفا...

و به آسانسور اشاره کرد و طوفان ترجیح داد مقاومتینکند. دخترک نگران

- تر از آن چیزی شده بود که فکر می کرد! بی اینکهبازویش را از دست او بیرون بکشد، سوار آسانسور شدند و طوفان به دیوارهاش تکیه داد:
- می دونم راحت نیستید با من تو یه اتاق بمونید. باید از اینجا می رفتیم. هلمنا نفس کوتاهی کشید:
 - دیر وقته... چیزی تا صبح نمونده و شما هم حالتونخوب به نظر نمیاد. من تو لابی هم می تونم استراحت کنم. اخمی میان ابروهای طوفان نشست:
 - اینطور که من باید به مردونگیم شک کنم! فکر کردیدمیذارم مهمانم ۴ تولابی بخوابه؟ واژه ی مهمان، عجیب به مذاق هلمنا خوش آمد ولیمغرورتر ۴ و عاقل تر از آن بود که با چند کلمه خام شود:
 - پس چی آقای دادمهر؟ نگید که توقع دارید با هم تو یهاتاق بمونیم! ۴ طوفان تکیه اش را از دیواره ی آسانسور گرفت:
 - شما به من اعتماد ندارید خانوم آرامی... درسته؟
 - من فقط خط قرمزهای خودمو دارم!

آسانسور که به طبقه ی مورد نظر رسید، مجال هر نوع ۴صحبتی را از آن ها گرفت. طوفان اشاره کرد که هلما زودتر از آسانسور خارج شود و خودش هم پشت سر او از آسانسور خارج شد. هلما با کارت در اتاق را باز کرد و از دیدن اتاق مجلل پیش رویش ابرویی بالا انداخت. طوفاناما خونسردانه وارد شد و در را پشت سرش بست. اتاق برای دو نفریش از حد بزرگ بود! سرویس بهداشتی و حمام جدا داشت و هلما می توانستاز پشت در شیشه ای روبرویش وان و جکوزی حمام را ببیند. ۴انتظار هر چیزی را داشت جز وجود یک حمام شیشه ای در اتاقشان! تختکینگ ۴ سایز دو نفره و دکور سفید و زرشکی اتاق، زیادی به چشم می آمد و هلما ترجیح داد عادی رفتار کند. درست مثل طوفان که انگار این نوع ۴اتاق های مجللبرایش کاملا عادی بود.

طوفان از یخچال گوشه ی اتاق بطری آبی برداشت و بازش کرد. یک نفس سر کشید و لبه ی تخت نشست. هنوز کلافه به نظر میآمد ولی رنگ ۴ سرخ صورتش بهتر ۴ شده بود. جو میانشان به شدت سنگین بود و هلما داشت به حرف چند دقیقه پیش طوفان فکر می کرد. به اینکهداشت از خانه ی

پدری اش در این شهر می گفت و کلامش نصفه ماند.
طوفان نفشش را

صدادار بیرون فرستاد و رو به هلما کرد:

- نمی خواهید بشینید؟

هلما روی مبل یک نفره ای درست روبروی تختنشست و لبخند کمرنگیکنج لب
طوفان نقش بست:

- براتون سواله که چرا به جای خونه پدرم میام هتل؟ هلما سعی کرد کنجکاوی اش را
در لحنش نشان ندهد:

- نمی خوام تو مسائل شخصیتون دخالت کنم.

طوفان دکمه ای دیگر از پیراهنش را باز کرد:

- من و پدرم درست مثل کارد و پنیریم! اونقدری کهوقتی بعد از هجده

سالگیم یهو قصد کرد با مادرم برگرده ایران، میخواست مجبورم کنه

که باهاشون برگردم... ۴ به قول خودش موندن یه پسر هجده ساله اونم تنها

تو این کشور آزاد به صلاح نبود. بهم اعتماد نداشت...

هیچوقت! همیشه

موقع مدرسه رفتنم مجبورم می کرد با راننده برم و برگردم.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- منم راهش و یاد گرفته بودم! جیم می شدم از مدرسه و گاهی تا آخر شب از لج بابام بیرون می موندم. می دونستم هزار تا آدم میفرسته دنبالم... فکر اینکه گاهی هم من حرص اونو درمیاوردم خوشحالمی کرد! حتی وقتی بعد از برگشتنم به خونه کتک ۴ می خوردم هم باعثمی شد اون حالخوشم خراب شه. هلما با ناراحتی نگاهش کرد و طوفان کمی به جلو خمشد:

- اینطوری نگاه نکنید هلما خانوم... من بچه ی قابلترحمی نبودم! من همیشه جنگیدم که تو زندگیم دخالت نکنن. حتی وقتیبابام موقع هجده سالگیم و قبل از برگشتنش به ایران از خونه پرتم کرد بیرون و به همه سپرد که حق ندارن راهم بدن، بازم کم نیاوردم... بهخیال خودش فکر می کرد بی پول و بی خونه رها کردن یه پسر هجده سالهباعث میشه دست از پا درازتر برگرده پیش خانواده ش. ولی من برنگشتم... شاید تو رفاه بزرگ

شده بودم ولی فقط از لحاظ مالی... قضیه ش طولانیهولی مثل یه بچه پولدار لوس بار نیومده ۴ بودم! شروع کردم به کار کردنتو رستوران، کافه، هر جایی که بهم جای خواب بدن... از بچگی درستمثل ربات هزار تا

کلاس مختلف ثبت نام کرده بودن. شنا، کاراته، زبان، موسیقی... بدون اینکه پرسن دوست دارم یا نه، دقیقا مثل یه رباتمجبور بودم همه چی رو یاد بگیرم. کم کم شروع کردم خصوصی زبان درسادم... غریق نجات شدم، مربی شنا یا هر حرفه ای که می شد ازش پولدر آورد... کم کم تونستم خونه اجاره کنم. با یه خونه ی کوچیک ۴ شروع کردم تا رسید به خرید ماشین و اجاره ی یه خونه ی بزرگ تر و بهتر... ۴ در کنارش درس هم می خوندم. تربیت بدنی! تمام زندگیم خلاصه شده بود توکار و درس... حتی وقت عاشق شدن نداشتم!

هلمآ آب دهانش را صدادر پایین فرستاد و طوفان عمیقتر نگاهش کرد:

- به پیشنهاد یکی از دوستانم، چهار سال پیش برگشتمایران و بوتیک ۴ زدیم. کار و بارمون به مرور گرفت و تونستم وارد فدراسیونشنا بشم. تو مسابقات آسیایی شنای سه سال قبل، مدال طلا تو شنایزاد دویست متر کسب کردم ولی درست قبل از مسابقه شنای کرال پشت، با یکی از غریق نجات ها سر یه موضوع ۴ بیخود بحثم شد و...

لب بست و هلمآ بی حرف نگاهش کرد. ادامه ی حرفطوفان را می توانست حدس بزند... ۴ اینکه غریق نجات بیچاره را بهحد مرگ زده و کم

مانده بود در استخر خفه اش کند!

- پشیمونید؟

غیرمنتظره ترین سوال ممکن را پرسید و طوفان تنهاخیره اش شد.

پشیمان بود؟ اصلا... حتی ذره ای! بارها با خودش آنلحظه را مرور کرده

بود و هر بار آرزو می کرد به عقب برگردد و کارناتمامش را تمام کند... سر

ماجرای محرومیتش چنان کینه ای به دل گرفته بود کهاگر جلوی خودش

را نمی گرفت و موقعیتش فراهم می شد، جایی بیرون ۴ ورزشگاه کار آن

غریق نجات را تمام می کرد... ولی قرار نبود همه چیز را به هلمو لو دهد.

- پشیمونم... زیاد!

نور امیدی ته دل هلمو روشن شد و طوفان ادامه داد:

- اگه برمی گشتم به عقب، قطعا اینکارو انجام نمیدادم... ولی گاهی دست

من نیست! ۴ من معمولا آدم خونسردی ام ولی اگهعصبانی بشم... ۴

لب بست و هلمو حرفش را تکمیل کرد:

- نمی تونید خودتون و کنترل کنید... درسته؟

طوفان سری تکان داد:

- اون لحظه حتی خودمم نمی شناسم. شاید همه ی اینان نتیجه ی خشمی باشه که این همه سال تو وجودم جمع شده. خشمی که هیچوقت نمی تونستم ۴ درست ابرازش کنم!
- هلما از تصور اینکه پشت چهره ی جذاب و آرا مطوفان، شخصیتی پر از خشم پنهان شده، هم ترسید، هم دلش سوخت:
- تمام این مشکلات تا حد زیادی قابل درمانه...
- طوفان لبخند معناداری در جوابش زد:
- بی صبرانه منتظر ۴ جلسات مشاوره مون هستم، خانومدکتر!
- شیرینی عجیبی از شنیدن لفظ "دکتر" زیر پوست ۴ هلمادوید و لبخندکمرنگی زد:
- من هنوز دکتر نیستم... یعنی دارم می خونم واسه آزمون دکتری.
- طوفان تای ابرویی بالا برد و چال لپش حین حرف زدن در چشم هلماپررنگ تر شد:
- دکتر هم می شید به زودی... بدون شک!
- لبخند هلما عمیق تر شد و سعی کرد تپش قلبش را نادیده بگیرد.

تک سرفه ای زد و گفت: ۴

- بهتره ۴ استراحت کنید. رنگتون هنوز به حالت طبیعی ۴ برنگشته.
طوفان خوب بلد بود طوری به طرف مقابلش نگاه کند که حرفی برای گفتن باقی نگذارد... برای مخالفت! آبی هایش را در چشمانه‌ها دوخت و آرام لب زد:
- شما چی؟ هنوزم قصد دارید تو لابی بخواید؟ هلمه خواست چیزی بگوید که طوفان میان حرفش پرید:
- من آدم بی آزاری ام خانوم آرامی... ۴ شاید واسه همه نهولی، قطعاً هیچوقت حرمت شما رو نمی شکنم!
هلمه آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد. قلبش داشت سریع تر می تپید و این در نظرش خوب نبود... اینکه برای اولین بار در زندگی اش قلبش داشت برای مردی می تپید، خوب نبود! نمی خواست دلش بلرزد... نمی خواست عاشق شود! نمی خواست خودش را قبل از رسیدن به اهداف مهمش درگیر چنین ارتباطاتی کند ولی لحن طوفاناً نقدری دوستانه و قابل اعتماد بود و قلبش چنان در گلویش می تپید که نتوانسته بیاورد... ۴ لب هایش بی اختیار تکان خوردند:
- شما... شما استراحت کنید. منم همین جا رو کاناپه میخوابم.
برقی از نگاه طوفان گذشت:

- شما رو تخت بخوابید، من می تونم رو... ۴هلمما نگذاشت حرفش را کامل کند:

- من مشکلی با رو کاناپه خوابیدن ندارم آقای دادمهر...

پس لطفا نگران

چیزی نباشید و استراحت کنید.

طوفان دیگر مخالفت نکرد و تنها سری تکان داد. رویتخت دراز کشید و

هلمما خودش را با لپ تاپش مشغول کرد و سعی کردحتی زیر چشمی هم به

مرد روبرویش نگاه نکند. ضربان قلبش همچنان بالا بودو سنگینی ۴ نگاه

طوفان را حس می کرد. سنگینی نگاه مردی که قلبش رابه تپش انداخته

بود... با هدف!

صدای کشیده شدن چرخ چمدانش روی زمین، نویدبرگشتن می داد! نوید

رفتن از کشوری که بهترین اوقاتش را در آن گذراندهبود. طوفان پا به

پایش قدم برمی داشت و برخلاف مخالفت هلمما، چمدان سنگین ترش را

حمل می کرد. سه روز از خارج شدنشان از دهکدهالمپیک می گذشت و

هلمما نمی توانست ۴ انکار کند که طوفان از هیچ تلاشیبرای خوشحال

کردنش دریغ نکرده بود. باور نمی کرد در سه روز بتواند بیشتر ورشو را بگردد و تمام وجودش غرق حال خوب شود! شب اولرا مجبور شده بودند در یک اتاق بمانند و شب دوم و سوم اتاقشان جدا شده بود. طوفان از صبح روز بعد تور ورشوگردی اش را ادامه داده بود و هلما سعی می کرد برخلاف مخالفت های شدید او قسمتی از مخارج را بهعهده بگیرد! مثل خرید بلیط موزه ۴ برای طوفان یا حساب کردن برخی از وعده های نهار یا شامشان... طوفان گاهی از پشش برنمی آمد و هلما حسبهتری از این کار داشت. چند ساعت قبل از پروازشان، طوفان دخترک را برای چکاپ به بیمارستان برده بود و طوری وانمود می کرد که میخواهد مطمئن شود حال هلما برای پرواز مساعد است! این کارش برایهلما زیادی ارزشمند بود و طوفان از ایده ی هوشمندانه اش خرسند! پزشک کههبودی هلما را تایید کرد، به هتل برگشتند ۴ و پس از استراحت کوتاهی سمتفروودگاه راه افتادند. پروازشان آخرشب بود و دو ساعت زودتر درفروودگاه حاضر شده بودند. طوفان سمت یکی از بوردهای فرودگاه رفت تا ساعت دقیق پروازشان را دوباره چک کند و هلما روی یکی از ردیف صندلی ها نشست.

فرودگاه بین‌المللی ورشو در نظرش بسیار بزرگ و زیبا بود و دلش می‌خواست تا اعلام پروازشان قسمتی از آن را ببیند. بابرگشتن طوفان، لبخند کمرنگی زد و بلند شد:

- وقت هست یه کم فرودگاه رو ببینم؟ طوفان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

- آره اتفاقاً یک ساعتی مونده ۴ تا اعلام پرواز.

و قدمی به هلما نزدیک تر شد و با صدای آرام تریادامه داد:

- منم هنوز فرودگاه ورشو رو نگشتم.

هلما بهت زده پرسید:

- مگه میشه؟ خودتون گفتید چند سال اینجا زندگی ک...

طوفان با تک خنده‌ای میان حرفش پرید:

- همیشه انقدر دیر می‌اومدم فرودگاه که نزدیک ۴ بود از پروازم جا بمونم.

یه بارم جا موندم حتی!

هلما کوتاه خندید و سری به طرفین تکان داد:

- دقیقاً برعکس من... همیشه از چند ساعت قبل توفروودگاهم!

طوفان خیره به لبخند او زمزمه کرد:

- مثل امروز... ۴ و هلما تکرار کرد:

- مثل امروز!

جو میانشان سنگین شده بود که هلما تک سرفه ای زد وانگار که موضوع ۴

مهمی را یادش آمده باشد گفت:

- وای سوغاتی نخریدیم! ۴ طوفان با تعجب خیره اش شد:

- ولی شما که این همه خرید کردید این چند روز!

هلما نگاهی به کیف پولش انداخت تا موجودی اش را چک کند:

- اونا حساب نیست... ۴ دوست دارم به چیزی بگیرم که فقط مخصوص این

کشور باشه! به چیزی که هر وقت می بینمش یاد لهستان و ورشو بیفتم!

طوفان ابرویی بالا انداخت و چهره ی متفکری به خودش گرفت:

- هوم... می دونم چی می خواهید!

و برای اولین بار، مچ دست هلما را از روی آستینش گرفت و او را دنبال

خودش سمت یکی از غرفه ها کشاند. هلما نگاهی به مچ دستش میان

انگشتان او انداخت و طوفان انگار که کار عجیبی انجام داده باشد، جلوی یکی از غرفه ها ایستاد و دستش را رها کرد:

- به این مجسمه های چوبی میگویند مجسمه فرشته! یکپاز معروف ترین سوغاتی های لهستانه... شیشه ای، کاغذی یا مقوایی و خمیریش هم هست ولی چوبیش تصویر سنتی تری از لهستان نشون میده! هلمآ آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد:

- خوبه... قشنگن!

جای انگشتان طوفان روی مچش نبض می زد. اولین بار نبود که با رفتارهای او ضربان قلبش شدت می گرفت... نفس کوتاهی کشید و از فروشنده قیمت را پرسید و در برابر حرف طوفان که گفته بود خودش حساب می کند، تنها ۴ گفت:

- دوست دارم خودم سوغاتی بخرم واسه اعضای خونه! طوفان دیگر مخالفتی نکرد. عقب ایستاد و کسی درسش تکرار کرد "هلمآ

خانه دارد... خانواده! کسی که منتظرش باشد؛ کسی که تو داری و نداری... طوفان طرد شده ی بیچاره!"

حتی نفهمید که هلمآ کی مجسمه را خرید... تمام وجودش غرق حسادت و

خشم شده بود. درست مثل پسر بچه ای که اسباب بازی محبوبش را از

دستش می گیرند! ۴ چرا هلما تمام چیزهایی را که طوفان برای خودش میخواست، یک جا داشت؟

- آقای دادمهر؟

با صدای هلما به خودش آمد و گیج به دخترک خیره شد:

- بله؟

- حالتون خوبه؟

طوفان دستی پشت گردنش کشید و به زور لبخند زد:

- خوبم... خوبم. یه لحظه حواسم پرت شد. خریدید؟ هلما پلاستیک حاوی دو مجسمه ی

فرشته را بالا گرفت:

- آره به لطف راهنمایی های شما...

طوفان سعی کرد به خودش مسلط باشد. هوا را عمیق به ریه هایش کشید و با تک سرفه ای

گفت: ۴

- هنوز خیلی غرفه ها هست که تا اعلام پرواز فرصت داریم ببینیم. ۴

به روبرویشان اشاره کرد و ادامه داد:

- مخصوصا اون غرفه شکلات گاوی های مخصوص لهستان! مطمئنا زیاد درموردش شنیدید.

هلما با یادآوری اینکه خواهر کوچک ترش چند بار تاکید کرده بود که برایش

از لهستان شکلات گاوی بیاورد، لب پایینش را لحظه ایگزید و گفت: ۴

- وای داشت یادم می رفت!

و با عجله سمت غرفه ی شکلات ها رفت و طوفانسمت فروشنده

مجسمه ها چرخید. علاوه بر مجسمه، جعبه جواهرات و سنگ کهربای

معروف لهستان را هم به فروش می رساند. دست روییکی از گران قیمت

ترین سنگ های تراش خورده گذاشت و جعبه یجواهرات زیبایی ۴ هم

برایش انتخاب کرد. فروشنده یکی از بهترین ۴زنجیرهایش را به

درخواست

طوفان روی سنگ انداخت و در جعبه قرار داد. طوفانپس از پرداخت

هزینه ی زیادی سمت چمدانش رفت و دور از چشم هلماجعبه ی کوچک

جواهرات را در چمدان گذاشت. درست همان لحظه بود که هلما با دو باکس

بزرگ شکلات سمتش آمد و انگار که خیالش راحت شدهباشد با آسودگیگفت:

ها

- نزدیک بود یادم بره... ۴ خواهرم خیلی سفارش کردبراش از این شکلاتبگیرم! روی یکی از صندلی ها نشست و طوفان کنارش جاگرفت:
- خودتون چی؟ دوست ندارید؟ هلما سری به طرفین تکان داد:
- میونه ی من زیاد با شکلات و کلا شیرینی جات خوبنیست. ۴ طوفان ابرویی بالا انداخت. هر لحظه ایده های بیشتری ۴ برای بدست آوردن دل دخترک به ذهنش می رسید. هر لحظه بیشتر او رامی شناخت! نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد:
- هنوز وقت هست. می تونیم بازم فرودگاه رو بگردیم. هلما بی مخالفت بلند شد. لحن طوفان چنان مشتاق بود کههلما پا روی تمایلش برای گشتن در فرودگاه نگذاشت و مخالفتینکرد. تا اعلام پروازشان طوفان قسمت زیادی از فرودگاه و سوغاتیهای مختلف را نشان داد و پس از اعلام پروازشان، به هلما کمک کردچمدان هایش را تحویل دهد و از گیت ۴ گذشتند. هواپیمایی که قرار بود باآن سفر کنند، یکی از بهترین ۴ هواپیماها بود و هلما با دیدن عظمتش لحظهای مات ماند! بدون شک بلیط چنین پروازی ارزان نبود، حتی اگر بلیطعادی ترین صندلی ها را

رزرو می کرد... پله های هواپیما را یکی یکی بالا رفتند و مهماندار به انگلیسی خوش آمد گفت. فضای داخل هواپیما بیش از حد انتظارش بزرگ

بود! شاید دو برابر ر هواپیماهایی ۴ که با آن ها از ایرانتا ترکیه و بعد از ترکیه

تا لهستان آمده بود. کارت پرواز و بلیط هایشان دستتوفان بود و هلما

هر لحظه انتظار داشت که طوفان شماره صندلی شان را پیدا کند ولی

دریغ! تمام صندلی های اکونومی کلاس را رد کردند و مهماندار به فضای

جدیدی راهنمایی شان کرد. چند ثانیه ای بیشتر طولنکشید که هلما با

دیدن چیزی که حتی یک درصد انتظارش را نداشت، ایستاد و خیره بهر و برویش بهت ۴

زده پرسید:

- فرست کلاس؟

طوفان انگار که اتفاق خاصی نیفتاده باشد، خونسردانه جواب داد:

- آره... چطور؟

و به یکی از چهار صندلی ای که بی شباهت به چهار تخت خواب راحت

نبود اشاره کرد و گفت: ۴

- بفرمایید. ۴

هلمادندان روی هم فشرده که چیزی نگوید. متنفر بود از زیر دی ن کسی بودن و طوفان هر لحظه بیشتر داشت او را مدیونخودش می کرد. می خواست بلافاصله پس از رسیدنش به ایران تمامهزینه هایی که

طوفان برایش پرداخت کرده بود را برگرداند و با اینحساب علاوه بر تمام شدن پس اندازش، بدون شک مبلغ زیادی هم کم میآورد. سمت یکی از صندلی ها رفت و نشست. لحظه ای از شدت راحتبودن صندلی متعجب شد و نگاهی به اطرافش انداخت. دو حمام و دستشویی ۴مجزا در اتاقک چهار نفره شان بود و مانیتورهایی ۴ روبروی هر صندلیقرار داشت. طوفان درست روی صندلی روبرویش نشست و اول از همهدکمه ای دیگر از بالای پیراهنش را باز کرد. هلما هر لحظه منتظر بود دومسافر دیگر هم وارد شوند ولی وقتی خبری نشد، رو به طوفان کرد و پرسید:

- فقط ما دو نفریم؟

طوفان سری به طرفین تکان داد:

- نمی دونم... احتمالاً دو تا مسافر دیگه هم باشن.

و نگفت ۴ که از عمد هر چهار صندلی را رزرو کردهاست! نگفت که از عمد

می خواهد با هلما تنها بماند... هلما نفسش را صداداریرون فرستاد و باجدیت و احترام
گفت: ۴

- آقای دادمهر... ۴ واقعا نیاز به این همه هزینه نبود. درمورد خودتون
مختارید اما واسه من...

مکثی کرد و کلمات را در ذهنش سبک و سنگین کرد:

- من واقعا با یه پرواز اکونومی ۴ کلاس اوکی بودم.
طوفان کمی به جلو خم شد و با همان جدیت گفت:

- پدرتون شما رو دست من سپردن خانوم آرامی... وراحتی و امنیت ۴ شما
واسه من از همه چی مهم تره! ۴

اخم کمرنگی ۴ میان ابروهای هلما نشست: ۴

- ممنون میشم شخصیت منو ۴ جدا از پدرم بدونید آقای دادمهر! من وسیله

نیستم که دست کسی سپرده بشم. بیست و شش سالمه و سال ها استقلال

داشتم. شاید این اولین سفر خارجیم باشه ولی شش سالدور از خانواده م

تو یه شهر دیگه درس خوندم. این همه هزینه واقعا لطفو محبت ۴ شما رو

می رسونه و ازتون ممنونم ولی امیدوارم وقتی رسیدیمایران، حتما با هم

به حساب و کتاب در مورد هزینه های این مدت داشته باشیم.

اخم طوفان چند برابر غلیظ تر از اخم خودش بود!

آنقدری که لرز بدی از

ستون فقرات هلمای گذاشت و طوفان چند لحظه بی حرفنگاهش کرد...

فکش داشت خرد می شد از شدت فشار دندان هایش! هرکاری که می کرد،

در چشم هلمای رسما هیچ بود و هلمای به چیزی جز مادیونبودنش فکر نمی

کرد. هلمای با بیشتر ۴ دخترهای اطرافش یک تفاوت فاحش داشت... ۴ استقلال!

هلمای دختر پولداری نبود اما پول نمی توانست ۴ در چشمش همه چیز باشد.

کسی نمی توانست با پول او را سمت خودش جذب کند و طوفان از

مقاومتش خسته شده بود و عصبانی... انگار که تمام تلاش هایش از همان

اول هیچ شده باشد... ندیده می دانست رنگ ۴ صورتش سرخ شده و هلمای را

ترسانده. اگر طوفان چند سال پیش بود، شاید هلمای حتی یک لحظه هم از

دستش در امان نمی ماند ولی حالا می توانست تا حدی خودش را کنترل

کند. تک سرفه ای زد و سعی کرد گره میان ابروهایش را باز کند:

- من واقعا نمی دونستم ممکنه این حرف یا رفتارها از سمت من ناراحتتون

کنه. همونطور ۴ که گفتم، قصدم چیزی جز این نبود که شما احساس راحتی و امنیت کنید... و هیچوقت... ۴ تاکید می کنم، هیچوقت قصدم زیر سوال بردن استقلال شما نبوده ۴ و نیست!

عذرخواهی نکرد... از نظرش کمی عذاب وجدان برایش خوب بود!
سکوت طولانی مدتی میانشان برقرار شد و هلمای چندینو چند بار حرف هایش را با خودش مرور کرد. پشیمان نبود اما فکر میکرد که شاید کمی تند رفته! طوفان لطف زیادی در حقش کرده بود و این حرف ها اگر در

زمان دیگری مطرح می شد، شاید مرد روبرویش تا آنحد عصبانی نمی شد. طوفان خشمش را بروز نداده بود ولی هلمای از رنگ صورتش و رگی که برجسته شد، از اخم غلیظش برای چند ثانیه وفکی که منقبض شد به شدت ترسیده بود. مهماندار که پا به کابین گذاشت و شروع کرد به گفتن نکات ایمنی حین پرواز، هلمای فهمید که مسافر دیگری قرار نیست به اتاقک وی آی پی شان اضافه شود. دوباره با طوفان تنها شده بود... دوباره و برای پروازی ده ساعته و طولانی!

سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستی پشت گردنخسته اش کشید.

هنوز سه ساعتی از پرواز باقی بود و از ساعتی قبل طوفان به خواب رفته بود. درست پس از تمام شدن بحثشان، دیگر هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. آنقدری که هلمما معذب از جو سنگینی که بینشان بود، لپ تاپش را باز کرد و با مقاله اش مشغول شد و طوفان صندلیاش را به حالت تخت خواب درآورد و دراز کشید. سرش درد می کرد...

فکر اینکه قرار بود

به ایران برگردد، هم عصبانی اش می کرد و هم هیجانزده... عصبانی از روبرو شدن با پدرش و هیجان زده از اوج گرفتن بازیای که با هلمما راه

انداخته بود! برای تنها شدنش با هلمما در اتاقک وی آپی هواپیما برنامه ها داشت... ۴ حتی شبی که در یک اتاق ماندند، فکر می کرد که شاید خیلی اتفاق ها بیفتد ولی هلمما تا صبح روی کاناپه خوابید.

دخترک با تمام

طعمه هایش فرق داشت. جذابیت و پول خرج کردن طوفان نمی توانست به راحتی خامش کند. طوفانی که همیشه نیازش را به جنس مخالف راحت برطرف کرده بود... بیشتر ۴ از دو ساعت طول کشید تا خوابش ببرد و تمام مدت با اینکه چشمانش را بسته بود، ولی هلمما از صدای نامنظم نفس

هایش می فهمید که بیدار است... ۴ که یا خسته نیست، ۴ یافکرش درگیر است و یا سال ها با مشکل خواب دست و پنجه نرم میکند. نفس هایش که بالاخره منظم شدند. هلما به خودش اجازه داد که لپتاپ را ببندد و پس از چند ساعت نگاه گرفتن، نگاهش کند! این مردبرایش مرموز ۴ بود و محترم... انگار که پشت نگاه سرد و یخی اش، رازبزرگی داشت که مخفی کرده بود. حالا می توانست به خودش اعتراف کند که دوبار به حد مرگ از او ترسیده بود! یک بار در بیمارستان و آخرین بار در همان هواپیمایی ۴ که سوارش بودند. اخم غلیظ طوفان و تغییر ۴ حالت صورتشاز صبور به خشمگین، چنان هلما را ترسانده بود که حس می کردزبانش بند آمده. آن

لحظه انگار که مرد دیگری روبرویش بود. مردی کهمی توانست

خرخره اش را با تمام قدرت بجود!

هوای داخل اتاقک را عمیق به ریه هایش کشید وخواست لحظه ای چشم

ببندد که صدای ناله های آرام ولی دردناک طوفان درخواب توجه اش را

جلب کرد! اولش خیال کرد اشتباه می کند ولی جزخودشان کسی آنجا

نبود و همین باعث شد هلما تکیه اش را از صندلی اشبگیرد و روی صورت

او دقیق شود. رنگش به شدت پریده بود و روی پیشانی ۴ و گردنش عرق سرد دیده می شد. لب هایش می لرزیدند و همزمان با دردی که انگار از عمق روحش می آمد تکرار می کرد:

- نه... نه... نزن... نزن...

هلمآ آب دهانش را صدا دار قورت داد و طوفان به پهلو چرخید. پاهایش را در شکمش جمع کرد و ناله هایش دردناک تر شدند:

- ن... نه... بسه... نه... کمر بند... ۴ نه!

می گفت ۴ و بیشتر می لرزید. آنقدری که صورت رنگ پریده اش به یکباره سرخ شد و هلمآ ترسید. طوفان بدون شک داشت کابوسی وحشتناک می دید و هلمآ آن لحظه نمی توانست ۴ به هیچ چیز و هیچکسی جز او فکر

کند. نمی توانست ۴ ببیند مردی که برایش همه کار کرده بود، جلوی چشمش

کابوس می بیند و در خواب می لرزد. وقتی به خودش آمد که کنار تخت

طوفان ایستاده بود و چشمانش روی رگ های بیرون زده ی گردن و پیشانی

او می چرخید. نفس طوفان کم مانده بود بند بیاید که هلمآ دست روی

بازویش گذاشت و وحشت زده صدایش کرد:

- آقای دادمهر... ۴ آقا طوفان... دارید کابوس می بینید! آقا طوفان...
 فایده ای نداشت. بیدار نمی شد... کسی انگار قلب هلمارا در مشتش گرفته
 بود و می فشرد. درست ثانیه ای قبل از اینکه دستعقب بکشد، طوفان در
 خواب مچ دستش را چنگ زد و زمزمه هایش شبیه گریه‌های شدند که خفهبود:

- ن... نرو... نرو... ۴

مچ دست هلما داشت میان انگشتان طوفان می شکست.

کم مانده بود از

دیدن او در آن حال به گریه بیفتد:

- آقا طوفان... خواهش می کنم بیدار شید! خواهش میکنم... طوفان!
 درست لحظه ای که به ناچار اسم کوچک او را با صدایبلند به زبان آورد،
 طوفان چشم باز کرد و همزمان با نفس بلندش هلما راست خودش کشید.

سر دخترک روی قفسه سینه اش فرود آمد و جیغشجایی میان قلب

طوفان خفه شد! قفسه سینه ی طوفان به شدت بالا و پایین می شد و

پیشانی هلما قف ل قلبش بود. دستش روی موهای هلمابود و چشمانش

وحشت زده خیره به سقف... هلما هم ماتش برده بود!

درست مثل طوفانی

که آن لحظه خودش را هم نمی شناخت ولی کم کم داشت آرام می گرفت. ضربان شدید قلبش داشت پایین می آمد و نفس هایش منظم تر می شد. انگار که وجو د هلمای کمی تر س بعد از کابوس هایش را کم کرده بود. هلمای آب دهانش را به جان کندی پایین فرستاد و در یک لحظه موقعیتش را فهمید. در آغوش طوفان و در آن وضعیت ۴ چه می کرد؟ خواست بلند شود که طوفان هم به خودش آمد و این بار از عمد محکم تراو را میان بازویش فشرد:

- نرو... لطفا!

نفس هلمای در سینه اش حبس شد و طوفان با صدای گرفته ای لب زد:

- یه دقیقه... یه دقیقه فقط...

هلمای دستانش را با تمام توان مشت کرد. نفس های گرم طوفان روی گردنش پخش می شد. نفس هایی که طوفان از عمد در گردن و موهای او می

کشید! موهایی که روی قفسه سینه اش پخش شده بود... ۴ انگشتانش آرام

میان موهای هلمای فرو رفتند و دخترک دیگر نتوانست ۴ تحمل کند. قلبش

داشت بیرون می پرید! دست تخت سینه ی طوفان گذاشت و خودش را از

بند دستان او آزاد کرد. به نفس نفس افتاده بود و موهایش آشفته روی
شانه اش رها شده بودند. طوفان نیم خیز شد و خیره بهگونه های سرخ
دخترک، دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

- من...

باید وانمود ۴ می کرد که پشیمان است. که تا لحظه ی آخرهما را بی اراده
در آغوش گرفته... چشم بست و انگشتانش محکم میانموهایش کشید هشدند:

- من واقعا نفهمیدم دارم چیکار می کنم. فقط انگار که...

انگار که وجودم

اون لحظه نقطه ی امنش رو پیدا کرد و چنگ زد بهش!

هلما را نقطه ی امنش خواند و ضربان قلب هلما شدت گرفت. نمی خواست

باور کند که از حرف های او حس خوبی گرفته... نمیخواست باور کند که

بودن در آغوش او چنان هیجان زده و ماتش کرد که دقیقه ی اول حتی

نتوانست ۴ تکان بخورد! نمی خواست قلبش برای او آنطور بتپد ولی

اختیاری نداشت. چشمان رگ دار و سرخ طوفان، مثلخنجری در قلبش

فرو می رفتند و آن خاکستری های خون گرفته بیشتر آتشش می زدند.

حس می کرد پاهایش سست شده و نمی تواند بایستند.

عقب عقب رفت و

روی صندلی نشست. طوفان قدم هایش را تا لحظه ینشستن دنبال کرد و در سرش امتیاز دیگری به نفع خودش داد! کابوس وحشتناکی دیده بود... درست مثل همیشه ولی این بار، کابوس وحشتناکش بهنفعش تمام شده بود! شاید اگر کمی دقت می کرد، می توانست صدایضربان قلب دخترک را هم بشنود. سر میان دستانش گرفت و چشم از هلماکرفت:

- لعنت به من...

- نه!

هلمابی اختیار در جوابش "نه" گفت و طوفان بهت ۴ زدهچشم باز کرد. از چشمان هلمامشخص بود که حتی خودش از کلمه ای کهبه زبان آورده مبهوت ۴ است. سیب گلوی طوفان بالا و پایین شد و سعیکرد صدایش خفه به نظر برسد. طوری که انگار عذاب وجدان شدیدی راتحمل می کند:

- اذیتتون کردم...

هلمادسته ی صندلی اش را با تمام قدرت چنگ زد.
کسی در سرش فریاد

می زد "به خودت بیا... به خودت بیا دختر!" - همیشه کابوس می بینید؟

تنها سوالی را که در آن وضعیت به ذهنش رسید به زباناورد و طوفان فهمید که هلما می خواهد بحث را عوض کند. آرام سریتکان داد و گفت:

- خیلی وقته... از سه، چهار سالگی!

قلب هلما فشرده شد:

- دلیل خاصی داره؟

با خودش فکر کرد ممکن است طوفان قصد پرسیدنش از این سوال را "دخالت" برداشت کند و سریع تصحیح کرد:

- به عنوان یه روانشناس پرسیدم... ۴ اگه دوست نداریدمی تونید نگ...

حرفش تمام نشده بود که طوفان جواب داد:

- گذشته ی من ممکنه بترسوندتون خانوم آرامی! نه فقطشما رو... هر

کسی که گذشته ی منو فهمیده ازم فاصله گرفته.

غیرمستقیم ۴ گفت که نمی خواهد هلما هم از او فاصله بگیرد. هلما به

سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- من... من یه روانشناسم آقای دادمهر! وظیفه ی منکمک به افرادی که

روحشون رنج می کشه. من...

طوفان با لحن خاصی میان حرفش پرید:

- روانشناس ها وظیفه شون رو با گوش دادن به حرفمراجع و دادن راه

حل بهشون انجام میدن... گاهی حتی اگه یه قاتل زنجیرهای هم جلوشون

نشسته باشه، سعی می کنن فارغ از جرم و جنایتشبیننش و بفهمن چی

باعث شده اون کارو انجام بده، چی باعث شده دست بهقتل بزنه، چی

اونو تبدیل به یه قاتل زنجیره ۴ ای کرده! ولی اونروانشناس ها وقتی از

اتاق مشاوره میرن بیرون، برمی گردن به زندگیعادیشون... به خانواده و

دوست های عادیشون! هیچکس با آدمی که از سه چهارسالگی هر شب

کابوس می دیده کل شهر رو نمی گرده. هیچکس سوارماشین آدمی همیشه

که گذشته ش فقط درد بوده و اثراتش رو تا بزرگسالی باخودش داره. همه

یه زندگی عادی می خوان... آدمای عادی! دوست هایعادی... من خسته م

هلما خانوم! از اینکه همیشه سعی می کنم گذشته م رومخفی کنم تا

آدم های مهم زندگیم رو از دست ندم، خسته م...

آدم های مهم! گروهی که طوفان، هلما را یکی از آن هابه حساب آورده بود.

یکی از آدم هایی که وانمود می کرد برایش مهم است ونمی خواهد از

دستش دهد. آنقدر همیشه نقش بازی کرده بود که بهراحتی می توانست ۴
به صدایش رنگ بغض بپاشد و همین باعث شد نگاهلما غمگین تر شود و
قلبش بی قرارتر و شاید آن لحظه کسی که لب باز کرد، قلب هلما بود نهخودش:

- من بهتون ۴ گوش میدم... ۴ مَثِ لِ یه... مثل یه دوست!

دوستی که سعی

می کنه قضاوت نکنه... ۴ فقط گوش بده!

طوفان کمی به جلو خم شد و در حالی که نیشخند محویکنج لبش نشسته

بود، آرام به لهستانی زمزمه کرد:

Gdybyś wiedział, że przed tobą siedziosoba chora

?psychicznie, czy nadal byś go słuchał

(اگه می دونستی یه بیمار روانی روبروت ۴ نشسته، بازمه حرفش گوشمی دادی؟)

هلما گیج نگاهش کرد:

- چی؟

طوفان تک سرفه ای زد و نیشخندش با لبخند کمرنگیعوض شد:

- اولین باره که می شنوم...

هلما انگشتانش را در هم گره زد:

- چی رو؟

- اینکه یه نفر می خواد بهم گوش بده... بی توقع، مثل یهدوست! بدونقضاوت...۴

هلما از قلبی که در سینه اش بی قراری می کرد متنفر بود! به زور لبخندی

روی لب نشانده و طوفان نفسش را صدادار بیرونفرستاد:

- از سه سالگی تا ده سالگیم، هر از چند ماهی مادرممجبور می شد بخاطر

کارش بره مسافرت... مسافرت هایی که حداقل دو هفتهطول می کشیدن

و تو اون دو هفته...

فکش منقبض شد و نگاه از هلما گرفت:

- من با پدرم تنها می موندم... بلافاصله بعد از رفتنمادرم، بابام

خدمتکارمون رو مرخص می کرد و کابوس من شروع می شد.

هلما بهت زده از احتمالی که در سرش شکل می گرفته طوفان خیره شد

و طوفان دستی به گلویش کشید تا بتواند حرف بزند:

- شب که می شد... شب که می شد همه چراغ ها رو خاموش می کرد و

سی دی هایی که همیشه مخفی می کرد رو میذاشت روی تلویزیون! منو...۴

منو می نشوند کنار خودش و مجبورم می کرد که...

دکمه ای دیگر از پیراهنش باز کرد بلکه بتواند نفسبکشد:

- مجبورم می کرد که باهاش فیلم ها رو نگاه کنم! یه پس
□ ... یه پسر سهساله رو!

هلما به راحتی می توانست حدس بزند که منظور طوفانچه نوع ۴
فیلم هایی است. از تصور ترس و نا امنی پسرکی سهساله کنار پدرش،
بغض گلویش را گرفت و طوفان نفهمید ۴ چرا ولی برای اولین بار داشت
خیلی از حقایق را به زبان می آورد:

- تا خود صبح، یه ریز اون فیلم ها رو می دید.
صداهاشون رو هنوز

می شنوم... ۴ تمام اون صحنه ها هنوز جلو چشممه!
همش... همش رو

می تونم ۴ دقیق به خاطر بیارم.

هلما به سختی جلوی خودش را گرفت که اشکی درچشمش حلقه نزند. مرد

روبرویش نباید مورد ترحم قرار می گرفت. هلما میخواست که تنها یک

گو ش شنوا باشد... به قول طوفان، یک نقطه ی امن!

- شب بعدش اما برنامه فرق می کرد. مجبورم می کرد که...

صورتش به کبودی زد و هلما با نگرانی نگاهش کرد:

- آقای دادمهر...۴

طوفان دستش را به معنای خوب بودن حالش بالا آورد:

- مجبورم می کرد تمام لباس هام رو دربیارم و...

خشم... درد... زجر! تمام احساساتش آن لحظه در اینسه کلمه خلاصهمی شد.

دستانش را محکم به صورتش کشید و هلما بطری آبروبرویش را سریع

باز کرد و بلند شد. سمت طوفان رفت و بطری رامقابلش گرفت:

- یه کم بخورید!۴

در طول سال های کاری اش به عنوان یک روانشناس، بارها موارد مشابه

طوفان را دیده بود ولی هیچکدام باعث نشده بودند تا آنحد تنش از

تصور آن صحنه ها بلرزد. طوفان بطری را گرفت وزیر لب تشکر کرد. کمی

آب خورد و با حرکتی غیرمنتظره، ۴ باقی آب بطری را روی صورت و گردنش

خالی کرد. داشت آتش می گرفت از درون! هلما دوباره سر جایش نشست و

طوفان در حالی که کمی آرام تر شده بود، حرفش را از سر گرفت:

- می دونست اگه مادرم برگرده و کبودی یا زخم

رو تنم ببینه، تا ته قضیه رو درنیاره بیخیال نمیشه! ۴ ولیخب... بعضی وقتا کنترلش رو از دست می داد و یه اثری از دیوونگیش بهجا میذاشت! ۴ وقتی هم که مادرم برمی گشت و دلیلش رو می پرسید، پدرم ربطش می داد به یه زمین خوردن ساده یا هر چیز معمولی که باعث میشه قسمتی از بدن یه بچه کبود بشه. هلمآ آب دهانش را به جان کندن پایین فرستاد و خیره به خاکستری های غرق خون طوفان پرسید:

- به مادرتون نمی گفتید؟ هیچوقت به مادرتون نگفتید ۴ که پدرتون آزارتونمیده؟ طوفان تلخند زد:

- هیچوقت... حتی یه بار! پدرم همیشه تهدیدم می کرد که اگه کلمه ای از اون اتفاقات به کسی بگم، کاری می کنه که مادرم دیگه هیچوقت به خونه برنگرده. مادرم اون موقع تنها نقطه ی امنی بود که میتونستم از دست پدرم بهش پناه ببرم... ۴ پس هیچی بهش نمی گفتم که مبادا از دستش بدم! قلب هلمآ از تصور رنجی که او در کودکی کشیده بود فشرده شد:

- قبل از من و در طول این سال ها، با یه روانشناس در این باره صحبت کردید؟
- از بچگی می رفتم پیش روانشناس ولی زیاد حرف نمی زدم... مدت

زیادی تحت درمان بودم ولی آسیب روحیم اونقدر شدید بود که مشاوره به تنهایی افاقه نمی کرد. ده تا دوازده سالگیم تو ایران تحت درمان بهترین روانشناس و روانپزشک ۴ ها بودم. مادرم دیگه مسافرتکاری نمی رفت و جز زمانی که مجبور می شد بره شرکت، تمام مدت پیشم میموند. به هیچ روانشناسی حقیقت رو نمی گفتم. ۴ کابوس هام اونقدر زیاد شده بودن که واسه کمتر شدنشون مجبور بودم مثل یه بزرگسال مشتمشت قرص بخورم. درست زمانی که روانشناسم پیشنهاد هیپنوتیزمداد، پدرم یهو تصمیم گرفت مهاجرت کنیم و به همه گفت که این کار واسه بهتر شدن من و ارتقای تجارتش تو یه کشور دیگه انجام می ده.

- بعد از مهاجرتتون وضعیت بهتر ۴ شد؟

طوفان سری به طرفین تکان داد:

- نه زیاد... نه اینکه کلا چیزی تغییر ۴ نکنه، ولیتغییرات مثبتی که داشتم

اونقدری زیاد نبود که اسمش رو بهبودی ۴ بذارم! پدرم، کسی که باعث این

حالم بود، همچنان با ما تو یه خونه زندگی می کرد و مادرم نمی دونست

معشوق فداکارش چه بلایی سر روح و روان تکپسرش آورده...

- مادرتون دیگه واسه هیپنوتیزم اقدام نکردن؟
- طوفان از یادآوری آن روزها کلافه می شد. جایی در اعماق روحش دردمی کشید!
- پدرم همیشه با این کار شدیداً مخالفت می کرد! ولی وقتی مادرم دید که همچنان کابوس می بینم، یه روز بدون اینکه به کسی بگه منو برد پیش یه روانشناس تا هیپنوتیزم کنه... ۴ فکر می کرد شاید تو اون خواب مصنوعی، حقایقی رو بگم که تو حالت عادی نمی تونم ۴ به زبون بیارم...
- گفتید؟
- نشد! اون روانشناس هر چی تلاش کرد نتونست ۴ هیپنوتیزم کنه... نه فقط اون، هیچ روانشناسی! آخرش هم منو گذاشتن تودسته ی آدم هایی که هیپنوتیزم ۴ نمیشن و تمام...
- سختش بود ادامه دادن... اولین بار بود که آنقدر واضحاً گذشته اش حرف می زد! از بدترین دردهایش... می خواست که به بهانه ی آن ها، در تهران جلساتش را با هلما ادامه دهد و در نهایت ۴ به چیزی که می خواست برسد! به قصد شومی که از گذشته اش سرچشمه میگرفت. مهماندار که اعلام کرد کمتر ۴ از پانزده دقیقه ی دیگه هواپیما به زمین می نشیند، ۴ هر دو

با خودشان فکر کردند که گذر زمان را نفهمیدند و هلمما گفت:
 - من از شنبه برمی گردم کلینیک. می تونیم ۴ جلساتمونرو اونجا ادامه
 بدیم... نیازی نیست ۴ خودتون رو اذیت کنید. ۴ می تونیم آروم آروم پیش
 بریم. روح دقیقا مثل جسم آسیب پذیره و این آسیب نیازبه درمان داره...
 می دونم سخته که تمام اتفاقات و خاطرات تلخ گذشته روبه زبون بیارید
 ولی قسمت اصلی درمان، قبول کرد ن درده! اینکه دردرو بپذیریم و بهش
 اهمیت بدیم... ۴ اون موقع ست که کم کم به زبون آوردنش راحت تر میشه و
 فرد مقاومت کمتری ۴ به درمان نشون میده.

طوفان با لبخند کمرنگی سر تکان داد و کمی به جلو خمشد:

- اینکه بشید درما ن یه نفر... قشنگه!

نفس هلمما در سینه اش حبس شد و درست همان لحظه بود که مهماندار
 اعلام کرد کمربندهایشان را ببندند و تا لحظه ی متوقفشدن هواپیما
 صندلی شان را ترک نکنند. طوفان نگاه از هلمما گرفت و در حالی که ذهن
 دخترک را دوباره با حرفش درگیر کرده بود، راضی بهصندلی اش تکیه

داد...

زمان انتظارشان در فرودگاه استانبول زیاد نبود. ۴ از لحظه ی پیاده شدنشان از هواپیما تا تحویل چمدان ها و دوباره سوار شدنشان در هواپیمای دیگری به مقصد تهران، کمتر از دو ساعت طول کشید و نفسلهما از دیدن صندلی های اکونومی ۴ کلاسشان راحت تر بالا آمد. اینکه قرار نبود دوباره با طوفان تنها بماند و ضربان قلبش تا مرز شکستن قفسه سینه اش بالا برود، خوب بود... کنار پنجره ۴ نشست و طوفان کنارش جا گرفت.

هلمه که از جو سنگین

پرواز قبلشان راحت شده بود، کمی پشت صندلی اش را خواباند و بی توجه به صداهای اطرافش، تا فرود هواپیما در تهران خوابید! در اتاقک وی آی پی هواپیمای قبلی، با اینکه همه چیز چندینبرابر راحت تر از این هواپیما بود، ولی نتوانسته بود حتی یک لحظه چشم رویهم بگذارد و حالا که فقط خودشان دو نفر بودند، ۴ با خیال راحت میتوانست بخوابد. هواپیما که در تهران فرود آمد، طوفان کمی سمت هلمه چرخید و از دیدن چهره ی معصوم او در خواب نیشخندی زد و زیر لب گفت:

« بی صبرانه منتظر ۴ ادامه ی بازی ام... خانوم دکتر! »

هلمه چینی به ابرو داد و طوفان صدایش کرد:

- خانوم آرامی... هلما خانوم؟ رسیدیم!

هلما کمی چشمانش را باز کرد و با دیدن مسافرهایی که داشتند پیاده

می شدند، صاف سر جایش نشست:

- رسیدیم؟

طوفان لبخند به ظاهر مهربانی در جوابش زد:

- بگم هواپیما یه دور دیگه بزنه؟

اخم کمرنگی ۴ میان ابروهای هلما نشست و بدخلق از خستگی ای که هنوز در

تنش بود دست سمت کمر بندش برد:

- این چرا باز نمیشه؟

کمر بندش گیر کرده بود و همان دلیلی شد بر اینکه طوفان از عمد ولی به ظاهر

اتفاقی دست روی دست هلما بگذارد:

- بذارید کمکتون ۴ کنم!

هلما سر بالا گرفت و گرمی دست طوفان روی قسمت یاز پوست دستش

مور مور شد. آب دهانش را صدا دار قورت داد و طوفانی اینکه نگاه از

چشمان فندقی هلما بگیرد، کمر بندش را باز کرد:

- گیر کرده بود...

هلما سریع دستش را از زیر دست طوفان بیرون ۴ کشید و زیر لب تشکر کرد. تقریباً جزو آخرین نفراتی بودند که از هواپیما پیاده شدند. ساعت از ده صبح می گذشت و آفتاب داغ مرداد ماه هر لحظه بیشتر یادآوری می کرد که به تهران رسیده اند. هلما از شوق دیدن خانواده اشسر از پا نمی شناخت. چمدان هایش را که تحویل گرفت، از دیدن خانواده اش از پشت شیشه بی اراده اشکش جاری شد و با تمام توان بیرون دوید. پدرش با لبخندی پدرا نه دستانش را باز کرد و بغض مادرش شکست:

- هلما... ماما!

هلیا، خواهرش اشک از چشم گرفت و هلما هر سه نفرشان را با دلتنگی بغل کرد و بغضش شکست. پدرش در حالی که سعی میکرد اشک نریزد، پیشانی هلما را بوسید و گفت:

- خوش برگشتی ۴ بابا... خوش برگشتی... ۴

هلیا مشت محکمی به بازوی هلما زد و بینی اش را بالا کشید:

- اصلاً هم دلم برات تنگ نشده بود!

هلما بوسه ای سر شانه ی مادرش زد و رو به خواهرش گفت:

- کاملا مشخصه... بیا بغلم ببینم!

هلما تمام آغوش خواهرش را تصاحب کرد و هلما دید که پدرش به جایی

پشت سرش نگاه می کند. خواست برگردد که صدای چرخ چمدانی را از

پشت سر شنید و صدای بم طوفان را پشت بندش:

- سلام!

هلما از آغوش بیرون آمد و پدر و مادرش جواب سلام او را دادند.

مادرش با کمی مکث و پدرش با لحنی محکم اما محترم!

طوفان قدمی

جلو گذاشت و دست سمت پدر هلما دراز کرد:

- از آشناییتون خوشوقتم آقای آرامی... دادمهر هستم.

طوفان دادمهر!

پدر هلما نگاهی به دست طوفان انداخت و آرام دستش رافشرد:

- همچنین پسرم...

طوفان در نگاه اول، مرد محترمی به نظر می آمد. بالبخند محوی به هلما

نگاه کرد و رو به پدرش گفت:

- امیدوارم هلما خانوم این چند روز اذیت نشده باشن.

حرفی از "امانت" و "امانتدار بودن" نزد. می دانست کههلما خوشش

نمی آید و نمی خواست که حساس شود. پدر هلما سریتکان داد و برای

اولین بار در جواب او لبخند کمرنگی زد:

- هلما به شدت برام عزیزه. ممنونم که این چند روزهوای دخترم رو

داشتید. امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم.

لبخند طوفان عمیق تر شد:

- وظیفه ست... همونطور که می دونید، هلما خانوملطف بزرگی در حق من

کردن. این کار من حتی یک درصد از محبتشون روجبران نمی کنه.

متانتی که طوفان در برخورد اول از خودش نشان داد، به چشم خانواده ی

هلما آمد و هلیا خیره به نیمرخ جذاب طوفان، با آرنجشسقلمه ای به

پهلوی هلما زد و سر کنار گوشش برد:

- چقدر خوشگله!

هلما سقلمه اش را بدتر تلافی کرد:

- ببند...۴

هلیا جیغش را در گلو خفه کرد و پهلوی دردناکش رافشرد. طوفان در حالی که متوجه شان شده بود، وانمود کرد که خنده اش گرفته‌پولی نمی خندد... با دیدن مرد جوانی که نزدیک در خروج فرودگاه ایستاده بود و اشاره می کرد سمتش برود، رو به خانواده ی هلمای کرد و گفت:

- از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم.

و خیره به گونه های سرخ هلمای ادامه داد:

- با اجازه!

خواست از کنارشان بگذارد ولی قدم اولش هنوز به دومنرسیده بود که

هلمای با یادآوری چیزی بلند صدایش زد:

- آقای دادمهر!

طوفان ایستاد و نگاه خانوادہ ی هلمای با تعجب سمت دخترشان چرخید.

هلمای خودش را بخاطر فراموشی اش لعنت ۴ کرد و زیر نگاه خانوادہ اش،

کارت ویزیتش را از کیف دستی اش خارج کرد و سمت طوفان رفت:

- آدرس و اسم کلینیک...۴

طوفان نگاهی به کارت در دست هلمای انداخت و همزمانبا گرفتنش، طوری که فقط خودشان بشنوند لب زد:

- بی صبرانه منتظر ۴ جلساتمون هستم!

و منتظر حرفی نماند و سمت در خروج راه افتاد. هلمابه سختی نگاه از او گرفت:

- می خوان تو تهران به جلسات مشاوره ادامه بدن. واسههمین... واسه

همین کارت ویزیت ۴ دادم بهشون!

مادر هلمای با نگرانی به دخترش خیره شد و خواستچیزی بگوید که پدر

هلمای دست دور شانهای دخترش انداخت و گفت:

- ما بهت اعتماد کامل داریم دخترم...

ته دل هلمای گرم شد و طوفان لحظه ای قبل از خروجشاز فرودگاه، به

خانواده ی خوشبختی که پشت سرش ایستاده بودندنگاهی انداخت و به

دوستش که منتظر ۴ مانده بود ملحق شد:

- حالم از دیدنشون به هم می خوره!

مرد نگاهی به هلمای و خانواده اش کرد و ابرویی بالاانداخت:

- شیری یا روباه؟

طوفان عینک آفتابی اش را به چشم زد و سوار ماشینشد:

- شیری که بازیش تازه شروع شده!

همانطور که کف اتاق نشسته بود و وسایلش را ازچمدان خارج می کرد،

چشم غره ای به هلیا رفت و دست از کار کشید:

- تو مگه درس نداری بچه؟ یه نفس بگیر بین حرفاتحداقل!

هلیا چینی به ابرو داد و حق به جانب گفت:

- آجی هزار بار گفتم بدم میاد بهم میگی بچه! بعدشم منهنوز رو حرفم

هستم... این پسر خوشگله دو ست داره...

هلما نفسش را صدادار بیرون فرستاد:

- اولاً که این پسر خوشگله اسم داره. یهو جلو مامان ایناهم همینطوری

میگی، بعد بیا و جمعش کن... دوما همیشه پپرسم چطوربه این نتیجهرسیدی؟

هلیا روی زانوهایش جلو آمد و نزدیک ۴ تر به هلمانشست. لبخند معناداری زدو با

تن صدای پایین تری گفت:

- به خدا بعضی وقتا به روانشناس بودنت شک می کنماآجی. تو که بهتر از

همه باید از رفتارهاش منظورش رو بفهمی!

هلمه دوباره مشغول کارش شد و همانطور که لباسهایش را بیرونمی آورد، گفت:

- اتفاقا چون روانشناسم میگویم که منظور خاصی نداره.

هلیا با تاسف سری به طرفین تکان داد:

- نه... همیشه! باید روشنت کنم... ۴ ببین، آدم واسه کسیکه تازه چند روزه

می شناسدش این همه کار نمی کنه که! از لحظه ای که حالت بد شد تا

دیروز صبح که هواپیما تون تو تهران نشست زمین، از کنارت جم نخورده

بود! برات هتل گرفته، برداشته برده کل شهر رو نشونت ۴ داده، بلیط هواپیما

گرفته برات... ۴ اونم چی؟ فرست کلاس! قطعا زیادی همباهات مهربون

بوده و محترم رفتار می کرده که پیشش گارد نگرفتی... ۴ و لبخند کجی زد و با نگاه عاقل

اندر سفیهی ۴ هلمه را از نظر گذراند:

- من تو رو می شناسم آجی! تو آگه از سمت یه مرددزه ای احساس

نا امنی کنی، حتی یه لحظه هم پیشش نمی مونی... ۴ نه اینکه داوطلبانه

بری کارت ویزیتت ۴ رو هم بهش بدی!

حرف هایش کم کم داشت هلمه را قانع می کرد. طوفان زیادی از همه چیز

برایش مایه گذاشته بود. بدون کوچک ترین توقعی همکار برایش کرده

بود و حتی زمانی که هلما کمی دلخور یا عصبانی میشد، سعی می کرد
عذرخواهی کند و از دلش دریاورد. ۴ ضربان قلبش داشتاوج می گرفت... ۴
متنفر ۴ بود از حس شیرینی ۴ که در قلبش پخش می شد و همین تنفر باعث
شد که دست بالا ببرد و محکم پس گردن خواهرش فرود آورد:

- برو سر درست بچه! نشسته برا من تحلیل مسائلعاشقانه می کنه.

هلیا با اخم دست پشت گردنش گذاشت و بلند شد:

- خری دیگه... خری!

و قبل از اینکه هلما چیزی بگوید، پشت چشمی نازک کرد و از اتاق بیرون ۴
رفت. هلما با عذاب وجدان به در بسته خیره شد و خواست به کارش ادامه
دهد که هلیا سر داخل آورد و با خنده گفت:

- ولی من بازم میگم دو ست داره!

هلما با حرص اولین چیزی که به دستش آمد را سمت اوپرت کرد و هلیا
سریع در را بست. کیف دستی به جای سر او، محکم بهدر خورد و افتاد.
هلما با حرص نفس عمیقی کشید و دقیقا همین لحظه بود که صدای پیامک
گوشی اش بلند شد. شماره ناشناس بود و همین بیشتر کنجکاوش کرد تا

پیام را باز کند "سلام خانوم آرامی... خوبید؟ طوفان هستم. امیدوارم مزاحم نشده باشم. خواستم بپرسم فردا وقت خالی واسهمشاوره دارید؟" ضربان قلب هلمما شدیدتر شد و بی اراده لب پایشش را میان دندان هایش فشرد. انتظار نداشت که طوفان آنقدر سریع برایمشاوره اقدام کند. با دستی که خفیف می لرزید تایپ ۴ کرد "سلام آقای دادمهر. ممنونم، ۴ مراحمید.

بله فردا ساعت سه بعد از ظهر می تونید ۴ تشریفبیارید".

□ سند را زد و موبایلش را میان انگشتانش فشرد. انتظار نداشت طوفان به

این زودی جواب دهد ولی بلافاصله برایش نوشت "خیلیممنونم. راستی

موبایلتون ۴ هم درست شده. فردا براتون میارمش... میبینمتون". ۴.

فقط یک روز از رسیدنش می گذشت و طوفان در همان یک روز موبایلش

را هم درست کرده بود. انگشتش روی صفحه کلید حرکت کرد "ممنونم. ۴

می بینمتون". ۴.

گوشی را کنارش گذاشت و آب دهانش را صدا دار پایینفرستاد. دست

سمت وسایل داخل چمدانش برد و سعی کرد خودش را مشغول کند ولی

فکرش جای دیگری مشغول بود. حرف های هلیا در سرش تکرار می شد...

دخترک فکرش را درگیر کرده بود و احتمالاً جایدیگری داشت به ریش
 نداشته اش می خندید. موهایش را با تمام توانش چنگزد و آرزو کرد که
 کاش می توانست ۴ جیغ بکشد! عشق؟ غیرمنتظره ۴ تریناتفاقی که همیشه
 انکارش می کرد و داشت کم کم رخ می داد...

موبایلش را روی میز پرت کرد و بطری نوشیدنی ۴ دردستش را یک نفس بالارفت:

- واسه فردا اوکی داد!

مرد روبرویش ابرویی بالا انداخت و بطری اش را برداشت:

- به سلامتی نقشه مون طوفان خان!

طوفان تک خنده ای کرد و به پشتی مبل تکیه داد:

- ولی افشین... به نظرت روشمون واسه شروع کار یهکم زیادی بی رحمانه نیست؟

دختره نمیره ۴ یهو؟

افشین بطری خالی اش را روی میز گذاشت و کمی بهجلو خم شد:

- اوه! پسر چشم آیمون ۴ دلش سوخته؟

طوفان با پوزخندی سمت تلویزیون روبر گرداند: ۴- برو بابا... دلسوزی؟ یه چیزی بگو که بفهممش! ۴ افشین بشکنی در هوا زد:

- حالا شد! طوفان واقعی همینه... ۴ کله خر، روانی، بیرحم!

پوزخند طوفان عمیق تر شد و گردن سمتش چرخاند:

- خیلی مشتاقم بینم اون روزی که می فهمه طوفان واقعی کیه، دقیقا چه

حالی میشه؟ این دختره زیادی بی تجربه ست افشین...

زیادی عاقل و

مغروره ۴ ولی تو عشق و عاشقی بی تجربه ست! اونقدریکه حدس می زنی

من اولین نفری باشم که داره خواسته یا ناخواسته تو قلبش راه میده.

افشین بطری دیگری از روی میز برداشت و درش را بایک حرکت باز کرد:

- و چی باعث شده دست بذاری رو همچین دختری؟ خودت همیشه

می گفتی ۴ دخترای صفر کیلومتر ۴ بهت حال نمیدن!

طوفان گردن کج کرد و چهره ی متفکری به خود گرفت. حتی لحظه ی

حرف زدن در مورد هلما هم فکش منقبض می شد:

- اون زیادی خوشحاله افشین! همه چی داره... هرچیزی که من از بچگی

حسرتش رو داشتم! یه ننه بابای مهربون، یه خانوادهدلسوز و حامی...

آرامش! چیزی که من هیچوقت...۴دندان هایش روی

هم قفل شدند:

- هیچوقت نداشتم! اون چی می فهمه از ضربه هایکمر بند؟ چی می فهمه

از بازیچه ی یه پدوفیل شدن؟ چی می فهمه از زخم هایتن یه پسر بچه ی

دوازده، سیزده ساله؟

افشین بی حرف نگاهش کرد و طوفان بطری دیگری ازروی میز چنگ زد.

سر بطری را به لب هایش چسباند و تا قطره ی آخرشرا دیوانه وار نوشید.

چشمانش سرخ سرخ بود و موهایش آشفته...

- می خوام عاشقش کنم افشین... اونقدر عاشق که با پایخودش بیاد تو

قتلگاهی که براش ساختم! و یهو دنیای قشنگی که ساختهر و سرش

خراب شه... اون موقع دیگه کسی که زیر ضربه هایکمر بند می لرزه من

نیستم...۴ اون موقع هلماست که واسه آزاد شدن التماسی کنه!

آن طرف کوچه و روبروی ساختمان پزشکان ماشین رانگه داشت و با دیدن

تابلوهایی که یکی از آن ها متعلق به کلینیک ۴ خودشبود، زیر لب زمزمهکرد:

- هلما آرامی... روانشناس!

دستش بی اراده فرمان را فشرد و حس خوب واضطراب همزمان در
جانش دویدند. حس خوب از برگشتن به کاری که عاشقش بود و اضطراب
از روبرو شدن با مردی که این روزها نقش مهمی در زندگی اش ایفا کرده
بود... نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد. نمی خواست
زندگی و احساسات شخصی اش را با کارش یکی کند و به خودش حق
نمی داد که در تایم مشاوره، طوفان را بیشتر از یکمراجع ببیند. دو دفعه
دیگر هوا را عمیق به ریه هایش کشید و بعد، دستت دستگیره برد و
پیاده شد. آرام تر شده بود و استرسش کمتر ولی هر لحظه خودش را برای
دادن اولین نوبت به طوفان سرزنش می کرد! حداقل میتوانست به او
بگوید دو سه ساعتی دیرتر بیاید نه اینکه پس از برگشته کارش، اولین
نفر با او روبرو شود. دسته ی کیفش را میان انگشتانشرا فشرد و با
نگاهی به دو طرف، سمت کلینیک ۴ راه افتاد که ماشینها سرعت وارد
کوچه شد و گردن هلما با وحشت سمتش چرخید. ماشینکمتر از یک متر تا
بر خورد به او فاصله داشت و هلما نتوانست قدم از قدمبردارد! سر جایش
خشک شد و دست روی گوش هایش فشرد و جیغترسیده اش، با دستی که

محکم روی شانش نشست و به آن طرف خیابان هلش داده‌زمان شد و به ثانیه نکشید که صدای ترمز ۴ وحشتناک ماشین و کوبیده شدن جسمی به آن در گوشش پیچید... روی دستانش زمین خورده بود و ماشین را نمی دید. قلبش با ترس شروع کرد به کوبیدن کرد و حتی یک لحظه به خودش فکر نکرد. یک نفر با تمام قدرت هلش داده بود تا نجاتش دهد و احتمالاً همان یک نفر به جایش با ماشین برخورد کرده بود! آن لحظه حتی اگر در تنش شکستگی داشت هم نمی فهمید. سوزش شدید کف دستهایش را هم فراموش کرده بود. چرخیدنش سمت محل حادثه، باگذشتن ماشین به سرعت از کنارش همزمان شد و هلما صدای نفس هایبیریده و دردناک مردی را شنید. چند نفر داشتند سمتشان می دویدند که هلهما دستی را روی بازویش حس کرد:

- خانوم... خانوم خوبید؟ صدمه دیدید؟

نگاهش تنها به روبرو ۴ بود و مردی آشنا که روی آسفالت افتاده بود و از سرش خون می رفت. قلبش در گلویش تپید و دست زنرا پس زد. چند نفر دور مرد را گرفتند و هلهما در حالی که سرش گیج می رفت و تلو تلو می خورد، راهش را از بین بقیه باز کرد:

- ب... برید کنار!

سر و وضع زخمی اش، گویای این بود که احتمالاً نسبتی با مرد زخمی تر داشته باشد و همین باعث شد سریع کنار بروند. با دیدن مرد از فاصله ی نزدیک تر، شکش به یقین تبدیل شد و با ترس کنار اوزانو زد:

- آقای دادمهر... آقا... آقا طوفان!

طوفان گردن سمتش چرخاند و تک سرفه ی دردناکیزد. از سرش خون می رفت اما نه در حدی که تمام آسفالت را غرق خونکند. چشمان نیمه بازش باعث شد نور امیدی ته دل هلمای روشن شود.
دست روی بازویش

گذاشت و در حالی که می ترسید هر حرکتش به او آسیب بزند، گفت:

- تو رو خدا... تو رو خدا چشمتون رو نبندید... آیکیزنگ بزنه اورژانس!

مردمی که دورشان را گرفته بودند، سریع دست به تلفنشند و مرد میانسالی نزدیک شد:

- زنگ زدم دخترم... آ تو راهن آروم باش.

هلمای دست روی دهانش فشرد و در حالی که از ترسگریه اش گرفته بود،

دستش را از بازوی طوفان کشید که مچ دستش میانانگشتان او گرفتار

شد و زمزمه ی دردناکش را شنید:

- خوبم... خوبم...

حرف زدنش کمی ته دل هلم را گرم کرد و بی اراده دست آزادش را هم

روی دست طوفان گذاشت:

- چیزی نیست... چیزی نیست... خب؟ به من نگاه کنید. ۴ بنبندید چشمتون

رو... باشه؟ الان آمبولانس میرسه.

طوفان فشاری به دست او وارد کرد و در حرکتی غیرمنتظره سر جایش نیم

خیز شد. هلم با بهت ۴ نگاهش کرد و چیزی طول نکشید که به خودش آمد و

با نگرانی سعی کرد مانع شود:

- بخوابید... ۴ نباید تکون بخورید. شاید جایتون شکسته باشه. شاید

خونریزی داخلی ک...

طوفان میان حرفش پرید:

- چیزیم نیست... ۴

صدایش گرفته بود ولی واضح تر از قبل... هلم در دل خدا را شکر می کرد

و در همان حال از نگرانی می لرزید. نمی فهمید که صورتش خیس اشکاست:

- بخواید لطفا... سرتون... سرتون خون میاد!

لبخند کمرنگ طوفان ته دلش را گرم کرد ولی باعث شد گریه اش شدت

بگیرد. اگر طوفان نجاتش نمی داد، چه می شد؟- گریه نکن!

وقتی که طوفان زل زد در چشمانش و غیررسمی حرف زد، وقتی با چشمان

سرخش نگاهش کرد و خواست گریه نکند، چانه ی هلمابدتر لرزید و طوفان

دقیقه ای خیره اش ماند. آنقدر عمیق که قلب هلمابدتر بهتپش افتاد...

طوفان که قصد بلند شدن کرد، دو مرد زیر بازویش را گرفتند و به سختی

روی پاهایش بند شد. در جواب مردمی که می گفتند باید به بیمارستان

برود، با احترام نه گفت ۴ و در دلش خطاب به افشینفحش بدی داد.

خواست قدمی بردارد که سرش گیج رفت و هلمادوباره بازویش را گرفت:

- باید بریم بیمارستان!

لحن هلمادوباره این بار محکم تر بود و دستوری... دستوریکه از نگرانی می آمد!

طوفان به زور لبخندی زد و سر به دو طرف تکان داد:

- نمی خواد... گفتم ۴ که... خوبم!

اخمی از مقاومت ۴ او میان ابروهای هلمادنشست و صدابالا برد:

- از سرتون داره خون میاد! نمی خواید با آمبولانسبرید؟ باشه... با ماشینمن میریم!۴
- و خواست طوفان را سمت ماشینش هدایت کند که طوفاندر یک حرکت ناگهانی مچ دست هلما را گرفت و او را سمت خودشکشید. هلما تعادلش را ثانیه ای از دست داد و درست قبل از اینکه بیفتد، دست طوفان پشت کمرش نشست و در حالی که فاصله شان به شدت کمبود، رو کرد به تعدادی که هنوز ایستاده بودند و نگاهشان می کردند:
- ممنونم ۴ از کمکتون. ۴ حالم خوبه. بفرمایید...
- مردم کم کم پراکنده ۴ شدند و نگاه طوفان که سمت هلماچرخید، نفس حبس شده ی دخترک از سینه اش آزاد شد و طوفان آراملب زد:
- اینجا مگه ساختمان پزشکان نیست؟ سرم فقط یهپانسمان سادهمی خواد!
- هلما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و نامحسوسسعی کرد خودش را از حلقه ی دست طوفان آزاد کند و طوفان هم سریع کنارکشید. رنگ هلما به شدت پریده بود ولی گونه هایش سرخ شده بودند:۴- بخیه... بخیه لازم داره!
- طوفان دست به پیشانی اش چسباند و از سوزشی کهحس کرد بی اختیارهیسی گفت:
- نمی خواد... خونش بند اومده.

چشمان خیس هلما سمت زخم طوفان چرخید. راست میگفت... ۴ دیگر خون نمی آمد. طوفان که اشاره کرد سمت ساختمانبروند، هلما دیگر مخالفت نکرد و وارد ساختمان شدند. هلما تازه داشتسوزش کف دستش را حس می کرد... همچنین سوزش زانوهایي که رویآسفالت کشیده شده بود! نگاه کوتاهی به شلوارش انداخت و با دیدن زانوهایپاره ی شلوارش، لب پایینش را میان دندان هایش فشرد و زیر نگاه مردمو پرنسلی که با تعجب نگاهشان می کردند سمت آسانسور رفتند. حقداشتند آنطور نگاه کنند. دختری با مقنعه ی کج شده و شلوار پاره و مانتویخاکی، در کنار مردی با پیشانی خونی و پیراهن سفیدی که یقه اش تاوسط پاره شده بود و شلوار مشکی پر از خاک، ترکیب ۴ نگران کننده ۴ ایساخته بودند! ۴ هلما دکمه ی آسانسور را زد و با رسیدن آسانسور و سوارشدنشان، هر دو تازه توانستند ۴ عمق فاجعه را ببینند. گونه و پیشانی هلما پر از زخم بود و طوفان بدتر... هلما دستش را به میله ی آسانسور گرفتو چشم بست. زانوهایش حالا بدتر می لرزیدند. می دانست فشارشافتاده و این همه چیز را بدتر می کرد. با رسیدن به طبقه مورد نظر، منشی سریع بلند شد و با دیدن وضعیت ۴ آن دو هینی کشید:

- خانم آرامی!

هلما دستش را به معنای "چیزی نیست" بالا برد و بیحال گفت: ۴

- جعبه کمک های اولیه رو بیار اتاقم لطفا.

منشی سریع "چشم" ی گفت ۴ و هلما طوفان را سمت اتاقش راهنمایی کرد.

زخم های طوفان بدتر بود. باید اول به او می رسید و در آن لحظه برایش

مهم نبود که کف دست و زانویش می سوزند و از شدتضعف کم مانده

همان جا غش کند! در اتاق را باز کرد و آن لحظه حیتوان نداشت که

تعارفات معمول را به جا آورد. جلوتر از طوفان وارداتاق شد و به تک مبلایشاره کرد:

- بشینید... بشینید اینجا.

طوفان ترجیح می داد جنتلمن بازی درآورد و به هلمابگوید که زخم های او

واجب تر است ولی سرش به حدی درد می کرد کهمجبور شد بنشیند و

بی اراده چشم ببندد. زخمش می سوخت و پیشانی اشتیر می کشید.

- جعبه ی کمک ۴ های اولیه رو آوردم.

صدای منشی را شنید و پشت بندش قدم های سریع هلما:

- بدش به من...

- اگه کمکی لازم داشتید من هستم...

- خودم از پیشش برمیام. ممنون... ۴

منشی "خواهش می‌کنم" ی گفت و اتاق را ترک کرد.
زانوهای هلمما کم مانده

بود از شدت ضعف خم شوند. به ناچار از روی میز آبنباتی برداشت و گوشه
ی لپش گذاشت تا شیرینی ۴ آبنبات ۴ کمی از ضعفش کم کند.
جعبه را باز کرد

و وسایل مورد نیازش را کنار هم ردیف کرد. نگاهشمدام سمت طوفان

می چرخید و همین باعث می شد کارش سرعت بگیرد وهمزمان
دست هایش بدتر بلرزند.

- پنبه... بیشتر پنبه می‌خوایم... ایناها!

طوفان کمی چشمانش را باز کرد و هلمما را درستروبروی خودش دید.

صدای باز کردن چیزی شبیه پوست آبنبات ۴ یا شکلات راشنیده بود و حالا با

دیدن برآمدگی لپ دخترک، شکش به یقین تبدیل شدهبود. هلمما با آن

شکلات کنج لپش و مقنعه ی نامرتب و چشمان سرخ، منظره ای ساخته بود

که دل هر عاشقی را می برد. آنقدری که اگر طوفانعاشقش بود، بلند

می شد و محکم در آغوشش می گرفت تا نلرزد نه اینکهنشیند ۴ و فقط نگاهش کند.
 هلما کمی سمت طوفان خم شد. پنبه ای را به بتادینا غشته کرده بود و
 می خواست اطراف زخم را تمیز ۴ کند. نگاه مستقیم ۴ طوفان به چشمانش،
 باعث می شد ضربان قلبش شدت بگیرد و درست همان لحظه که دل به
 دریا زد و پنبه ی در دستش را کنار زخم طوفان گذاشت، طوفان از درد
 نفس بریده ۴ ای کشید و هلما سریع گفت:

- درد گرفت؟ ببخشید... ۴ تموم میشه... الان تموم میشه... طوفان چشمانش را که از درد
 روی هم می فشرد باز کرد و با دیدن

اشک های هلما مات ماند. هلما تمام حواسش را به زخماو داده بود و
 طوفان دیگر دردش را هم نمی فهمید. هلما داشت بخاطر او آنطور اشک
 می ریخت؟ در این حد نگران بود یا فقط عذاب وجدان داشت؟ یک پوئن
 مثبت ۴ دیگر به خودش داد و سیب گلویش خیره به مژه های بلند هلما پایین
 رفت. هلما اطراف زخمش را تمیز ۴ کرد و گاز استریلیرا به زخم چسباند و رویش چسب
 زد:

- هنوز خون میاد... گفتم بخیه می خواد... گفتم ۴ ولی....

- هلما خانوم!

نگاه خیس هلم، از زخم پیشانی طوفان سمت مچ دستش چرخید که ناگهانی میان انگشتان طوفان گرفتار شده بود. آبدهانش را صدادر پایین فرستاد و طوفان با لحن خاصی گفت:

- من خوبم... خب؟

هلم بی حرف نگاهش کرد و طوفان دست یخ زده یهلم را آرام پایین آورد:

- دستتون می لرزه... ۴ ضعف کردید!

هلم آبنبات ۴ کنج لبش را که کوچک شده بود یک جاقورت داد و طوفان لبخندی کنج لب نشانده. مچ دست هلم هنوز در دستش بود و پایین تر آمدن دمای بدنش را حس می کرد. قبل از اینکه هلم مقاومتی ۴ کند، بلند شد و کمکش کرد که روی مبل روبرو ۴ بنشیند. ۴ هلم مثل عروسکی کوکی عقب عقب رفت و نشست و طوفان برای هزار و یکمین بار افشین را بخاطر سر گیجه ای که باعثش بود لعنت ۴ کرد. درست روبرو ۴ هلم روی یک زانو نشست و بالاخره دستش را رها کرد. جای انگشتانش روی مچ هلم نبض می زد... دست سمت جعبه ی کمک های اولیه برد و پنبه و بتادینی برداشت. زخم زانوی هلم اولین چیزی بود که نیاز به رسیدگی داشت. قبل

از اینکه پنبه را به زخمش بچسباند، سر بالا گرفت و خیره به چشمان شفاف
هلما لب زد:

- ممکنه بسوزه یه کم...

هلما چیزی نگفت. طوفان با مکث نگاهش را از چشماناو گرفت و پنبه ی
بتادینی را به زخمش چسباند. دخترک از سوزشناگهانی زانویش هیسی
کشید و در حرکتی غیرمنتظره ۴ و مقابل چشمان بهت ۴ زدهاش، طوفان
شروع به فوت کردن زخمش کرد... نگاه مبهوت هلما روی او که درست مثل
فیلم ها زخمش را فوت می کرد خیره ماند و حواسش از درد پرت شد.
قلبش آرام آرام بالا آمد و در گلویش شروع به تپیدنکرد... طوفان داشت
چه می کرد؟ سکوت بینشان که طولانی ۴ شد، طوفان سر بالا آورد و هلما آب
دهانش را صدادار پایین فرستاد. این چشم های آبیخاکستری، این روزها
حتی یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمی رفتند. در آن دقایق کوتاهی که
طوفان به زخمش رسیدگی کرد و نگاهشان در هم قفلشد، کسی آرام در
گوش هلما زمزمه کرد "از این مرد دور بمون" ۴... میدانست که حضور
طوفان از همان اول کمی غیرعادی بود و حس ششمشاکثر مواقع درست
می گفت ۴ ولی برای اولین بار در عمرش، دلش خواستبه آن حس و صدا

توجه نکند و تک سرفه ای زد... طوفان طوری کهانگار تازه به خودش آمده بود، کمی از هلما فاصله گرفت و سیب گلویش پایینرفت:

- زخمش... عمیق نیست!

و چسب زخمی از جعبه ی کمک های اولیه برداشت و تلاش کرد حین

چسباندنش روی زخم، دستش به پوست هلما برخورد نکند:

- تموم شد...

حرکت جنتلمانه اش از چشم هلما دور نماند. ۴ بی ارادهپاهایش را جمع کرد

و طوفان بلند شد. روبروی هلما روی مبل تک نفره اینشست و یکدفعه هر

دو نفرشان خندیدند. هلما بی اختیار و طوفان بر طبقچیزهایی که یاد

گرفته بود! قبلا زیاد خوانده بود که آدم های عادی ممکناست در چه

موقعیت ۴ هایی خنده شان بگیرند. دستی به پانسمان سرشکشید و ابرویی ۴

بالا انداخت:

- امروز همه چیز زیادی غیرقابل پیش بینی ۴ بود!

هلما نگاهی به لباس های مارک او که خاکی شده بودند انداخت و عذابوجدانش دوباره

برگشت:

- اگه اتفاقی براتون می افتاد...

طوفان هر دو دستش را بالا آورد:

- ببینید... ۴ چیزی نشده!

با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به پانسمانش زد و ادامه داد:

- اینم زود خوب میشه... به لطف شما!

هلمه لبخند کمرنگی زد و نگاهش روی ساعت دیواری پرو برو چرخید. در

واقع نگاه گرفت از طوفان تا او حسش را از چشمانش خواند. طوفان رد نگاهش را دنبال کرد:

- اصلا نفهمیدیم کی زمان گذشت... ۴ چهل و پنج دقیقه یمشاوره تموم

شده، درسته؟ فکر کنم الان مراجع جدید داشته باشید.

طوفان برای مشاوره آمده بود و هر کاری انجام داده بودند جز مشاوره... ۴

طوفان جانش را نجات داده بود و بعد، تمام مدت زخمهای یکدیگر را بسته بودند...

- درسته... من بازم عذر می خوام! بخاطر من اینطور میشد.

طوفان متواضعانه سری به دو طرف تکان داد:

- اینو نگید... تنها چیزی که الان مهمه، اینه که شما حالتون خوبه...

رنگ نگاه هلمه عوض شد و طوفان یک پوئن ۴ مثبت ۴ دیگر به خودش داد. بلند

- شد و هلما هم پشت سرش... طوفان در چند قدمی دخترک ایستاد و انگار که چیزی یادش آمده باشد، دست در جیب شلوارش برد و موبایل هلما را بیرون آورد:
- خداروشکر تو تصادف آسیب ندیده. بفرمایید... ۴ هلما موبایلش را از او گرفت و با قدردانی نگاهش کرد:
 - خیلی ممنونم.
 - طوفان با لبخند سر تکان داد و بعد، جدی تر از همیشه پرسید:
 - پلاک اون ماشین رو یادتون نیست؟
 - نه متأسفانه... انقدر شوکه بودم و همه چی انقدر سریع اتفاق افتاد که تا به خودم اومدم، راننده فرار کرده بود.
 - طوفان قدم دیگری به هلما نزدیک شد و با لحن ترسناکی گفت:
 - مطمئن باشید تاوان کارش رو پس میده!
 - نماند که منتظر ۴ واکنشی از هلما باشد. تنها لبخندی کنجلب نشاند و قبل از رفتنش گفت: ۴
 - از منشی تون دوباره وقت می گیرم... ۴ بازم ممنونم بابت پانسما... روزخوش!
 - و لحظه ای که از کنار هلما می گذشت، پشت دستش را از عمد ولی به ظاهر اتفاقی پشت دست هلما کشید و از اتاق خارج شد. صدای بسته شدن در

اتاق که آمد، هلمای خودش را روی صندلی رها کرد و نگاهش روی جای خالی طوفان سر خورد.

- تو کی هستی؟

گیج بود و سردرگم... خسته شده بود از ضربان نامنظم قلبش!

- خانم آرامی... ۴ حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای منشی، به عقب برگشت و گیج نگاهش کرد:

- خوبم... چی شده؟ دخترک لبخند کمرنگی زد:

- چند بار صداتون کردم.

هلمای کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

- ببخشید حواسم نبود... ۴

- مراجع بعدی اومده... بفرستمش داخل؟ هلمای نفسش را صدادار بیرون فرستاد و بلند

شد:

- از طرف من بخاطر تاخیر عذرخواهی کن ازش و پنج دقیقه بعد بفرستش

داخل لطفا.

منشی "چشم"ی گفت ۴ و در را بست و هلمای سمت کمد کوچکش پا تند کرد.

باید لباس عوض می کرد...

با کف دست محکم تخت سینه ی افشین کوبید و داد زد:

- قصد کشتنم و داشتنی مرتیکه؟ مگه نگفتم حواست باشهاتفاق جدی ای نیفته؟

افشین که از ضرب دست او یک قدمی به عقب برداشته بود، هر دو دستش را بالا آورد و سر تا پای طوفان را از نظر گذراند:

- هی هی هی... آروم! چته روانی؟ یه زخم سطحی که این حرف ها رو نداره... مثلا ادعای بدلکاریت ۴ هم میشه!

طوفان نیشخندی زد و به سختی جلوی خودش را گرفت که به او حمله نکند:

- زخم سطحی؟

به پیشانی اش اشاره کرد و از بین دندان هایش غرید:

- تو به این میگی زخم سطحی؟ یه ذره سرعتت بیشتر بود مغزم کف

خیابون پخش می شد... اصلا من به درک! اگه عجله نمی کردم دختره روزیر می گرفتی... ۴

افشین ابرویی بالا انداخت و سر کج کرد:

- حرفای جدید می شنوم طوفان خان! تو به درک؟ نگرانش شدی؟ انگار نهانگار که ایده ی خودت بود!

طوفان هر دو دستش را محکم مشت کرد:

چرت و پرت نگو افشین!

افشین تک خنده ای کرد و سمت بار کوچکش رفت.

شیشه ی نوشیدنی ۴ برداشت و

پرسید:

- می خوری؟

طوفان با عصبانیت خیره اش شد و افشین در بطری را با یک حرکت باز کرد:

- نه... حالا که با خودم فکر می کنم، نخوری بهتره! ۴ سرت ضربه خورده یهورم می کنی!

طوفان دکمه های پیراهن خاکی اش را با خشم باز کرد و روی مبل پرتش

کرد. با قدم های بلند سمت افشین رفت و نزدیک ۴ میزبارش ایستاد:

دارم بهت ۴ هشدار میدم افشین! حواست و جمع کن...

اگه می خوای

قسمتی از این بازی باشی، سر خود نزن جاده خاکی!

افشین نصف شیشه را یک نفس بالا رفت و تکیه داده بهمیز بار گفت:

- نظرت چیه دفعه بعد با هم بزیم ۴ جاده خاکی؟ مثلاً آخر وقت از جلوی در

کلینیکش بدزدیمش تا به دو نفرمون سرویس بده... ۴ هوم؟ این همه دنگ و

فنگ هم نمی خواد... مکانمون هم که جوره!

بطری شیشه ای نوشیدنی ۴ که ناگهان درست از کنار گوشش رد شد و با

صدای وحشتناکی به دیوار خورد، نفس را در سینه اش حبس کرد و به

ثانیه نکشید که به خودش آمد و با خشم سمت طوفانهجوم برد:

چه مرگته روانی؟

صدای فریادش در خانه پیچید و خواست دست بالا ببرد که طوفان مچش

را محکم گرفت و به عقب هلش داد:

- بخوای به پر و پام بیچی جد و آبادت رو میارم جلوچشمت افشین!

خواست باشه من از خودت روانی ترم!

افشین نیشخندی زد و طوفان با تنه ی محکمی از کنارش گذشت و پله ها

را بالا رفت. افشین سمتش چرخید و همانطور که بطریاش را در دست

می چرخاند صدا بالا برد:

- تک خوری تو کارمون نبود طوفان خان! وقتی منو آوردی تو بازی یعنی ۴

منم سهم خودمو دارم... یادت که نرفته؟

طوفان "برو بابا"یی در جوابش گفت و در اتاقش رامحکم به هم کویید. در

حالی که از خشم نفس نفس می زد، روی میز آینه خمشد و خیره به

پانسماں پیشانی اش زمزمه کرد:

- مال منی! روح، جسمت، تا آخرین قطره ی خونت مال منه!

- مطمئنی ۴ حالت خوبه؟ آره ماماں؟ چطوری زمینخوردی آخه؟

هلما دست مادرش را گرفت و آرام از روی صورتش پاپین آورد:

- خوبم ماماں... بیین! ۴ هیچی نشده...

مادرش با چشمان پراشک سمت پدرش برگشت: ۴- بیین صورتش رو... بچه م

چقدر درد کشیده... پدر هلما با ناراحتی قدمی نزدیک شد و دست روی بازوی

دخترش گذاشت:

- مطمئنی ۴ نمی خوای بریم دکتر بابا؟

هلما لبخند اطمینان بخشی زد و سر به طرفین تکان داد:

- واقعا خوبم...

پدر هلمما بازویش را آرام فشرد:

- خداروشکر... استراحت کن بابا.

هلمما گونه ی پدرش را بوسید ۴ و در دل از اینکه شکنکرده بودند خدا را شکر کرد. نمی خواست نگرانشان کند... زمین خوردندلیل بهتری بود برای زخم هایش تا تصادف! زیر نگاه نگران پدر و مادرشوارد اتاق شد و

دکمه های مانتویش را یکی یکی باز کرد. لبه ی تختنشست و اول از همه دستش را روی زانوی شلوارش گذاشت. یک دست لباساضافی ای که همیشه در مطب داشت حالا به کارش آمده بود. از تصادفش بیشتر ۴ از پنج ساعت می گذشت و دیگر خبری از طوفان نداشت. نمیخواست قبول کند ولی نگرانش بود. سرش بدجوری آسیب دیده بود و هلممانمی توانست ۴ خودش را بخاطر آن ببخشد. هر چند که تقصیری نداشتولی فکر اینکه طوفان بخاطر او آسیب دیده بود، هم عذابش می داد وهم باعث می شد حس ناشناخته اش قوی تر شود.

دستش با تردید سمت موبایل رفت و صفحه اش را بازکرد. باید به طوفان

زنگ می زد... درستش این بود که زنگ بزند و حداقلبه جبران نجات جاننش، حالی از او پیرسد. ۴ قبل از اینکه تردید باعثمنصرف شدنش شود،

خیره به شماره ای که "دادمهر" سیوش کرده بود آیکنبرقراری تماس را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند. گلویش خشکشده بود. هنوز دو بوق بیشتر ۴ نخورده بود که منصرف شد. لب پایینش رامحکم میان دندان هایش فشرده و خواست قطع کند که صدای مرد ناشناسیدر گوششپیچید:

- الو؟

با تردید نگاهی به شماره انداخت و گفت: ۴

سلام. من با آقای دادمهر تماس گرفتم... درسته؟ صدای مرد از جایی نسبتاً ۴

شلوغ می آمد:

- بله... من دوستشم. طوفان الان نمی تونه صحبت کنه.

بهشون میگمتماس

گرفتید.

هلما با نگرانی پرسید: ۴

- حالشون خوبه؟

طول کشید تا فرد پشت خط جواب دهد:

- گفت بهتون ۴ نگم اما... طوفان چند ساعت پیش یهو ازهوش رفت. الان

بیمارستانه و بهوش اومده خداروشکر... سرشخونریزی داشت و دکتر گفت ضربه ای که به سرش خورده علت این وضعیته... قلب هلما در سینه اش فرو ریخت:

- الان... الان خوبن آره؟

از لرزش صدایش تعجب کرد. از ترسی که در دلش ریخته بود... ۴

- خوبه... دکتر گفت امشب رو محض احتیاط بستریباشه و اگه تا فردا

وضعیتش ثابت بود، مرخصش می کنن.

هلما محکم دستی به پیشانی اش کشید:

- من... من واقعا نمی دونم چی بگم... تا قبل از رفتن از کلینیک حالشون

خوب بود. اگه همون موقع می رفتیم بیمارستان... اگه مجبور شون

می کردم بریم بیمارستان اینطوری ۴ نمی شد.

نه فقط در دلش که علنی داشت خودش را سرزنش میکرد. دستش حالا

بدتر می لرزید و چشمانش نم اشک داشت.

طوفان الان حالش خوبه. خوابیده... به من سپرده بود که اگه تماس

گرفتید چیزی نگم بهتون که نگران نشید ولی من ترجیح دادم در جریان

قرار تون بدم. بالاخره شما واسه طوفان با بقیه فرقدارید.

تیر خلاص! در این وضعیت فقط همین را کم داشت که یک نفر به

احساساتش دامن بزند. به سختی هوا را به ریه هایش کشید و تکسرفه ای زد:

- ممنونم ۴ که بهم اطلاع دادید... من فردا بازم تماس میگیرم. شبتونخوش.

- وظیفه ست. شب شما هم خوش...

تماس که قطع شد، قطره اشکی بالاخره روی گونه اش سر خورد. طوفان

نمی خواست که او چیزی از حال بدش بداند... طوفان نمی خواست

نگرانش کند... ۴ طوفان بخاطر او تا آن حد آسیب دیدهبود! محکم دستی

زیر چشمانش کشید و بعد، دست روی قلبش گذاشت و آرزو کرد که کاش

می توانست سینه اش را بشکافت و قلبش را درآورد...

این تپش ها کم

مانده بود نفسش را ببرند! ۴

سردرد داشت و صدای خنده ی افشین بدترش می کرد:

- تو خود شیطانی پسر! چطور همچین ایده ای به ذهنت رسید؟

طوفان شقیقه های دردناکش را فشرد:

خفه شو... ۴ فقط چند دقیقه خفه شو!

افشین اخمی ساختگی میان ابرو نشاند و موبایل طوفانرا روی میز پر تکرر:

- اخمات و باز کن بابا! نگاش کن... جای اینکه یه جاشعروسی باشه واسه

ما قیافه گرفته. بابا دختره کم مونده بود پس بیفته پشتتلفن!

طوفان نتوانست ۴ جلوی نیشخند کنج لبش را بگیرد:

- فعلا که تو بیشتر ۴ پس افتادی!

افشین پا روی پا انداخت و صدای تلویزیون ۴ را کم کرد:

- خدایی حال کردی لفظ قلم حرف زدن رو؟ "طوفان بهمین سپرده بود که

اگه تماس گرفتید چیزی نگم بهتون ۴ که نگران نشید ولیمین ترجیح دادم در

جریان قرارتون بدم. بالاخره شما واسه طوفان با بقیهفرق دارید."

ادای خودش را درآورد و پقی زیر خنده زد:

- آره خیلی هم فرق دارید! آخه طوفان تا حالا برنامهنداشته پدر کسی روانقدر

دربیاره. ۴

طوفان سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

- ببند... ۴

افشین با تاسف سری به دو طرف تکان داد:

- شاید واسه همین اخلاقته که بابات می خواد هر طور شده زنت بده! با یهمن عسل
نمیشه خوردت...

طوفان سر بلند کرد و اخم هایش بدتر در هم گره خوردند:

- بابام؟

افشین تخمه ای شکاند و سر تکان داد:

- پدر منو درآورد بابات از بس زنگ زد سراغ گلپسرش و گرفت! از بلاک

دریبار شماره ش رو خب... سرویسمون ۴ کرد!

- چی می گفت؟

لحن طوفان جدی بود و افشین هم بالاخره ترجیح داد کمی جدی جوابدهد:

- همون حرف های همیشگی ولی توپش بیشتر ۴ از همیشپیر بود...

مخصوصا چون که رسیدی ایران و نرفتی یه سر بهشونبزنی، کم مونده

بود کل هیكلت و بکشه به فحش!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر اضافه کرد:

- فحش زشت!

فک طوفان از خشم منقبض شده بود:

- بشینه تا برم سر بزنم بهش.

افشین بی توجه به عصبانیت او یک ریز تخمه میشکاند:

- تو هم بشین تا به روز به خودت بیای ببینی ۴ بی خبرزنت داده!

طوفان با چشمان سرخ از سردرد خیره اش شد:

- صدای این کوفتی رو انقدر درنیار! بعدشم مگه الکیه؟ فکر می کنی هنوز

همون نوجوون تو سری خورم؟

افشین خیره به چشمان سرخ طوفان، تخمه ی دیگری راشکاند و منقبض

شدن فک او را نادیده گرفت:

- من تو رو خوب می شناسم پسر! هنوزم مثل سگ از بابات می ترسی... از

اسمش، از اینکه شماره ش بیفته رو گوشیت، ۴ از همهچیش! واسه من ادای

بیخیال ها رو درنیار و فکر به چاره باش... یا دل بکنبرو از این مملکت یا

اگه موندی نذار تو بیست ۴ و هفت سالگی انقدر چتر باشنروت!

طوفان که نقطه ضعفش دوباره به او یادآوری شده بود، بلند شد و به

سختی جلوی خودش را گرفت که بلایی سر مردروبرویش نیارد:

- زیادی حرف می زنی افشین... خیلی زیادتر از حدت!
و موبایلش را از روی میز چنگ زد و سمت پله ها رفت که افشین با خنده صدای بالا برد:
- برخورد به آقا؟ احساساتتون اوف شد؟
طوفان دستانش را با تمام توان مشت کرد و کار خدا بود که برنگشت تا
نفس افشین را قطع کند... حرف های او اما مدام درسش تکرار
می شدند! باید یک بار برای همیشه همه چیز را تمام میکرد. جرقه ای در
سرش زده شده بود و قسمت شرور وجودش، با تمام قدرت خودنمایی
می کرد. لبه ی تخت نشست و وارد گالری اش شد.
خیره به عکس هلما و
لبخند از ته دلی که در عکس زده بود، کج خندی زد و سر کج کرد:
- به نظرت بابام عروس روانشناس دوست داره؟

نزدیک پاییز ۴ بود و هوا رو به سردی می رفت ولیهیچکدام باعث نمی شد
که از شنا کردن در استخر ویلا بگذرد... استخر بزرگ عمیقی که در حیاط
ساخته بودند و او حتی اگر آب یخ نمی بست، زمستان هارا هم در آن شنا
می کرد. تجربه ی بیست کیلومتر ۴ شنا را در دریا داشتو سرمای هوا چیزی

نمود که متوقفش کند. با شنیدن صدای ضعیفی ۴ از زیر آب، خودش را به لبه ی استخر رساند و سر بیرون آورد. عصر بود و هواداشت کم کم رو به تاریکی می رفت. حس کرد اشتباه شنیده و خواست شناکردنش را از سر بگیرد که یک نفر با تمام قدرت به در کوبید. ۴ اخمی میانابروهایش نشست و صدا بالا برد:

- اون کلید کوفتی رو با خودت نبردی باز؟

افشین از ظهر خانه نبود ۴ و می گفت که عصر برمیگردد. کسی از پشت در

جواب نداد و طوفان صدای مشت هایی را که به در ویلا کوبیده ۴ می شد

بلندتر شنید. فحش بدی زیر لب داد و دست لبه ی استخر گذاشت. با یک

حرکت خودش را بالا کشید و در حالی که آب از سر و رویش چکه می کرد سمت در رفت:

- اومدم... چه مرگته انقدر در می زنی؟

با خشم در را باز کرد و حتی نتوانست ۴ فرد روبرویش رادرست ببیند! چنان

مشتی در دهانش خورد که به عقب پرت شد و قبل از اینکه بتواند ۴ تعادلش

را حفظ کند، مردی روی سینه اش نشست و مشت بعدی را محکم تر زد:

- پسره ی بی آبرو!

دندانش در لب پایش فرو رفت و خون از کنار لبش راهگرفت. سرما نه

ولی صدای آشنای مرد لرز به تنش انداخت. بدنش قفلشد و همین باعث شد که مشتش بعدی را هم بخورد...

- ما رو با یه لشکر آدم تو فرودگاه قال میداری نمیای؟ فکر کردی آبروی من و مادرت بازیچه ست؟ هان؟ شماره مون رو بلاکردی فکر کردی تموم شد؟ فکر کردی پیدات نمی کنم؟ من تا خود جهنم هم کهبری دنبالت میام... تا خود جهنم!

مشت هایی که به صورتش می خورد کم کم داشت باعث می شد به خودش بیاید. ۴ همیشه همین بود... به محض مواجهه با پدرش، بدنش قفل می کرد و پس از چند لحظه به خودش می آمد. درستهم قد پدرش بود ولی ورزیده تر و این بخاطر ورزشکار بودنش تعجبینداشت. دست پدرش دوباره بالا رفت ولی هنوز پایین نیامده ۴ بود که طوفان او را با تمام قدرت به کناری پرت کرد و بلند شد:

- از خونه ی من گمشو بیرون! ۴

نمی خواست حتی یک ثانیه ی دیگر حضور او را تحمل کند. اگر با پدرش درگیر می شد، مجبور ۴ بود زمان بیشتری کنارش بماند و این چیزی نبود که طوفان می خواست... پدرش که با صورت روی زمین افتاده بود، دستانش

را ستون تنش کرد و بلند شد. یک طرف صورتش قرمز شده بود و حتی زخم داشت! به سختی روی پا ایستاد و دستی به پیراهنخاکی اش کشید. از دیدن ترس آمیخته با خشمی که در چشم طوفان بود لذت می برد:

- بدبخت... بدبخ ت ترسو! ۴

طوفان با تمام قدرت دندان روی هم می فشرد:

- گمشو!

پدرش قدم به قدم نزدیکش شد:

- چیه؟ پسر بابا می ترسه؟ قبلا که خیلی تنهایی ۴ هامونرو دوست داشتی!

سینه به سینه ی طوفان ایستاد و دستش سمت پایین تنه ی او رفت. به

وضوح بالا و پایین شدن سیب گلوی پسرش را دید و قبلاز اینکه به

هدفش برسد، طوفان مچ دستش را گرفت و با قدرتی چنانده. صدای فریاد

پدرش بلند شد و طوفان طوری فریاد کشید که رگگردنش تا مرز انفجار رفت:

- دست کثیفت و به من نزن آشغال!

مچ دست پدرش را هنوز رها نکرده بود که مردروبرویش بی توجه به درد

شدیدی که داشت، با دست دیگرش یقه اش را گرفت و بادرد ولی تمسخر در صورتش غرید:

- نفس نفس می زنی... ۴ عرق سرد رو پیشونیته... تنت ۴ می لرزه! هنوزم مثل

سگ ازم می ترسی... ۴ هنوزم می تونم مثل یه مورچهزیر پام لهت کنم! فکر

نکن دست از سرت برداشتم... نه! تازه اولشه بچه جون.

تا زمانی که دست

بذاری رو آبروی من و مادرت، با تمام وجودم دستمیدارم رو نقطه

ضعفت! زجرت میدم طوفان... چنان زجرت میدم که بهغلط کردن بیفتی!

راست می گفت... پسر بیست ۴ و هفت ساله اش داشت میلرزید و همین

باعث لذت پدرش می شد. یقه اش که آزاد شد، بی اراده نفس عمیقی

کشید و پدرش نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایش انداخت:

- نگاه کن! ادعای ورزشکاریش میشه ولی از ترس کمونده پس بیفته... ۴

مشت کوبیدن هات فقط به حریفت ۴ تو پیست ۴ بوکسه! جلومن موش میشیچه... موش!

و با پوزخندی روبرگرداند و همانطور که دور می شد دستی در هوا تکانداد:

- راستی مادرت این روزا زیادی گیر داده برات آستینبزنم بالا... منم

همچین بدم نمیاد! اگه این باعث میشه که هر بار به همینبانه پیام سروقتت، خیلی هم خوبه!

و چشمکی به چهره ی کبود از خشم پسرش زد و ازخانه بیرون ۴ رفت...

نگاه طوفان اما همانطور ۴ خیره به در ماند. قلبش با آخرین سرعت خودش

را به قفسه سینه اش می کوبید. ۴ نفسش جایی میان گلو و ریه اش گیر کرده بود. مشتتش بالا آمد و با تمام قدرت به قفسه سینهاش کوبیده شد. لب باز کرد که فریاد بزند ولی صدایی از دهانش خارج نشد. زبانش بند آمده بود؟ دست روی گلویش گذاشت و خم شد. خم شد و دست دیگرش را روی زانویش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد. نشد...

قفسه سینه اش

می سوخت و یک نفر مدام در سرش تکرار می کرد "بازم میاد سراغت... بازم میاد!" دوباره لب باز کردنش که به فریاد بیصدایی خم شد، در تصمیمی ۴ ناگهانی سمت استخر دوید و خودش را در آنپرت کرد! جسمش محکم در آب فرو رفت به امید اینکه سردی آب و شوکیکه ناگهان به تنش وارد می شد، وادارش کند نفس بکشد ولی همه چیز برعکس شد. دست و پاهایش هم قفل کردند و شناگر او ل المپیک، حتی نتوانست ۴ خودش را به سطح آب برساند... حتی نتوانست ۴ نوک انگشتش را تکاندهد! به معنای واقعی کلمه فلج شد و کمرش که به ته استخر برخورد کرد، فهمید که شاید به نقطه ی پایانش رسیده باشد. نگاهش به آسمانی که از زیر آب تار به نظر می رسید خیره ماند و بعد، به حباب هایی که بالایسرش ایجاد شده

بود... قرار بود اینطور بمیرد؟ یعنی از فردا خبر گزاریهات تیر می زدند که
 "شناگر معروف المپیک در استخر خانه اش غرق شد" ریه اش از بی هوایی بدتر سوخت و
 تلاش هایش بهجایی نرسید.

چشمانش را بست و اجازه داد که آب وارد دهانش شود... پدرش راست

می گفت. ۴ در مقابل او، بی دفاع ترین مرد عالم بود... ۴

دست هایی با تمام قدرت قفسه سینه اش را فشار میدادند و صدای مردی را انگار از دور
 می شنید:

- نفس بکش طوفان... نفس بکش لعنت ۴ بهت! ۴

قفسه سینه اش درد می کرد. در گوش هایش هنوز صدای آب می شنید و
 هوا هنوز غریبه بود با ریه هایش...

- حق نداری اینطوری بمیری! تا وقتی به دست خودت توان ندادن حقنداری بمیری...

صدا را حالا واضح تر می شنید... از فاصله ای نزدیک ۴ تر! سوزش ریه
 هایش بدتر شده بود و درست وقتی که حس کرد قفسه سینه اش دارد زیر
 فشار دستان او می شکند، وحشتناک به سرفه افتاد و فشار روی قفسه

سینه اش برداشته شد. همان دست ها تنش را به پهلوچرخاندند و صدایافشین را تشخیص داد:

- آفرین... آفرین پسر! نفس بکش... نفس بکش!

سرفه می زد و آب از دهانش بیرون می ریخت. افشین آرام دست پشت

کمرش می کشید و طوفان سعی می کرد میان سرفه‌هایش نفس بگیرد

ولی سخت بود. درست به سختی روبرو شدن با پدرش!

افشین مدام تکرار می کرد:

- نفس بکش... دم، بازدم... دم، بازدم...

چشمانش نیمه باز بود و انعکاس آب استخر در چشمانآبی اش افتاده بود.

اگر افشین نمی رسید در همین استخر جان می داد؟ هوارا به جان کنونی

ذره ذره به ریه هایش کشید و افشین چند بار محکم میاندو کتفش کوبید ۴

و باعث شد طوفان تمام آب های ریه اش را خالی کند.

افشین در حالی که

نفس نفس می زد، کنارش نشست و طوفان طاق بازخواید. نفس هایش

کوتاه بودند و دردناک ولی همین که می توانست نفسبکشد، یعنی که هنوززنده بود...

- وقتی رسیدم ماشین بابات رو دیدم. سریع اومدم داخلولی هیچ جا

ندیدمت. هر چی صدا زدم جواب ندادی. فکر کردم خونهنیستی... می خواستم برم ولی یه لحظه چشمم افتاد به زمین کناراستخر که خیس بود... اگه نمی فهمیدم اونجایی چه بلایی سرت میاومد؟ کتکت زده؟ آره؟ اولین باره مگه؟ سر همچین مسئله ای می خواستی خودتو بکشی؟

طوفان دست روی قفسه سینه اش گذاشت و بی جانخندید...

عصبی و درست مثل تمام روزهایی که از درد روحشبه خنده می افتاد،

خندید و چشمان سرخش را در چشمان افشین دوخت:

- دلت خوشه مرتیکه... خودکشی؟ بدنم... بدنم یهو تو آب قفل کرد! حتی

اگه نمی رسیدی هم چیزی نمی شد. فوقش می مردم...

مردن قشنگه!

مشت افشین که در صورتش نشست، صورتش به طرفدیگری چرخید و

افشین بازویش را محکم گرفت. به حالت نیم خیز درش آورد و در صورتش داد زد:

- حق نداری کم بیاری! حق نداری بذاری برنده بشن...

پدرت، هر کسی که

زجرت داد، هر خری که جای تو خوشبخت بود، تکتکشون باید درد بکشن

و تو اونی هستی که این درد رو بهشون میدی!

خنده ی طوفان شدت گرفت و افشین با عصبانیت رهاشکرد و بلند شد.
سمت در حیاط پا تند کرد که حرف طوفان باعث شدبایستد:

- می خوام بکشمش!

افشین با اخم کمرنگی سمتش برگشت و طوفان دستش راستون تنش کرد
و نشست. ۴ نگاهش تاریک بود:

- راست میگه... من ازش می ترسم! موش زیادیه واسهتوصیف حالم

وقتی می بینمش... می خوام بکشمش که چشمم دیگه بهچشمش نیفته!

می افتم زندان؟ به درک! میگن پسر، پدر کشت؟ بازم بهدرک! می خوام...

افشین سمتش قدم برداشت و همزمان کلامش را برید:

- مرگ کمترین مجازاته واسه آدمایی که زجرت دادن!

اینطوری انگار داری

بهشون لطف می کنی... ۴ سال ها پدرت باهات بازی کردو تو هر بار باختی... ۴می خوامی بازم

اون برنده بشه؟

کنار طوفان ایستاد و با نیشخندی شیطانی ادامه داد:

- هم پدرت که سال ها بدتر از یه حیوون باهات رفتارکرد، هم مادرت که

هیچوقت جدی پیگیر ۴ حال بدت نشد، هم اون دختری کهآرزوی بچگیت رو

داره زندگی می کنه و پدر و مادر مهربونش از شمندترین داراییش محسوب میشن، همه باید تاوان پس بدن... و اون روز تویی که به گریه هاشون می خندی! اون روز تویی که برنده ای! نگذاشت که طوفان به چیز دیگری فکر کند. از نگاه اومی خواند که حرف هایش کم کم دارد تاثیر ۴ خودش را می گذارد. دست سمت طوفان دراز کرد و نیشخندش عمق گرفت:

- مگه نه؟

طوفان نگاهی به دست دراز شده ی او انداخت و بعد، بامکت دستش را گرفت و بلند شد. سرش گیج می رفت اما نه در حدی که زمین بخورد. قلبش درد می کرد ولی نه در حدی که بمیرد... صدایش این بار محکم بود و شاید شرورتر... زخمی تر!

- تاوان میدن... بدتر از مرگ!

زیر پتو خودش را جمع کرده بود و سرش داشت از دردمنجر می شد! می دانست که از مرگ برگشتنش قرار نیست ۴ به همین راحتی ها باشد و بدون شک سرما خوردن شدیدی در انتظارش است.

هنوز هم نفس که

می کشید، قفسه سینه اش می سوخت... طوری که دلش می خواست

نفس نکشد و برای چند ساعت فقط بمیرد! صدای زنگموبایلش که بلند

شد، "لعنت"ی ۴ زیر لب گفت ۴ و دست سمت عسلی دراز کرد. اولش خواست

رد تماس کند ولی با دیدن اسمی که روی صفحه بالا و پایین می شد، سرجایش نشست و

جواب داد:

- الو؟

از صدای به شدت گرفته اش لحظه ای مات ماند! مطمئنشده که بدجور

سرما خورده و قرار است چند روز آینده را در تختبگذراند. صدای نگران دخترک را از

پشت خط شنید:

- سلام آقای دادمهر... خوبی؟

طوفان تک سرفه ای زد تا کمی صدایش را صاف کند:

- خوبم خانوم آرامی... ۴ شما چطورید؟ خانواده خوبن؟ به روی خودش نیاورد که هلما

می داند مثلا بیمارستان بوده... ۴ هلما با مکث جواب داد:

- خوبم ممنون. راستش دیروز تماس گرفتم حالتون رو پیرسم. دوستتون

گفتن بیمارستانید. نگران شدم...

طوفان برای چندمین بار در دل به نقشه اش آفرین گفتو به این فکر کرد
که گرفتگی صدایش دروغش را واقعی تر کرده:

- به افشین گفتم چیزی نکه... صبح مرخص شدم. چیز جدی ای نبود... عذرمی خوام اگه
نگران شدید!

- نه نه... مشکلی نیست. ۴ اتفاقا خوب شد که گفتن.
و با عذاب وجدان بیشتری ادامه داد:

- شما بخاطر من آسیب دیدید. نمی دونم چطور باید جبران کنم.
عذاب وجدان کاملا در صدایش مشهود بود و همین باعث شد نیشخند یکنج لب طوفان
بنشیند:

- همین که شما حالتون خوبه واسه من کافیه!
لحظه ای سکوت برقرار شد و نیشخند طوفان عمیقتر... مطمئن ۴ بود که
حرفش تاثیر خودش را گذاشته! سکوتشان که طولانی ۴ شد، طوفان با لحن خاصی صدا زد:
- هلما خانوم؟

فهمیده بود که صدا زدن هلما به اسم، حال دخترک را دگرگون می کند... ۴
صدای نفس عمیق هلما را شنید:

- مزاحمتون نمیشم. امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر بشه. خدانگهدار.
- مراحمید. خداحافظ...
- بلافاصله بوق آزاد در گوشش پیچید و تک خنده ای کرد.
همزمان در اتاقش
باز شد و افشین با یک سینی در دستش پا به اتاق گذاشت:
- داری می میری ولی خنده شیطانیت برقراره! خبریه؟ سینی را مقابل طوفان روی تخت گذاشت و طوفانگاهی به سوپ داغ و
قرص و یک لیوان آب درون آن انداخت:
- اینو من باید پیرسم!
- افشین مقابلش روی صندلی راک نشست و چرخي بهچشمانش داد:
- بخور بابا... کلی از دست و پنجه م کار کشیدم واسه آقاسوپ بپزم. قیافه می گیره ۴ برا من!
- طوفان قاشق را در سوپ فرو برد و ابرویی بالا انداخت:
- دختره زنگ زد!
- تای ابروی افشین هم موزیانه بالا پرید:

- خب؟

طوفان نگاهش را از بخاری که از سوپ بلند می شد، برداشت:

- حالم و پرسید. زودی هم قطع کرد! انگار هم خجالت می کشید، هم عذاب وجدان داشت...

افشین کمی به جلو خم شد:

- همین؟

طوفان قاشقش را دوباره در کاسه برگرداند:

- شاید نگران بود؟

افشین لبخند کجی زد:

- شاید عاشق؟

طوفان لحظه ای نگاهش کرد و بعد، قاشقی از سوپ بهدهان برد و انگشت

شستش را به نشانه ی تایید سمت افشین گرفت. افشینبشکنی در هوا زد:

- همینه! بخور بخور... واسه سرما خوردگی وقتنداریم. باید زودی سر پا

بشی! به قول قدیمی ها، تا تنور داغه بچسبون...

و بلند شد و لحظه ای قبل از خروج از اتاق، با لحنیدوستانه هشدار داد:

- ولی یادت نره طوفان خان... تک خوری نداریم!
 نگذاشت طوفان حرفی بزند و از اتاق بیرون رفت. اخمطوفان خیره به در
 بسته میان ابروهایش پررنگ ۴ تر شد و قاشق فلزی رامحکم در سینی رها
 کرد. هلما را دوست نداشت... دوست داشتن را حتینمی فهمید ولی
 می دانست که امکان ندارد او را با کسی قسمت کند!
 هلما تمام و کمال برایخودش بود... ۴ خو د
 خودش!

- فکر کنم دارم عاشقش میشم!
 غذا در گلوی مریم پرید و هلما سریع لیوان آب راسمتش هل داد:
 - یا خدا... خفه نشی!
 مریم به زور قلپی از آب خورد و پس از چند سرفه نفسعمیقی کشید:
 - عاشق؟ تو؟ طوفان؟
 هلما لب پابینش را لحظه ای میان دندان هایش فشرد و مظلومانه سر تکان
 داد. آنقدر کلافه و سردرگم بود که فقط نیاز داشت با یکنفر حرف بزند... ۴

مریم به جلو خم شد و صدایش را پایین تر آورد:

- هلما به خودت بیا... قیافه پسره رو دیدی؟ رسما شبیهمدل هاست! فکر

می کنی با این قیافه تا حالا با کسی نبوده؟ یا تو قرارهاولین عشقشباشی؟

هلما با اخم کمرنگی نگاهش را به بشقاب پاستای مقابلش دوخت:

- چیکار به گذشته ش دارم الان؟ میگم دارم عاشقشمیشم! نمی خوام

عاشقش بشم... یه راهی جلو پام بذار!

مریم نفسش را صدادار بیرون فرستاد و قلپ دیگری از آب خورد:

- بیشتر برام تعریف کن... چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

هلما نگاهی به اطراف انداخت و بعد، درست مثل او به جلو خم شد و تن

صدایش را پایین آورد:

- یه کارایی می کنه که... خب... آدم عادی نمی کنه اینکارا رو دیگه! هم تو

ورشو که بودیم، هم وقتی رسیدیم ایران... پول خرج کردنش معذبم

می کرد ولی کنارش کارای دیگه ای هم انجام می داد!

مثل یک روز تمام

موندنش تو بیمارستان کنار من... مثل اینکه منو برد و کلی از مکان های

تاریخی ورشو رو نشونم داد! بدون اینکه ازش بخوام...
وقتی هم که

برگشتیم، ۴ طرز برخوردش رو که با خانواده م دیدم، خب... چطور بگم...
واسه من ادب و محترم بودن یه مرد خیلی مهمه! اونقدر محترم رفتار کرد
که حتی مامان و بابام هم حس بدی ازش نگرفتن.

گلویش خشک شده بود... کمی با آبمیوه ۴ ی روی میز گلویش را تر کرد و ادامه داد:

- اولش حس می کردم ترحمه... وقتی گذشته ش رو برام تعریف می کرد و
قلبم براش تند می زد، حس می کردم دلم براش میسوزه و همزمان بهش
افتخار می کردم که انقدر خوب تونسته خودش رو نجاتبده ولی... ولی
از یه جایی به بعد فقط حرف گذشته ش نبود که قلبم و بهتپش مینداخت.
خیلی از حرفاش، خیلی از حرکاتش باعث می شد تپشقلب بگیرم.
لحظه ای چشم بست و با کمی مکث ادامه داد:

- وقتی دو روز پیش نزدیک بود بخاطر من ماشین بهش بزنه، وقتی به
خودم اومدم و دیدم دارم از ترس اینکه بلایی ۴ سرش بیاد گریه می کنم... ۴
لب بست و مریم سری به طرفین تکان داد:

- از دست رفتی دختر! جدی جدی عاشق شدی رفت...
 هلما که از اول صحبت هایش فقط تکذیب او را میخواست، صاف سر
 جایش نشست و توپید:
- چی چی رو عاشق شدم؟ نمی خوام! من هنوز کلیبرنامه و هدف دارم که
 انجامشون ندادم... یه راهی جلو پام بذار مریم!
 مریم عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:
- حالا انگار پسره با گل و شیرینی پشت دره و پاشنه دررو هم کم کم از جا
 می کنه! ریلکس خواهرم، ریلکس... اول که چه اشکالیداره عاشق بشی؟
 بیست و شش سالته و درست رو هم که تموم کردی...
 داری کار می کنی و
 چند ساله رو پای خودت ایستادی! آزمون دکتری رو همبه بهترین شکل
 ممکن قبول میشی... بهت قول میدم! این حق رو بهخودت بده که بعد از
 این همه درس و کار و تلاش، دلت واسه یکی بلرزه!
 هلما با درماندگی جواب داد:
- ولی...

مریم دست روی دستش گذاشت و حرفش را قطع کرد:

- تو دختر عاقلی هستی! تا حالا هزار جور پیشنهاد دوستی و ازدواج داشتی ولی همه رو رد کردی... چرا؟ چون هیچکدوم اون خصوصیات رو که می خواستی نداشتن! اینکه خودت الان داری به عشقت اعتراف می کنی، یعنی طوفان نود درصِ د اون چیزیه که میخوای... و اونم با وجود کارهایی که برات انجام داده، نود و نه درصد بهت بی میل نیست... ولی بازم روش فکر کن! اخلاق و رفتارش رو بسنج و به این فکر کن که طوفان یه مرد عادی نیست. از یه خانواده با سطح مالی خیلی بالاتر از ماست، ایران بزرگ نشده و ممکنه طرز فکرش باها متفاوت ۴ باشه ولی هیچکدوم از اینا باعث نمیشه که شانس دوست داشتنش رو از خودت بگیری... خیلی از زوج ها با وجود تفاوت زیادی که دارن خوشبختن! هلمما فشار آرامی به دست او وارد کرد و آرام لب زد:

- می ترسم...

نگاه مهربان مریم قلب آشوبش را آرام می کرد:

- وقتش که برسه، تو قطعا درست ترین تصمیم رو میگیری...

هلما با لبخند کمرنگی سر تکان داد و آبمیوه اش را تا قطره ی آخر نوشید. ۴
از درون آتش گرفته بود و دلش می خواست قلبش را از جا دریاورد! حس
ناشناخته اش این روزها زیادی داشت شدت می گرفت... ۴

با لبخند مراجعش را بدرقه کرد و خودکار را رویدفترچه ی پیش رویش
رها... گردنش را رو به پایین خم کرد و لحظه ای چشمبست تا افکارش را
برای صحبت با مراجع بعدی منظم کند و همین کهدوباره صدای در را شنید
، سر بالا آورد و با دیدن مردی که در چارچوب درایستاده بود مات ماند!
لبخند کمرنگ روی لب مرد نفس را در سینه اش حبسکرد و صدای بم اودر گوشش
پیچید: ۴

- مشتاق دیدار... خانوم دکتر!

شنیدن لفظ "خانم دکتر" ۴ از زبان او، ضربان قلبش را بالابرد و سریع تک
سرفه ای زد و از سر جایش بلند شد:

- سلام آقای دادمهر... بفرمایید.

و به صندلی ای اشاره کرد و سعی کرد خونسرد جلوهکند. تا حد زیادی
موفق شد و طوفان با قدم هایی بلند سمتش رفت و نشست. هلما لبخند

کمرنگی زد و دوباره سر جایش قرار گرفت:

- حالتون بهتره ۴ خداروشکر؟

طوفان پاهای بلندش را روی هم انداخت:

- خیلی بهترم. ۴ ممنون... ۴ چند روزی استراحت کردم و امروز حس کردم

حالم خیلی بهتره. ۴ قصد داشتم زودتر پیام واسه شروع جلسات مشاوره

ولی خب... خودتون در جریانید دیگه... امروز اما باخودم گفتم میرم

کلینیک و اگه خانوم دکتر وقت خالی داشتن، از همینامروز جلسات رو شروع می کنم...

لبخندی کنج لبش نشست و با لحن خاصی ادامه داد:

- بخت باهام یار بود خداروشکر...

هلمای نفس کوتاهی کشید و نگاهش را از لبخند او بهچشمانش داد:

- خوشحالم که حالتون بهتره... ۴ و بازم بابت اون اتفاقتاسفم و بی نهایت ۴

ممنونم ۴ ازتون. ولی قبلا هم گفتم... ۴ من هنوز خانوم دکتر نیستم.

طوفان ابرویی بالا انداخت و کمی به جلو خم شد:

- منم گفتم به زودی این اتفاق میفته... ۴ قطعاً!

هلمای تنها لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. نمی توانست انکار کند که دلش

برای دیدن او و شنیدن صدایش تنگ شده بود ولی همچنان نمی خواست خودش را درگیر قلبش کند... ۴ در آن لحظه، طوفان فقطیک مراجع مثل سایر مراجعینش بود و رفتار حرفه ای حکم می کرد که احساسات را درگیر کارش نکند.

- خب... از کجا شروع کنیم؟ موضوع ۴ خاصی هست که دوست داشته باشید اول در موردش صحبت کنید؟

طوفان به پشتی صندلی اش تکیه داد و چهره ی متفکرانه خود گرفت. نگاهش اما مستقیم خیره به هلم بود و به سختی سعی کرد جلویینیشخندش را بگیرد. هلم سعی داشت کمکش کند؟- مورد خاص؟

هلم سر تکان داد:

- مثل اینکه ترجیح می دید اول از بچگیتون حرف بزنید، از شروع مشکلاتتون و اتفاقات تلخ گذشته که ممکنه هنوز فکرتوندرگیرش باشه یا از حال؟ از حالی که همین الان دارید و مشکلاتی که ممکنه باعث آزارتون بشن... هر چیزی که باشه، من انجام تا به حرفاتونگوش بدم.

- درکم می کنید؟

در لحنش دیگر رنگی از صمیمیت نبود. سوالی که بهیکباره پرسید، باعث شد هلمای کمی جا بخورد ولی سریع به خودش مسلط شد:

- هیچکس نمی‌تونه طرف مقابلش رو کامل درک کنه چون جای اون نبوده و نیست... ۴ دردها و مشکلات اون شخص ممکنه ناراحتش کنن، ولی تصورش از همون دردها فقط در حد تصویره! ۴ نه بیشتر ۴ و نه کمتر... ۴ ولی من و همکارام سعی می‌کنیم به حرف مراجع‌ها عمیق‌تر گوش بدیم... ۴ بدون قضاوت! سعی می‌کنیم کمک ۴ کنیم به زندگی نرمال‌شبرگرده و زخم‌هایی که خورده رو کمرنگ کنه. تلاشمون رو می‌کنیم که دراون چهل و پنج دقیقه‌الی یک ساعت مشاوره، تمام فکر و حواسمون بهمراجع باشه و مراجع بدون یکی هست که به حرف هاش گوش میده!

طوفان در دلش پوزخند زد. حداقل همین که هلمای حداقل دروغ نمی‌گفت و ادعا نمی‌کرد درکش می‌کند، خوب بود... چطور میتوانست درک کند؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- راستش رو بخواید، من تا حالا پیش روانشناس‌های زیادی رفتم. البته... این مربوط ۴ به چند سال پیشه! از یه جایی به بعد، دیگه به جلسات مشاوره ادامه ندادم چون حس می‌کردم حتی روانشناس‌ها همبهم ترحم

می کنن! راستش رو بخواید، بزرگ ترین چیزی که بعد از پدرم از من متنفرم ۴
، ترحمه! و این حس زجر آور رو تقریبا از تمام نزدیکانم گرفتم. مادرم،
دوستام... هر کسی که یه کم در مورد گذشته م میفهمید، شروع به ترحم
می کرد و من یه روز ارتباطم رو با همه جز یکی از دوستام، افشین قطع
کردم... البته مادرم هر از گاهی میاد به دیدنم یا برای تماشای مسابقاتم
میاد و راستش، دلم نمیاد ردش کنم! ولی سال هاست واسه دیدنش پیش
قدم نشدم. همیشه اون اول سراغم میاد...

صحبت از مادرش باعث شد فکش بی اراده منقبضشود:

- سعی داره جبران کنه. برام غذای خونگی میاره، لباسو ساعت می خره،
سعی می کنه سر صحبت رو باز کنه ولی هنوزم نمیدونه تو بچگی دقیقا
بهم چی گذشته و منم قصدی واسه گفتنش ندارم. زمانیکه باید
می فهمید، حواسش نبود و من هر بار زیر دست اون به ظاهر پدر روحم
تیکه تیکه شد! گفتنش الان چه فایده ای داره؟

رفتنش پیش روانشناس های مختلف دروغ بود ولی سایر گفته هایش
راست... نمی فهمید که بی اراده دارد خیلی چیزها رافاش می کند.

- اونطور که من متوجه شدم، با آدم ها ارتباطات محدودی دارید... جلسات

مشاوره تون در گذشته تا کجا پیش رفته بود؟ طوفان نفشش را صدادار بیرون فرستاد:

- اینکه تو بچگیم دقیقا چه اتفاقی افتاده رو جز شما کسینمی دونه!
به وضوح حس کرد که هلما جا خورد... هر چند قبلا همگفته بود ولی گفتن دوباره اش باعث می شد دختر روبرویش بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرد.

- من تو خانواده ی پولداری بدنیا اومدم. سال ها خارج زندگی کردم. هیچوقت این حس رو نداشتم که چهره م خوبه ولی ازبقیه زیاد می شنیدم اینو. ۴ بارها از آژانس های مدلینگ ۴ بهم پیشنهاد می شد... هیچکس نمی دونست پشت ظاهر لوکس زندگی من چهخرابه ای هست!

این زندگی من از دید بقیه بود...

هلما انگشتانش را در هم قفل کرد:

- و از دید خودتون چطور؟

- من آدم بی آزاری بودم... ۴ همیشه! یه آدم میانگرا کهگاهی به شدت تو خودشه و گاهی از معاشرت با مردم لذت می بره.

ورزش منو نجات داد!

شاید اگه از نوجوونی ۴ ورزش رو شروع نمی کردم، باروح و روانی که ازم

نابود شده بود قطعا رو می آوردم به خودکشی... ولیورزش نجاتم داد!

طولانی مدت شنا می کردم... دیوانه وار! شب تولد بیست سالگیم، بیست ۴

کیلومتر ۴ تو خلیج فارس شنا کردم و برگشتم... ۴ وسط زمستون!

هلما لبخند کمرنگی زد:

- اینکه تلاش می کردید به خودتون کمک کنید ۴ قابلیت‌حسینه! ولی گاهی

افراد تو یک سری از موقعیت ۴ ها واکنش های هیجانینشون میدن و این

ممکنه جونشون رو به خطر بندازه. اون تجربه ی شنابازم تکرار شد؟

- نه...

- پس بذارید یه سوال پپرسم... ۴ قبلا بهم گفته بودید کهگاهی تو عصبانیت ۴

نمی تونید ۴ خودتون رو کنترل کنید و این اتفاق خیلی کمی افته ولی اگه

بیفته، شدید!

- درست مثل اتفاقی که چند سال پیش حین مسابقات آسیایی افتاد و

باعث محرومیتم شد... درست میگم؟

اینکه خود طوفان به این موضوع اشاره کرده بود، کارهلما را راحت تر کرد:

- درسته... این تجربه تا حالا به شکل دیگه ای تکرار شده؟

طوفان چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و بعد، آرام سر تکان داد:

- شده...۴

- می تونم حسون رو در اون لحظه بدونم؟ درست لحظهای که غرقخشمید!

کسی از درون طوفان بی صدا زمزمه کرد "دلم میخواد از بین ببرمش...۴

درست مثل تو! ولی الان نه... وقتی که کارم باهات تمومشد!"

حرف دلش را اما به زبان نیاورد:

- اون لحظه... انگار خودمو نمی شناسم! این اتفاق در چند سال اخیر خیلی

کم افتاده. شاید در حد یکی دو بار در سال ولی وقتی تو این موقعیتیم...

کلافه دستی در موهایش فرو برد:

- انگار یکی دیگه داره کنترل می کنه... هیچوقت شروع کننده ی دعوا

نبودم. همیشه طرف مقابل به دعوا تحریکم کرده و منیهو اختیار از دست

دادم. بدترین ۴ واکنشم، همون واکنشی بود که تو مسابقات آسیایی نشون

دادم و خب... نتیجه ش شد دو سال محرومیت!۴

محکم دستی پشت گردنش کشید و با تلخندی سر بهطرفین تکان داد:

- دو سال پیش، بعد از اینکه نزدیک بود اون غریقنجات رو تو استخر خفه

کنم، حواشی زیادی واسم ساخته شد! عده ی زیادی حمله کرده بودن به صفحه م، یه عده هم می گفتن خوب کردم... قبلا گفته بودم... اون غریق نجات به کشورم توهین کرده بود و من یهو از کوره ۴ دررفته بودم... ولی نظرات بقیه حتی ذره ای برام مهم نبود! اونقدری عذاب وجدان داشتم که نمی توانستم ۴ به چیز دیگه ای فکر کنم.

هوا را عمیق به ریه هایش کشید و بازدمش را صدادار بیرون فرستاد:

- با اینکه شروع کننده ی دعوا اون بود، ولی منهیچوقت به خودم حق نمی دادم که بخوام جونش رو بگیرم! بعد از اون اتفاقه فدراسیون محروم کرد، سعی کردم به هر سختی که شده اونغریق نجات رو پیدا کنم. لحظه ای مکث کرد و هلما پرسید:

- چرا؟

طوفان نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت:

- می خواستم ازش عذرخواهی کنم! اون حس عذاب وجدان داشت ذره

ذره نابودم می کرد... نمی خواستم هیولایی ۴ که پدرم ازمن ساخته بود، مِ نواقعی رو تسخیر کنه!

- پیداش کردید؟
- کردم! هندی بود... تو همون گیر و دار فهمیدم که یه بچه ی بیمار داره. واسه هزینه ی عمل بچه ش نیاز به مبلغ زیادی داشت. به روز یه پرواز مستقیم به دهلی گرفتم و رفتم خونه ش... سرزده! هلما با چشمانی که انگار به شدت منتظر ۴ ادامه ی حرفش بود نگاهش می کرد:
- واکنشش چی بود؟ طوفان تک خنده ای کرد:
- همین که منو از تو آیفون دید جا خورد... فکر می کرد اومدم دعوا کنم. چند تا بد و بیراه گفت و به نگهبان ساختمون سپرد که بیرونم ۴ کنه ولی من قصد نداشتم به همین راحتی ها جا بزوم. ۴ نگهبان حریفمنشد. اونقدر سر و صدا زیاد شد که یهو دیدم اومده پایین و یقه م رو چسبیده! نمی فهمیدم با چه جرئتی اومده یقه ی منی رو گرفته که یه زمانیزدیک بود قاتلش بشم! گفت دست از سرش بردارم و گرنه به فدراسیونمیگه مزاحمش شدم و حتی قصد جونش رو دارم... ولی وقتی دید مثلخودش عصبانی نیستم ، یهو آروم شد... یقه م رو ول کرد و دوباره گفت که برم...

- رفتید؟

طوفان سری به طرفین تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

- نرفتم... گفتم که... من آدمی نیستم که به این راحتی ها جا بزنم! ۴ رفتم

جلوش ایستادم... به شیوه خودشون دستام رو چسبوندم بهم و

عذرخواهی کردم ازش. باورش نمی شد... بهش گفتم میدونم واسه عمل

بچه ش نیاز به پول زیادی داره. کشیدمش یه گوشه کهتو دید نگهبان

نباشیم. نمی خواستم غرورش بشکنه!

مو به مو برای کلمه به کلمه ی حرف هایش برنامهریزی کرده بود. اینکه چه

چیزی را بگوید و چه چیزی را نه... اینکه روی کدام جملاتش تاکید کند تا بیشترین ۴ تاثیر

را بگذارد!

- براش چک کشیده بودم از قبل... چک رو که دید عصبانی تر شد. فکر کرد

دارم بهش رشوه میدم که شکایتش رو پس بگیره! ۴ میخواست داد و بیداد

کنه که دوباره عذرخواهی کردم. گفتم فدراسیون خبرنگاره و تنها کسی که

این موضوع ۴ رو می دونه، من و اونیم... گفتم ۴ می دونم واسه عمل بچه ش

وقت زیادی ندارن و بهتره اون پول رو قبول کنه... ۴ وقسم خوردم که

فدراسیون هیچوقت خبردار نخواهد شد!

نگاه هلما رنگ تحسین داشت. دخترک را چنان تحت‌تاثیر قرار داده بود که اگر در موقعیت دیگری بودند، شاید یکی دو قطره اشکهم از چشمانش می ریخت... هلما هنوز حتی هدف واقعی او از کمک ۴ به آن غریق نجات راهم نمی دانست!

- قبول کرد؟

طوفان در جوابش چشم بست و باز کرد:

- آره... درسته که اولش فکر می کرد هدف دیگه ای از پول دادن بهش دارم ولی آخرش قبول کرد... هیچوقت یادم نمیره اون لحظه رو. دستاش رو درست مثل من چسبوند به هم با گریه عذرخواهی کرد.

اون لحظه واقعا از

خودم بدم اومد! شاید باعث شدم حس بدی پیدا کنه... باخودم گفتم کاش هیچوقت خودمو نشون نمی دادم و از یه طریق دیگه اون مبلغ رومی رسوندم به دستش. یک نمره ی مثبت ۴ دیگر به نفع خودش! اثری از دروغدر حرف هایش دیده نمی شد... حرفه ای شده بود! تمام آن کارها را انجام داده بود ولی برای هدفی دیگه... هلما با لبخند سر به طرفین تکان داد:

- شما کار درست رو انجام دادید. مطمئن باشید که اون غریق نجات هم

همین فکر رو می کنه.

و در دل از خودش پرسید که آیا طوفان تا این حد خوباست؟ تا این حد که برای کمک به مردی که باعث محرومیت ۴ دو ساله‌اش شده بود، تا دهلیبرود؟

- امیدوارم... بعد از اینکه از دهلی برگشتم، یه روز از فدراسیون ایمیل فرستادن برام... نوشته بودن که اون غریق نجاتشکایتش رو پس گرفته و فدراسیون مدت محرومیتم رو از چهار سال تغییر داده دو سال! اینکارو بدون هیچ قصدی انجام داده بودم... بخاطر عذاب وجدانی که خفه م کرده بود! ولی اون شکایتش رو پس گرفت و منهر لحظه بیشتر پیش خودم شرمنده ۴ شدم... شاید اگه اینکارو نمی کرد، اون چهار سال محرومیت ۴ باعث می شد عذاب وجدانم کمتر بشه.

و نگفت ۴ که هدفش از اول همین بود! اینکه آن غریقنجات شخصا شکایتش را پس بگیرد و اسم طوفان را سر زبان هابیندازد... خوب یادش بود که با وجود تلاش های فدراسیون برای محرمانه نگهداشتن دلیلی که باعث کاهش محرومیتش شده بود، خبرها از جایی منتشر شد و هیچکس نفهمید ۴ که طوفان خودش آن خبرها را منتشر کرد! تامت ها بعد رسانه ها تیتتر می زدند "کمک مالی مخفیانه و خیرخواهانه یشناگر معروف ایرانی به غریق نجاتی که باعث محرومیتش شده بود"...

- ولی از طرفی با خودم میگم اگه مدت محرومیت کمتر ۴ نمی شد، امسال نمی تونستم ۴ تو المپیک ۴ شرکت کنم و در نتیجه... شما رونمی دیدم!
- قلب هلما به گلویش هجوم آورد و طوفان با لبخند خاص خودش گفت: ۴
- آشنا شدن با شما، یکی از بهترین اتفاقات زندگی من نبود... هلما خانوم!
- هلما پایین مانتویش را بی اراده میان دستانش فشرد...
- طوفان داشت
- اعتراف می کرد؟ چه باید در جوابش می گفت؟ طوفان چند لحظه عمیق به چشمانش نگاه کرد و بعد، نگاهی به ساعتش انداخت:
- فکر کنم تایم مشاوره امروز مون ۴ تمومه... ۴ درست میگم؟
- هلما انگار که تازه یادش آمده باشد نفس بکشد، هوا را عمیق به ریه هایش کشید:
- بله...
- همین! نمی دانست باید چه بگوید. دعوا کند با او و بگوید که وسط جلسه ی مشاوره وقت ابراز علاقه نیست یا ته دلش غنجرود و حتی بترسد... به زور یک کلمه گفت ۴ و طوفان بلند شد:
- با اینکه فقط یک ساعت صحبت کردیم و اولین جلسه ی مشاوره م بود،

ولی حس می کنم حالم خیلی بهتره. مدت ها بود باهیچکس حرف نزده بودم... نه اینکه حرف نزدم کلا... ولی نمی تونستم بگم حرف دلم رو! از منشی واسه جلسه بعدی وقت می گیرم... ۴ روز خوش!

حرف هایش مثل طنابی محکم دور قلب دخترک میپیچید و بیشتر از قبل اسیرش می کرد. وقتش بود که همه چیز را سریع ترپیش ببرد... درست به عادت همیشه اش که حرف آخر را می زد و خداحافظیمی کرد، سمت در رفت که هلما بلند شد:

- آقای دادمهر!

طوفان ایستاد و هلما تمام تلاشش را کرد که لحنش محکمه نظر برسد. نمی خواست کار و احساسش را با هم یکی کند... طوفانسمتش چرخید و هلما خیره به چشمان آبی مرد روبرویش لب زد:

- ممنون میشم که اینجا فقط در مورد مسائلی که ایجابمی کنه صحبتکنیم!

قاطعانه حرفش را زد و منتظر واکنش او ماند. کمیاسترس داشت ولی احساس سبکی می کرد. نمی خواست که طوفان او را بهراحتی روی یک انگشت بچرخاند.

- عذر می خوام اگه ناراحتتون کردم. حق با شماست... ۴ طوفان با لحنی که انگار واقعا پشیمان و جا خورده بود، جوابش را داد و

بی اینکه منتظر ۴ واکنشی از هلما بماند اتاق را ترک کرد.

هلما بیشتر ۴ از آن

نتوانست ۴ سر پا بایستد. روی صندلی نشست و دستروی زانوهای لرزانش

گذاشت. طوفان به او بی میل نبود. می دانست! ولی فکر اینکه شاید

طوفان به بهانه ی جلسات مشاوره قصد دیگری داشت، به شدت اذیتش

می کرد. صدای در اتاق که دوباره بلند شد، سریع دستیبه صورتش کشید

و به زور لبخندی روی لب نشانده:

- بفرمایید. ۴

در اتاق باز شد و دختر جوانی که تا به حال چند جلسهمشاوره را با هلما

گذرانده بود پا به اتاق گذاشت:

- سلام.

هلما با خوشرویی جوابش را داد و دعوت به نشستنش کرد:

- از دانشگاه برمی گردی؟ امروز خیلی بهتر به نظر میای!

مراجع پوشه ی در دستش را روی میز گذاشت و کولهپشتی دانشگاهش

را کنارش...

- بهترم خداروشکر... اینکه دوباره برگشتم ۴ به درس ودانشگاه باعث میشه حس بهتری ۴ پیدا کنم.

- حس ترست از آدم ها چطور؟ بهتر شده یا هنوزم وقتیمیری تو اجتماع می ترسی؟ مخصوصا از جنس مخالف...

دخترک انگشتانش را به بازی گرفت:

- دارم سعی می کنم دید مثبت ۴ تری به آدم های اطرافم پیدا کنم. تمریناتی که بهم دادید خیلی بهم کمک کرده ولی... هنوزم میتروسم دو قلوها رو مثل قبل بذارم مهد! زمانی که کلاس دارم، اگه پدرشونخونه باشه ازشون نگهداری می کنه و بیشتر ۴ وقتا هم بچه ها خونه ی مادر بزرگشون می موننتا کلاس تموم شه.

- مسیر دانشگاه چی؟ همچنان ترس داری از تنهایی رفتن و برگشتن؟

- بیشتر اوقات با همسر میروم. آریو شده بخاطر منمرخصی می گیره و

میاد دنبالم. گاهی هم پدرشوهرم... ولی کم دارم تلاشمی کنم یه

مسیر کوتاهی رو خودم تنها بیام. تو جاهای شلوغ بیشتر احساس امنیت ۴ می کنم ولی...

هلما با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- ادامه بده عزیزم.

دخترک نگاهی به در بسته انداخت و بعد، خیره بهچشمان هلما گفت:

- درسته که ترسم از آدم ها کمتر ۴ شده ولی گاهی حسمی کنم یکی

دنبالمه... و این حس خیلی قویه! نسبت ۴ به نوع نگاه آدمها خیلی حساس

شدم. مخصوصا مردها... مثل قبل نمی ترسم ولی آزارمیده. مثلاً... مثلاً

همین آقای که از اتاقتون خارج شد! شاید درست نباشه اینو بگم ولی...

لبخند از لب هلما پر کشید و دختر روبرویش ادامه داد:

- از نیشخند و طرز نگاهش ترسیدم!

زمان برای هلما ایستاد... حس کرد ضربان قلبش متوقفشد و برای چند

ثانیه تنها دید که لب های دختر روبرویش تکان میخورند ولی صدایی

نشنید. طوفان را می گفت؟ از نیشخند و طرز نگاهطوفان ترسیده بود؟

خودش تا به حال ندیده بود که طوفان نیشخند بزند و لیدو بار ترسیده

بود از طرز نگاهش! دو باری که مود طوفان در یکلحظه عوض شده بود و

دوباره به حالت قبل برگشته بود...۴- خانوم آرامی...

حالتون خوبه؟

صدای مراجعش باعث شد به خودش بیاید:

- خوبم ممنونم... چند لحظه منو ببخشید.

با

و بلند شد و سمت سرویس بهداشتی کوچک اتاقش رفت.

نمی توانست ۴

آن حال و فکر درگیر مشاوره دهد... باید به خودش میآمد. خیره به

تصویر رنگ ۴ پریده اش در آینه، چند مشت آب بهصورتش پاشید تا شاید

صدای در سرش خاموش شود... صدایی که مدام مثلقبل می پرسید "اینمرد، واقعا

کیست؟" ۴

- خسته نباشید...

بند کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و در جوابمنشی اش لبخند زد:

- سلامت باشی عزیزم. شما هم زودتر برو خونه. خستهبه نظر میای.

منشی نگاهی به ورقه های روی میزش انداخت:

- اینا رو مرتب ۴ کنم، میرم خونه... ممنونم.

هلماسری تکان داد و خواست سمت در خروج برود که ناگهان چیزی یادش

آمد. با تردید سمت منشی برگشت و پرسید:

- آقای دادمهر واسه این هفته نوبت گرفتن؟

منشی سری به طرفین تکان داد:

- نه... از هفته پیش که اینجا بودن دیگه تماس نگرفتن.

کسی انگار قلب هلماسری در مشتش فشرد ولی به روی خودش نیاورد.

خدا حافظی کوتاهی کرد و از کلینیک بیرون رفت. بیشتر از ده روز می شد

که طوفان را ندیده بود... درست از هفتمین و آخرین جلسه ی مشاوره شان

و همان روزی که طوفان پس از پیشرفت در درمانش، ناگهان گفته بود که

حالش خوب نیست و سردرگم است! هلماسری دلش را پرسیده بود و جواب

طوفان خواب از چشم دخترک گرفته بود... گفته بود که تردید دارد برای

اعتراض عشقش به زنی که برایش مهم است و از هلماسری حل خواست! از

او خواست که راهی پیش پایش بگذارد و هلماسری جان کند تا صدایش نلزد و

حتی لبخند بزند و برای عاشق شدن طوفان تبریک بگوید... فقط خودش و

خدایش می دانستند که آن لحظه قلبش در دهانش بود و کم مانده بود همان جا بغضش بشکنند... ۴ هلمای ولی خوب بلد بود پیشچشم مراجعش دردش را در دلش بریزد و لبخند بزند. همین کار را همکرده بود... ولی راه حل گذاشتن پیش پای مردی که عاشقش بود برایاعتراف به زنی دیگر، عجیب درد داشت! آنقدری که پس از رفتن طوفان، دوروز تمام تب کرده بود و دلیل حالش را کسی نمی دانست. فکر می کردندسرما خورده و خودش خوب از دردش خبر داشت. طوفان هم دیگر تماس نگرفته بود. تلخندی کنج لبش نشست و بی توجه به آسانسور پله هارا پایین رفت:

- چرا زنگ بزنه؟ چه نیازی اصلا؟ حتما راه هایی کهگذاشتم پیش پاش جواب داده...

زیر لب با خودش حرف می زد و بند کیفش را با تمامقدرت میان انگشتانش می فشرد. روز اول گریه هایش را کرده بود و دیگر دلش نمی خواست برای او گریه کند. حس احمق بودن داشت!

حس دل بستن به

مردی که عاشق زن دیگری است. از ساختمان بیرونزد و پا به محوطه گذاشت. هوای سرد آبان ماه در تنش دوید و تازه یادش آمد که پالتویش را

فراموش کرده. بیخیا ل برداشتن پالتو، خواست از دراصلی خارج شود که حلقه ی اشک روی چشمانش، نگذاشت که دو پله ی پیشرویش را ببیند و دو پله را محکم سر خورد. صدای جیغش با صدای باز شدن در ماشینی همزمان شد و مردی با صدای بم و به اسم صدایش کرد:

- هلم!

دستی که محکم مچ پای دردناکش را می فشرد، به دورمچش شل شد و سر بالا گرفت. از پشت حلقه ی اشک، مرد آشنایی را دید که سمتش می دوید و چیزی طول نکشید که او روبرویش روییک زانو نشسته بود و با نگرانی نگاهش می کرد:

- خوبید؟ چی شد یهو؟

هلم پلکی زد و چشمانش از اشک خالی شد. خودش بود! طوفانی که به زندگی اش زد و رفت، دوباره برگشته بود... دستتوفان، با احتیاط روی مچ پایش نشست و با ناراحتی پرسید: ۴

- خیلی درد می کنه؟

هلم با خودش فکر کرد که او بدون شک فکر می کند که بخاطر درد پایش

دارد اشک می ریزد. هر چند که درد شدیدش هم در آنشک ها بی تاثیر نبود ولی قلبش بیشتر ۴ درد می کرد. نگاه خیسش را در صورت مرد روبرویش چرخاند. چشمان آبی اش رگه های سرخداشت. طوری که انگار چندین ساعت طولانی ۴ خواب به چشمانش نیامده بود. کسی در سرش با

بی رحمی زمزمه کرد که حتما نتوانسته به عشقش اعتراف کند... انگار به تمام جاننش زهر ریختند و همین باعث شد دست طوفانرا از مچ پایش پس بزند:

- نه... چیزی نیست. ۴ اینجا چیکار می کنید؟

دست به دیوار گرفت و خواست بلند شود که درد امانشرا برید و قبل از اینکه دوباره زانوهایش زمین را لمس کنند، دستقدرتمندی زیر بازوهایش نشست و لحن نگران او دوباره به گوشش رسید:

- اومده بودم واسه مشاوره... ۴ گفتم شاید وقت خالی داشته باشید. اصلا اینکه من چرا اینجا، الان مهم نیست... ممکنه پاتونشکسته باشه! بیاید بر گردیم داخل. هلمای اراده دست او را این بار با تمام توانش پس زدو در صورتش براقشد:

- گفتم چیزی نیست!

از صدای بلند و لرزان خودش مات ماند. آخرین باریکه تا این حد از کوره در رفته بود را یادش نمی آمد. طوفان به وضوح جاخورده بود و هلما داشت از خجالت و خشم آب می شد. از نظرش طوفان تقصیری نداشت و خودش بود که به مرِ داشتباهی دل داده بود. دست به دیوار گرفت و بی اینکه منتظر ۴ کمکی از او باشد، در حالی که می لنگید مسیر پیاده رو را در پیش گرفت که طوفان تمام قد روبرویش ایستاد و راهش را سد کرد:

با کی لج می کنید؟ حالتون خوب نیست. ۴ باید از پاتون عکس بگیرید. ۴م هلما غلیظ تر شد:

- من با کسی لج نمی کنم آقای دادمهر! حالم خوبه و اگه اجازه بدید می خوام برم خونه. ممنونم ۴ از کمکتون. ۴ بفرمایید...
طوفان هم متقابلا اخم کرد:

- کاملا مشخصه حالتون خوبه. ماشین نیاوردید... ۴ درسته؟ با این حال می خواید تا خیابون اصلی برید؟

هلما در حالی که دندان روی هم می فشرد، دست در کیفش برد و موبایلش را بیرون آورد:

- کی گفته تا خیابون اصلی میرم؟ زنگ می زنم ماشینبیاد همین جا.

و هنوز قفل گوشی اش را باز نکرده بود که طوفانگوشی را از دستکشید:

- پس منم نامر د دو عالم اگه با این حال همین جاولتون کنم.

هلمبا با خشم دستش را دراز کرد:

- گوشیم رو بدید بینم... ۴ من خودم تصمیم می گیرمچیکار کنم. شما بهچه حقی... آخ!

از درد شدید پایش خم شد و طوفان دوباره زیر بازویشرا گرفت:

- رنگتون پریده. فقط بذارید برسونمتون... ۴ خب؟

هلمبا کم مانده بود به گریه بیفتد که طوفان سریع آنطرف خیابان رفت وگوشی هلمبا را بالا گرفت:

همین جا صبر کنید تا ماشین رو بیارم نزدیک تر...

گوشیتون ۴ هنوز دستمنه!

هلمبا دستانش را محکم مشت کرد و کمرش را به دیوارپشت سرش تکیه

داد. طوفان داشت تهدیدش می کرد؟ نمی دانست چراولی حس شیرینی

ته دلش پخش شد... به چند ثانیه نکشید که طوفان ماشینرا جلوی پایشنگه داشت و پیاده شد:

- می تونید راه برید؟

هلمبا می دانست که او دست بردار نیست ۴ و همین باعثشد که بی حرف

سر تکان دهد. قدم اول را که برداشت، درد بدی درپایش پخش شد و قدم دوم باعث شد اشکش دربیاید... ۴ قدم سوم را برنداشته بود که دست طوفان زیر بازویش نشست و لحن نگران و کمی دلخور او را کنار گوشش شنید:

- فقط تا ماشین... خب؟

هلم آ آب دهانش را صدادر پایین فرستاد و دیگر طوفانرا پس نزد. توان مقاومت نداشت... با کمک او تا ماشین رفت و همین کهسوار شد، طوفان کنار ماشین روی یک زانو خم شد و مچ پایش را در دست گرفت. هلم او حشت زده نگاهش کرد:

- چیکار می کنید؟

خواست پایش را عقب بکشد که طوفان نگذاشت:

در رفته... چند لحظه آرام باشید.

هلم بدتر ترسید:

- می خوام جاش بندازی؟ نمی خوام!

خواستش نبود ۴ که دیگر رسمی حرف نمی زند و همین باعث شد که لبخند

کمرنگی روی لب طوفان بنشیند:

- پس برگردیم داخل؟ می‌تونیم ۴ بدیم دکتر جا بنده. ۴ گرمی دستان او روی مچ پایش، درست در فاصله ایبین کش

جوراب و پاچه‌ی شلوارش باعث می‌شد که پوستش مور مور شود و

همین که خواست دوباره پایش را عقب بکشد، طوفانناگهان مچش را

کشید و صدای جا افتادن استخوان با جیغ دردناکش همزمان شد... جان از

تنش رفت و چشمانش بی‌جان روی هم افتاد. دستی راروی صورتش حس

کرد و سیلی‌های آرامی را پشت بندش:

- هلما خانوم... ۴ هلما جان؟

ضربان قلبش از "جان"ی که او به ته اسمش چسبانده شدت گرفت و به جان

کندنی پلک‌هایش را از هم فاصله داد. چهره‌ی تار ونگران او دقیقا

روبرویش بود و در فاصله‌ی کم... طوفان که چشمانباز هلما را دید،

دستانش حالت نوازش گرفتند و سریع پایش آورد. نگاه‌هلما روی دست

او کشیده شد و طوفان با لحنی که پشیمانی در آن موجمی زد زمزمه کرد:

- خیلی درد گرفت؟

آبی‌های خوشرنگش، زیادی معصوم شده بود و هلمادلش نیامد که تایید

کند... بی حرف سری بالا انداخت و طوفان لب پابینشرا لحظه ای با
پشیمانی میان دندان هایش فشرد. موفق شده بود که هلمارا تحت تاثیر
قرار دهد. بی اینکه منتظر ۴ حرفی از هلما باشد، بلند شدو در صندوق عقب
ماشینش جعبه ی کمک ۴ های اولیه را پیدا کرد. بانداژی بیرون آورد و دوباره
کنار هلما روی یک زانو نشست و خواست دست سمتچش ببرد که هلما
پایش را عقب کشید:

- چرا اینکارو می کنید؟

از سوال هلما جا خورد. سر بالا آورد و خیره به چشماندخترک گفت: ۴
باید تا چند وقت ببندیدش... می تونید تکونش بدید؟ می توانست... ۴ امتحان کرده
بود و مثل قبل هم دردداشت. طوفان در

کارش حرفه ای بود و هلما نمی دانست که طوفان جانداختن استخوان را
از کجا یاد گرفته بود. طوفانی که بدون شک معنیسوالش را فهمیده بود و
به روی خودش نمی آورد. در جواب او تنها سری تکانداد و طوفان کمرنگ ۴لبخند زد:
- خوبه...

و با احتیاط دست سمت مچ پای او برد و هلما دیگر مقاومتی نکرد. گرمی
انگشتان او روی پوستش، تا خود قلبش بالا می رفت ودلش می خواستفرار کند.

از کجا جا انداختن استخون رو یاد گرفتید؟

نتوانست ۴ در برابر کنجکاوی اش مقاومت کند. طوفان لحظه ای سر بالا گرفت:

- من به ورزشکارم بالاخره! ۴

- همه شناگرا بلدن استخون جا بندازن؟

طوفان طعنه ی کلامش را گرفت و لبخندی کنج لبش نشست:

- من ورزش های دیگه ای هم انجام میدم هلما خانوم!

و آخرین گره را به بانداژ زد و بلند شد. دخترک نمیدانست که او بارها

وسط رینگ مسابقه و با تن زخمی، استخوان خودش را خودش جا انداخته

بود! هلما نگاهی به پانسمن حرفه ای او انداخت و طوفان سوار شد:

میرید خونه؟

هلما گردن سمتش چرخاند:

- نمی خوام مزاحمتون بشم.

و برای هزارمین بار از خودش پرسید که در ماشین اوچه می کند؟ طوفاناخم کرد:

- این چه حرفیه؟

هلما نگاهش را به روبرو ۴ داد:

- در هر حال ممنونم. ۴

طوفان ماشین را روشن کرد و نیم نگاهی به نیمرخ او انداخت:

- وظیفه ست.

ماشین که به حرکت در آمد، هلمبا بند کیفش را درست مثل تمام زمان هایی

که اضطراب داشت میان انگشتانش فشرد. دوست نداشت طوفان آدرس

خانه شان را یاد بگیرد ولی چاره ای نبود. بی خبر از اینکه مرد کنارش

چیزهایی را می دانست که حتی خودش هم خبر نداشت!

ماشین که در

مسیری خلاف مسیر خانه شان پیش رفت، با ضعفش دیدی که هنوز در تنش بود،

گفت: ۴

- عذر می خوام ولی... این مسیر...

طوفان حرفش را قطع کرد:

- اول میریم به جای دیگه.

تنها در ماشین مردی که درست نمی شناخت نشسته بود و ماشین برخلاف

مسیر خانه شان پیش می رفت! ترس جانش را گرفت و هنوز نپرسیده ۴ بود

"کجا؟" که ماشین روبروی یک آبمیوه ۴ و بستنی فروشینگه داشت و طوفان به مغازه اشاره کرد:

- فشارتون افتاده... به چیز شیرین قطعاً حالتون رو بهتر ۴ می کنه. و منتظر جوابی از هلما نماند و پیاده شد. پیش نگاهمبهوت ۴ و

خجالت زده ی او، با قدم های بلند سمت مغازه رفت و سفارش چند نوع بستنی و آبمیوه داد. هلما خیره به قامت بلند و شانه هایپهن طوفان، با خودش فکر کرد که اگر طوفان بیش از این ادامه دهد، دیگر نمی تواند احساسش را مخفی کند. صدایی در سرش می گفت کهدر ماشین را باز کند و با تمام توانش بدود ولی اینکه پایش آسیب دیده بودو طوفان هم داشت سمتش می آمد، در ناتوانی اش برای فرار بیتاثیر نبود. ۴ طوفان با سینی پلاستیکی ۴ ای که در دست داشت، سوارشد و در حالی که وانمود می کرد کمی خجالت می کشد رو به هلما کرد:

- نمی دونستم چی دوست دارید. امیدوارم حداقل چندتاش باب طبعتونباشه. هلما با تعجب ۴ نگاهی به سینی روی پای او انداخت وبعد، به چشمانش! همه چیز خریده بود. سه مدل بستنی ۴ و سه مدل آبمیوه ودر سینی اش

حتی آیس پک و آیس کافی هم دیده می شد! دیوانه بود؟ نمی دانست هلما چه دوست دارد ولی توان سوال پرسیدن هم نداشت؟ بهوضوح می خواست جنتمن بازی دربیآورد و هلما هم به خوبی می فهمید... ۴ به سینی اشاره کرد و پرسید:

- زحمت کشیدید ولی... این همه؟

به شدت خجالت کشیده بود. طوفان با لبخند خاصخودش گفت: ۴

- به این چیزاش فکر نکنید. بفرمایید.

و به هلما تعارف کرد چیزی بردارد. هلما با تردید دستتست آیس کافی برد که طوفان مانع شد:

- نه نه! قهوه مال منه... ۴ بهتره ۴ چون فشارتون پایینه یهچیز شیرین انتخابکنید.

هلما کم مانده بود خنده اش بگیرد. حس خجالتش کمتر شده بود:

- هیچ راهی نداره؟

طوفان جفت ابروهایش را بالا انداخت:

- قهوه هم می گیرم بعدش. ولی اول یه چیز شیرین!

تمام حس خجالت هلما دوباره برگشت و قبل از اینکه حرف هایشان بیشتر از این کش پیدا کند، دست سمت یکی از آبمیوه ۴ ها برد. چشم از طوفان

گرفت و گلوی خشکش را تر کرد. طعم شیرین آبمیوه ۴ که در دهانش پخش شد، حس کرد که حالش بهتر است ولی سنگینی نگاه طوفان را بیش از قبل حس می کرد. آبمیوه ۴ ی در دهانش را به سختی پایین فرستاد و رو به طوفان کرد:

- شما نمی خورید؟

طوفان سری به طرفین تکان داد و لبخند کمرنگی زد. دست هلما به دور

لیوان در دستش محکم تر شد و طوفان پرسید:

- بستنی دوست ندارید؟ چیز دیگه ای می خواهید براتون بگیرم؟

هلما تند تند سری به طرفین تکان داد:

- واقعا نیازی نیست. من همین یه لیوان رو هم تموم کنم خودش خیلیه.

حیفه که زیاد گرفتید. اسراف میشه...

لبخند معناداری روی لب طوفان نشست و به روبرویشا اشاره کرد:

- اسراف همیشه!

هلما بچه های کار را در چند متری ماشینشان دید و هنوز موقعیت ۴ را نسنجیده بود که طوفان تنها از سینی آیس کافی رابرداشت و جلوی ماشین گذاشت و پیاده شد. قلب هلما در سینه اش ایستکرد و طوفان درست پیش چشمان بهت زده ی او، مشغول پخش کردن بستنی و آبمیوه ۴ ها میان کودکان کار شد. بچه ها دورش را گرفته بودند و طوفان با خوشرویی بستنی ۴ و آبمیوه ها را دستشان می داد و حتیوقتی تعدادشان بیشتر شد، دوباره سمت مغازه رفت و تعداد بیشتریخرید! هلما کم مانده بود گریه کند. کار طوفان در آن لحظه زیادی قشنگبود. حتی اگر می خواست وانمود به خوب بودن کند، هلما در آن لحظهجز قشنگ ی کار او چیز دیگری نمی دید. وقتی بچه ها پراکنده ۴ شدند و طوفان دوباره سوار ماشین شد، هلما روبرگرداند که مرد کنارش اشکش رانیند ۴ و طوفان با همان صدای بم صدایش زد:

- هلما خانوم؟

هلما بغضش را به سختی فرو برد و نگاهش را به اوداد. طوفان طوری

وانمود کرد که انگار از دیدن حلقه اشک چشمان او ماتمانده ولی در دل خودش را تحسین کرد. بدون شک هیچ کاری تا این حد نمی توانست ۴ احساسات انسان دوستانه ی هلما را تحت تاثیر قرار دهد! قطره اشکی روی گونه ی دخترک راه باز کرد و دست طوفان، آرام سمتصورت هلما آمد و درست در نزدیکی صورتش، مشت شد و عقب کشید...
کلافه دست در

موهایش فرو برد و خطاب به دختری که ضربان قلبشرا به وضوح می شنید، گفت: ۴
- ببخشید... واقعا ببخشید...

گونه های هلما سرخ شده بود و حالش را نمی فهمید.
حس می کرد هوایی

در ماشین وجود ندارد و باید فرار کند تا زنده بماند ولیهمزمان حس عجیبی سلول به سلول تنش را سمت او می کشید.
گلویش دوباره خشک

شده بود و نفس کشیدنش سخت... طوفان می خواستاشکش را پاک کند
؟ دیگر توان نداشت میان زمین و آسمان معلق باشد. تکسرفه ای زد و

گردن سمت او چرخاند و با لحنی که سعی می کرد هیچلرزشی نداشتهباشد، گفت:

- ارتباطی من و شما، از اول ارتباطی مشاور و مراجع بوده! درست از همون روز اول تو ورشو... اینکه شما چه کارهای دیگه ایواسه من انجام دادید، لطفتون رو می رسونه ولی یه چیزهایی این وسط زیاد یغیرعادیه.

حرف زدن سخت بود برایش ولی باید یک بار برای همیشه همه چیز را مشخص می کرد. بارها به مراجعینش گفته بود که درکمال احترام حرفشان را به طرف مقابل بزنند و حالا خودش هم میخواست که از همان راه پیش برود. طوفان با صدای گرفته ای جوابداد:

- منظور تون ۴ رو نمی فهمم...

هلم نفس عمیقی کشید تا بتواند ۴ ادامه دهد:

- رفتارهای شما منو گیج کرده آقای دادمهر... شاید منتو یه سری ارتباطات

کمی بی تجربه باشم ولی حداقل می دونم که هیچمراجعی جونش رو تا این حد واسه مشاورش نمیندازه تو خطر! تا حدی کهماشین بهش بزنه و یه شب بیمارستان بستری بشه... هیچ مراجعی مشاورشرو نمی بره تا

پایخت یه کشور غریب رو تمام و کمال نشونش بده...

هیچ مراجعی صرفا

برای جبران و تشکر از مشاورش تا این حد بهش توجهشون نمیده. پاش رو جا نمیندازه و پانسمان نمی کنه و نهایتا تا بیمارستانمراهیش

می کنه... ۴

ضربان شدید قلبش به سختی اجازه ی حرف زدن میداد ولی با این حال سعی کرد حرفش را تمام کند:

- تو آخرین جلسه مشاوره مون بهم گفتید ۴ که یه نفر رودوست دارید و

تردید دارید چطوری بهش عشقتون رو اعتراف کنید. ازمن راه حل

خواستید و ما تموم اون جلسه رو در موردش حرفزدیم.

و نگفت ۴ که ثانیه به ثانیه ی آن جلسه، خار شد و مستقیمدر قلبش فرو

رفت. نگاهش را عمیق تر به چشمان او دوخت و بالحنی جدی ولی

لرزان تر از همیشه پرسید:

- تا حالا به این فکر کردید دختری که دوستش داریدممکنه بخاطر کارهایی

که واسه مشاورتون انجام می دید ناراحت بشه؟

- دختری که دوستش دارم شمايید!

نفس در سینه ی دخترک گره خورد و نگاهش ما تنگاه آبی او ماند. قلبش

هم دیگرمی زد انگار... اولین بار بود که در چنین موقعیتی ۴ قرار می گرفت. نه اینکه تا به حال ابراز علاقه ی کسی را بهخودش نشنیده باشد... نه! ولی اولین بار بود که خودش عاشق کسی بود و ابراز عشق معشوقش را می شنید. طوفان لبخند کمرنگی زد و کمی سر کج کرد:

- هلما خانوم؟

لحن صمیمی ۴ و مهربانش باعث شد هلما به خودش بیاید و سریع تک سرفه ای بزند. نگاه از او گرفت و بی اراده مشغول بازی با گوشه هایشالش شد:

- من...

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و ادامه داد:

- من واقعا نمی دونم چی بگم...

کلمه ها در سرش ردیف نمی شدند. همیشه به قدر تسخیرانی اش

می بالید و حالا حتی نمی توانست ۴ چند کلمه را کنار هم قرار دهد. لبخند

طوفان محو شد و نگاهش شاید کمی مضطرب... ۴ استاد بود در وانمود

کردن! بیشتر ۴ سمت هلما چرخید و با صدایی که بم تر شده بود مخاطب قرارش داد:

- شده حتی یه بار... فقط یه بار منو بیشتر از یه مراجعیده باشید؟
 هلمآ آب دهانش را صدآدار پایین فرستاد. عمیقا اعتقادداشت که فرقی ندارد زن اول اعتراف کند یا مرد ولی همیشه دوستداشت که اگر عاشق شد، طرف مقابلش اول پیش قدم شود و حالا که این اتفاق افتاده بود دلیلی برای کتمان نداشت. آرام سر تکان داد و زیر لبگفت:

- شده... ۴

برقی که از نگاه طوفان گذشت را به چشم دید و لبخندندان نمای او راپشت بندش:

- قلبم تو دهنمه الان!

هلمآ به سختی لبخند کم جانی زد و طوفان با تک خندهای ادامه داد:

- واقعا شده؟ آره؟ خدایا... باورم نمیشه.

لبخند هلمآ عمق گرفت و طوفان روبرگرداند. ۴ چند ثانیهای به سکوت

گذشت و وقتی طوفان دوباره نگاهش کرد، چشمان آبیاش لبالب از اشکبود!

- شما پاداش کدوم کار خوبمید؟

قلب هلمآ با تمام قدرت در سینه اش شروع به تپیدن کرد و ته دلش غنچ

رفت. طوفان داشت بخاطرش اشک می ریخت؟ انگار که رویاهایش یکی

یکی داشتند حقیقت پیدا می کردند! رویای عشقی پاک، مردی عاشق،
عاشقی که حرمت معشوقش را همیشه نگه می دارد...

- آقای دادمهر... ۴

آن لحظه توانست ۴ تنها او را صدا بزند و طوفان سریع دستی زیر چشمش کشید:

- ببخشید... ببخشید...

مژه های بلند و مشکی اش حالا که خیس اشک شده بودند بیشتر به چشم

می آمدند. هلمای نمی دانست که او لحظاتی را که سکوت کرده بودند

بی وقفه پلک نزد تا اشکش دربیاید! تا ادای عاشق هایدلخسته را دریاورد

و دل او را بدتر از قبل ببرد.

- می تونم با اسم کوچیک ۴ صداتون کنم؟

سوالش و اجازه ای که می گرفت، باعث شد دل هلمای بیشتر برایش برود.

طوفان هنوز رسمی حرف می زد و حتی برای صدازدن اسم کوچک او

بدون پسوند "خانوم" اجازه می گرفت. هلمای که بابت پلک هایش اجازه

را صادر کرد، سبب گلی طوفان پایین رفت و دقیقه ای حرف

خیره اش شد. آنقدری که هلمای در نگاهش غرق شود و در مرداب عشقش غرق تر!

- هلم!

لحن خوش آهنگ و ب م مردانه اش که در گوش هلمانشست، اسمش را که صمیمی تر از همیشه از زبان او شنید، بی اینکه بفهمد قطره اشکی از حصار چشمانش بیرون دوید و طوفان رد اشکش را دنبال کرد:

- شاید اغراق به نظر بیاد اما... همیشه آرزو داشتم دلماونقدری واسه یه نفر بره که هر قطره اشکش خار بشه تو قلبم! اونقدریدلم بره که بخوام تموم زندگیم رو باهاش قسمت کنم. یکی که کنارم بخنده، اگه درد داره کنار من گریه کنه، اگه غم داشتم کنارم باشه، کنارش باشم!

نگاهش را به روبرو دوخت و طوری که انگار دردنیایی دیگر سیر می کرد ادامه داد:

- نمی دونم از کجا شروع شد... شاید از همون روزیکه با بی حواسیم باعث شدم صفحه گوشتون بشکنه. شاید از همون شبیکه قبل از مسابقه، فقط با چند کلمه حرف باعث شدید استرسم کم بشه...
آروم بگیرم!

نگاهش را این بار عمیق تر در نگاه هلمها دوخت و لبزد:

- بدون قضاوت باهام حرف زدید... با اینکه می دونستید ۴پشت چهره ی

مرد روبروتون آدمیه که یه زمانی کم مونده بود باعث مرگ یه غریق نجات بشه، ولی سعی کردید ازم منطقی تر از همه پرسید که چرا اینکارو کردم... پرسیدید چی تو اون لحظه عذابم می داد... چی باعث شد اونطور اختیار از دست بدم! پرسیدید، جواب دادم... واسه اولین بار! مناز جواب دادن به سوال بقیه، از رفتن پیش روانشناس، از اینکه یه نفر بدونه چه دردی دارم متنفر ۴ بودم ولی پیش شما یه آدم دیگه می شدم! تموم جلسات مشاوره آرزو می کردم زمان متوقف بشه و هی حرف بزیم. ۴ شما حرف بزید ۴ و من نگاهتون کنم. شما حرف بزید ۴ و من آروم بشم...

هلمما دستانش را با تمام توانش مشت کرد... آنقدر محکمکه ناخن هایش کف دستش فرو رفت و خودش هم از عمد محکم تر فشارشان داد تا احساسات شدیدش را در آن لحظه پس بزند. آرزو میکرد که طوفان صدای قلبش را نشنود. ۴ بدون شک گونه هایش هم آتش گرفته بودند... ۴

- من گذشته ی قشنگی نداشتم... ولی تا جایی که تونستم سعی کردم به بقیه آسیبی نزدم و اگه زدم، جبران کنم! می ترسیدم از نزدیک شدن به آدما... از اینکه درد رو دردم بذارن، از اینکه ناخواسته آزارشون بدم!

نمی دونم چی شد که خدا شما رو سر راهم قرار داد.

حس اینکه یکی سعی

می کنه درکم کنه و با تمام وجودش به حرف هام گوشمیده، قشنگه!

روزی که نزدیک بود تصادف کنید، آرزو کردم اگهقراره بلایی سر یه نفر از

ما بیاد، اون یه نفر من باشم! شما زیادی خویید واسهآسیب دیدن... زیادیحیفید!

حرف هایش را که زد، دل دخترک را که بیشتر از خودبیخود کرد، اشکش را

که درآورد، ترجیح داد به بهانه ی قهوه خریدن چندلحظه ای ترکش کند تا بیشتر در

افکارش غرق شود:

- آیس کافی تون گرم شد! میرم یکی دیگه بگیرم.

و بی اینکه منتظر حرفی از هلما باشد، پیاده شد وخواست سمت مغازه

برود که هلما پنجره را پایین کشید تا مانعش شود:

- نه واقعا نیازی نیست. ۴ همین خوبه... آقای دادمهر...

طوفان!

بی اراده اسم کوچک او را بدون پیشوند ۴ آقا صدا زد و باایستادن طوفان،

تازه فهمید که چه گفته و لب پابینش را گاز گرفت. خداخدا می کرد که

طوفان نشنیده باشد ولی با برگشت ۴ ن او به سمتش تمامامیدش نا امید شد.

طوفان عینک دودی اش را از چشم برداشت و در حالیکه فاصله اش با او

کمی زیاد بود، بی توجه به افرادی که در پیاده رو بودند با تن صدای بلندتری گفت: ۴

- همیشه بدم می اومد از آدم هایی که زود صمیمیمیشن!

قلب هلما با صدا در سینه اش شکست و دست و پایش یخکرد. او را

می گفت؟ حس خجالت بند بند وجودش را گرفت کهطوفان ادامه داد:

- ولی فکر کنم اشکال نداشته باشه که یه بار زیاد یصمیمی بشم و بگم "جان طوفان؟"

نفس حبس شده ی هلما صدادار از سینه اش آزاد شد و طوفان با چشمکی

روبرگرداند و سمت مغازه رفت. دست هلما روی قلبش نشست و در حالی

که هنوز از شوک حرف او و شوخی وحشتناکی ۴ که در آخر دلش را برد

درنیامده بود، چشم بست تا آرام بگیرد... ۴ این مرد بر خلاف حرف هایش

زیادی در عشق و عاشقی مهارت داشت!

ماشین که جلوی در خانه شان متوقف شد، سمت طوفان چرخید و لبخند کمرنگی زد:

- ممنونم. ۴ ببخشید امروز خیلی زحمت دادم بهتون. ۴ طوفان سری به طرفین تکان داد:

- نه خواهش می کنم... ۴ وظیفه ست.

اصرار کرده بود که بخاطر وضعیت ۴ پای هلما، او رادرست جلوی در خانه شان پیاده کند و هلما هم به ناچار پذیرفته بود. هرچند بدش نمی آمد که زمان بیشتری را کنار طوفان بگذراند ولی خط قرمزهایش چیزی نبودند ۴ که به راحتی ردشان کند.

- من دیگه برم. باز ممنونم.

خواست پیاده شود که طوفان گفت:

- بذارید کمکتون ۴ کنم!

حرفش را زد و قبل از اینکه هلما مخالفتی کند، پیاده شد و در سمت او راباز کرد:

- پاتون بهتره؟

هلما نگاهی به مچ پای باندپیچی ۴ شده اش انداخت و آرامسری تکان داد:

- بهترم... ۴ ممنون. ۴

نبود! بهتر ۴ نبود و حالا که زمان داشت می گذشت، بیشتر ۴ دردش را حس می کرد. به قول مادرش آدم لحظه ی حادثه داغ است و بعدا می فهمد چه

بر سرش آمده... ۴ هر چند طوفان استخوانش را کاملاً حرفه ای جا انداخته

و بعد پانسماں کرده بود. اول پای سالمش را بیرون گذاشت و دست به در

ماشین گرفت ولی همین که پای آسیب دیده اش زمین را لمس کرد، از درد شدیدش آخ دردناکی گفت ۴ و دست طوفان سریع زیربازویش نشست:

- خویید؟ درد دارید؟

هلما بی اراده مچ دست او را گرفته بود و محکم فشار می داد. کم مانده

بود از درد اشکش دربیاید! چاره ای جز کمک خواستن او نداشت:

- میشه لطفا... لطفا کمک کنید تا در خونه برم؟ اخم کمرنگی ۴ میان ابروهای طوفان نشست:

- اصلا پرسیدن نداره. مگه میشه کمک ۴ نکنم؟

اینکه طوفان در شرایط سخت رهایش نمی کرد رادوست داشت. محکم تر

مچ دست او را گرفت و همین که خواست قدمی بردارد، دست طوفان با

احتیاط پشت کمرش نشست و نگاهشان در هم گره خورد:

- به من تکیه کنید... ۴

لحن حمایت گری که با صدای بم او مخلوط شده بود، قلب دخترک را به

بازی گرفت و مخالفتی نکرد. به کمک ۴ طوفان تا درخانه رفت و همین که

دست به دیوار گرفت، طوفان دستش را عقب کشید.

پیشرفت زیاد خودشرا تحسین می

کرد!

هلما در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

- ادب حکم می کنه که... به داخل راهنماییتون ۴ کنم ولیخب...

طوفان سریع میان حرفش پرید:

- کاملا درک می کنم. راحت باشید... امیدوارم به زودی خانواده ها هم باهمدیگه آشنا بشن!

هلما با تعجب ۴ خیره اش ماند. حتی ذره ای انتظار نداشتکه طوفان

بخواهد به همین زودی خانواده هایشان را در جریانگذارد... این یعنی که

قصدش جدی بود ولی هلما هنوز آمادگی نداشت. تنهاسری تکان داد و زیرلب گفت: ۴

- ممنونم ۴ از درکتون. خدانگهدار.

طوفان با لبخند جوابش داد و خواست سمت ماشینشبرود که در خانه باز

شد و هلما با دیدن مادرش در چارچوب در مات ماند:

- مامان!

می دانست که پدرش سر کار است و هلیا کلاس کنکوردارد و احتمالا

مادرش تنها ۴ کسی بود که آن ها را با هم می دید. نگاهمادرش بین او و

طوفان چرخید و ناگهان با دیدن پای باندپیچی شده یهلما با نگرانی گفت: ۴

- وای خدا مرگم بده... چی شده؟

طوفان سریع به داد هلما رسید و قبل از او شروع به توضیح دادن کرد:

- سلام مادر جان... خانوم آرامی امروز جلوی ساختمونکلینیک خوردن

زمین. اصرار کردم بریم بیمارستان ولی مخالفت کردن.

تنها کاری که از

دستم برمی اومد این بود که تا خونه برسونمشون.

مادر هلما با شک نگاهش را بین آن دو می چرخاند وهمزمان با نگرانی اش

اخم کمرنگی ۴ میان ابروهایش نشسته بود:

- ممنونم ۴ پسر. لطف کردی... بفرمایید داخل.

طوفان مودبانه سری به دو طرف تکان داد:

- مزاحم نمیشم. با اجازه تون.

و سمت ماشینش رفت و سوار شد. از پنجره ۴ ی ماشینگاهی به هلما که

همچنان همان جا ایستاده بود انداخت و با تک بوقی از کنارشان گذشت.

دوست داشت امروز را روز خوش شانسی اشناگذاری کند! تمام اتفاقات

غیرمنتظره به نفعش تمام شده بودند... حتی روبرو شدنبا مادِ ر دختری که خواب های زیادی برایش دیده بود! بدون شک مادر هلماز امروز جور دیگری نگاهش می کرد...

- واقعا خوبی مادر؟ مطمئنی نمی خوای بریم دکتر؟
- هلما همانطور که خم شده بود و به سختی سعی می کرد کفش هایش را در بیاورد جواب داد:
- خوبم مامان. به پام فشار نیارم زودی بهتر میشه.
- کفش هایش را جلوی جاکفشی جفت کرد و مادرش سریع دستش را گرفتتا کمکش کند:
- آخه چرا انقدر بلا میاد سر تو؟ درد و بلات به جونمن... این از مسافرتت ، اینم از الان. باز خدا پدر و مادر این بچه رو بیامرزه ۴ که هر بار می رسه بهدادت.
- هلما اشاره ی مادرش به طوفان را به روی خودش نیآورد:
- چه بلایی آخه مامان؟ دور از جونت... پله ی جلوساختمون لیز بود سر خوردم. واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد.
- مادرش در اتاق هلما را باز کرد:
- هر دفعه هم این پسره میشه فرشته ی نجاتت... ۴ امروز جلسه مشاورهداشتی باهش؟

سعی کرد به لحن کنایه ای مادرش توجه نکند. میدانست که کنجکاو شده و تا ته قضیه را نفهمد کنار نمی کشد. وارد اتاق شد و روی تخت که نشست

، نفس عمیقی کشید و گفت: ۴

- آخیش... هیچ جا خونه نمیشه.

مادرش با اخم نگاهش کرد:

- طفره نرو دختر!

هلما گردن کج کرد:

- آخه چی بگم مامان؟ من و اون چه کار دیگه ای میتونیم با هم داشتهباشیم جز مشاوره؟

مادرش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و کنارش نشست:

- این پسره خیلی مودب و محترمه. اینو از همون روزیکه تو فرودگاه

دیدمش متوجه شدیم. هم من، هم بابات!

هلما لبخند کوچکی زد و سریع نگاه از مادرش گرفت:

- آره...

دست سمت کش جورابش برد که مادرش دوباره مخاطبقرارش داد:

- خوش قد و بالا و خوش چهره هم که هست ماشاالله...
هر دفعه هم که

مشکلی واست پیش میاد مثل فرشته نجات ظاهر میشه!

هلما بیخیا ل در آوردن جوراب هایش، صاف سر جایشنشست و مادرش با تردید ادامه داد:

- شاید من اشتباه می کنم ولی... نگاهتون به هم مثل نگاه دختر و پسریه

که دل دادن بهم! بازم مطمئنی ۴ که فقط مثل یه مشاور نگاهت می کنه؟

هلما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و دوباره نگاه از مادرش گرفت که

دست مادرش زیر چانه اش نشست و آرام سر او راست خودش چرخاند:

- آره مامانم؟ مطمئنی؟

هلما بدون شک نمی توانست در این موقعیت ۴ چیزی رابگوید. سری بالا انداخت و زیر لب

گفت: ۴

- هنوز هیچی جدی نیست ۴ مامان... فعلا فقط در حد حرف و یه ابراز علاقه

ست... اتفاق امروز هم دقیقا همونیه که تعریف ۴ کرد.

راستش منم... منم

بهش بی تمایل نیستم ۴ ولی ازت می خوام که بهم اعتماد داشته باشی!

می خوام بیشتر بشناسمش. تا حالا هیچوقت حرمتم رونشکسته.

هیچوقت خط قرمزها رو رد نکرده و همین باعث شده که بخوام جدی تر بهش فکر کنم. اشک در چشمان مادرش حلقه زده بود. هلما با بغض مزمه کرد:

- بهم اعتماد داری دیگه؟

مادرش با تمام وجود سرش را در آغوش گرفت و رویموهایش را بوسید:

- معلومه که اعتماد دارم ماما... دختر من همیشه درست ترین تصمیم ۴ رو

می گیره. اینو ۴ همیشه به من و پدرت ثابت کردی!

هلما خودش را بیشتر در آغوش او جا کرد:

- میشه این موضوع فعلا بین خودمون بمونه؟ مادرش محکم تر در آغوشش گرفت:

- نگران نباش...

هلما با آسودگی پلک روی هم گذاشت و دستانش را دورشانه مادرش حلقه

کرد. حالا که یک نفر از خانواده اش این موضوع رامی دانست، حس

بهتری داشت... حس بهتر ۴ به روزهای وحشتناکی ۴ که درانتظارش بود!

ماشین را جلوی ویلای پدرش پارک کرد و پیاده شد.

اول از همه دو دکمه ی

بالای پیراهنش را باز کرد تا خودش را برای هر گونه کمبود اکسیژن احتمالی آماده کند! روبرو شدن با خانواده اش همیشه نفس گیر بود. سمت در سفید و بزرگ خانه قدم برداشت و دست روی زنگ گذاشت. چیزی طول نکشید که در باز شد و طوفان صدای خدمتکار مادرش را از پشت آیفون تشخیص داد:

- وای خوش اومدید آقا... بفرمایید... بفرمایید... ۴ خانوم، آقا طوفان اومدن! صدایش قطع شد و پوزخندی کنج لب طوفان نشست. مادرش خبردار شده

بود و به زودی به استقبالش می آمد. در را به جلو هلداد و همین که پا داخل حیاط گذاشت، پیرمرد باغبانی که از سال ها قبلبرایشان کار می کرد متوجه اش شد و با خوشرویی سمتش آمد:

- سلام آقا... خوش اومدید. خوش اومدید به خونه یخودتون! پوزخند طوفان عمیق تر شد و ابرویی بالا انداخت:

- اشتباه ۴ نکن مش حسن... اینجا خونه بابامه! فقط و فقط خونه بابام... و بی اینکه منتظر حرفی از او باشد، قدم های بلندش راست و ورودی ساختمان برداشت و دقیقا همان لحظه بود که مادرش از آن خارج شد:

- وای مادر الهی دور قد و بالات بگردم!

چشمان مادرش خیس اشک بود و تقریبا داشت سمتش می دوید! طوفان

همان جا وسط حیاط ایستاد و از خودش پرسید که مثلاً باید قند در دلش

آب شود؟ نشد! هیچ حسی به زن روبرویش نداشت جز خشم و عصبانیتی ۴

که کمرنگ ۴ شده بود. مادرش بی مقدمه در آغوشش گرفت و طوفان

همانطور خشک شده سر جایش ماند. مغزش فرمان نمیداد که دست بالا

بیاورد و دور تن لرزان زنی که در آغوشش گرفته بود حلقه کند. مادرش که

متوجه سردی اش شد، قدمی عقب رفت و در حالی که چشمانش لبالب از

اشک بود، دست بالا آورد و با احتیاط یک طرف صورت طوفان گذاشت:

- خوبی ماما؟ چرا از وقتی برگشتی ۴ یه سر بهمون نزدی؟ حداقل

می گفتی ۴ کجایی که پیام ببینمت. ۴ تلفنت ۴ هم که همش دردسترس نیست. ۴ خط رو

عوض کردی؟

هنوز خبر نداشت که او شماره ی پدر و مادرش را بلاک کرده... خوب بود!

اینکه خبر نداشت، خوب بود و طوفان راحت تر میتوانست کارش را پیش

ببرد. دست مادرش را آرام از روی صورتش پایین آورد و نتوانست ۴ کنایه را از کلامش حذف کند:

- شوهرت آدرس خونه م رو بهت ۴ نداد؟ مادرش با بهت نگاهش کرد:
- یعنی چی؟ بابک تو این مدت بهت سر زده؟
طوفان نفسش را صدادار بیرون فرستاد:
- وقت واسه جواب دادن به این سوال ها ندارم. اومدم یه چیزی بگم وبرم.
به وضوح گرد غم را در چشمان مادرش دید. غمی که در تضاد با لبخند رویلبش بود:
- ب... باشه... باشه مامان... بیا بریم داخل.
طوفان نگاهی به باغبان عمارتشان انداخت و ترجیح داد داخل حرف بزند.
بعید نبود که از باغبان و خدمه ها کسی حرف به گوشپدرش برساند.
پله های منتهی ۴ به ساختمان را با مادرش بالا رفت و همین که وارد شد،
حس کرد هوا کم شده... همانطور که تصور می کرد، این خانه همیشه
نفسش را می گرفت! نگاهش بی اختیار سمت تلویزیونسر خورد و گلویزش
خشک شد. تمام دکوراسیون خانه را تغییر داده بودند جز مکان همان
تلویزیونی که کابوس کودکی اش بود! همان که پدرش مجبورش می کرد
روبروی آن بنشیند و فیلم هایی را ببیند که نباید... بدونشک پدرش از

عمد نمی گذاشت که مکانش را تغییر دهند! ابزار شکنجهی خوبی برای او به یادگار گذاشته بود...

- طوفان... خوبی مامان؟

صدای نگران مادرش از نزدیک، باعث شد به خودشیباید:

- خوبم... چطور مگه؟

مادرش دستش را با نگرانی گرفت:

- چرا یخ کردی؟ هر چی صدات زدم جواب ندادی.

طوفان دستش را از دست او بیرون کشید:

- گفتم که خوبم. خدمه رو مرخص کن و بیا بشین. حرفدارم باهات.

دست مادرش همانطور خشک شده مانده بود و حتی ذره‌ای دل طوفان به

رحم نمی آمد. دقیقه ای طول کشید تا مادرش به خودشیباید. در حالی

که به سختی بغضش را کنترل می کرد، لبخند لرزانیزد و گفت: ۴

- آخه هنوز ازت پذیرایی ن...

- تو این خراب شده هر چی از گلوی من پایین برهزهره! گفتم بشین لطفا...

طوفان هم به سختی سعی داشت که صدایش بلند نشود.
هر لحظه امکان

داشت پدرش از کارخانه برگردد و طوفان می خواستکه قبل از روبرو شدن با او برود. مادرش اشک چشمش را سریع پاککرد و صدا بالا برد:

- همه برید بیرون... ۴ همین الان!

سه دختر جوان و یونیفورم ۴ پوش، سریع از آشپزخانه خارج شدند و با سلام کوتاهی به طوفان از ساختمان بیرون ۴ رفتند. در کهپشت سرشان بسته شد، مادرش روبروی طوفان نشست و گفت: ۴- چیزی شده مادر؟ طوفان کمی به جلو خم شد:

- بابا مثل همیشه هر دو سه ماه یک بار، باید چند روزییره دبی... درست میگم؟

مادرش با سردرگمی سر تکان داد:

- آره... چطور مگه؟

- کی میره؟

- حدودا واسه سه، چهار هفته دیگه... تاریخ دقیقش رونمی دونم.
- ازت می خوام هر موقع که رفت، با من بیایخواستگاری!
- بی مقدمه حرفش را زد و مادرش مبهوت خیره اش شد:
- خواستگاری؟ واسه خودت؟ طوفان کج خندی زد:
- پس واسه کی؟
- مادرش با ذوق دست روی قلبش گذاشت:
- وای خدا... دارم درست می شنوم؟ عاشق شدی مامان؟ کیه این دختر خوشبخت؟
- طوفان در دلش به لفظ "خوشبخت" یک دل سیر خندیدولی در چهره اش هیچ تغییری ایجاد نشد:
- نگفتی... ۴ میای؟ دقیقا همون زمانی که ایران نیست... ۴من و تو... بدو نبابا!
- زن روبرویش آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و بلند شد. کنارشروی مبل نشست و گفت: ۴
- اومدن که... میام! چرا نیام؟ پسرم عاشق شده!
- طوفان حوصله ی حرف هایش را نداشت و مادرش هممتوجه شد و

ترجیح داد سریع سر اصل مطلب برود:

- ولی چرا نمی خوام بابات باهامون بیاد؟ مگهخواستگاری بدون پدرت میشه؟

طوفان اخم کرد:

- چرا نشه؟ بیاد که شرف منو جلوی دختره و خانوادش ببره؟ کم کشیدمازش؟

دیگر نمی توانست خشمش را مخفی کند. مادرشهیچوقت نمی فهمید که

واقعا به او چه گذشته و ریشه ی اصلی تنفر ۴ از پدرشچیست... شاید هم

خودش نمی خواست که بفهمد! شکسته شدن ب تاعتماد کار راحتی نبود... ۴

مادرش همیشه از شکست خوردن در زندگی می ترسیدو همین باعث شده

بود اکثر اشتباهات همسرش را نادیده بگیرد. دست او کهروی دستش

نشست، به سختی جلوی خودش را گرفت که عقب نکشودو مادرش گفت: ۴

- باشه مامان... میام قربونت ۴ برم. فقط اگه بابات بعدابفهمه خیلی عصبانی

میشه! بالاخره که اون دختر و خانواده ش باید با پدرتروبرو بشن.

طوفان دستش را زیر دست او مشت کرد:

- مهم ترینش همون شب خواستگاریه! اولین برخوردخیلی مهمه. فکر کنم

خودتم بتونی حدس بزنی که اگه اولین برخورد خانوادها با حضور

شوهرت باشه، اونا جنازه ی دخترشون رو هم نمیذارنرو دوش من!

مادرش بی حرف نگاهش کرد. لحن حرف زدن طوفانمثل عاشق ها نبود. ۴

به راحتی معشوقش را "دختره" خطاب می کرد و حتیاز مرگش حرف می زد.

- تو... تو نگران نباش. میام باهات...

طوفان سری تکان داد و بلند شد:

- خوبه... با شماره جدیدم برات میس کال میندازم. بهبابا نده شماره رو!

هر وقت رفت دبی خبرم کن...

و خواست سمت در خروج برود که مادرش صدایش زد:

- طوفان؟

ایستاد و مادرش با چند قدم خودش را روبروی ۴ اورساند:

- اسمش چیه؟ عکس نداری ازش؟ طوفان منظورش را فهمید و زیر لب گفت: - هلمما...

کم مانده بود که مادرش هر لحظه گریه اش بگیرد:

- چه قشنگ!

طوفان دست در جیب شلوارش برد و موبایلش را بیرون آورد. عکسی را که

در ورشو با هلما گرفته بود نشانش داد و گفت: ۴

- تو لهستان باهاش آشنا شدم. روانشناس المپیک بود...

مادرش با تعجب گوشی را از دستش گرفت:

- این که... این که همون... ۴ طوفان میان حرفش پرید:

- درسته! همونیه که فیلمم باهاش پخش شد و شایعه درست کردن.

مادرش خواست چیزی بگوید که طوفان با شنیدن صدای پدرش از پشت

سر، مات ماند!

- چه عجب ما روی شما رو هم دیدیم!

حس کرد قلبش تا خود گلویش بالا آمد... موبایل را از مادرش گرفت و صفحه اش را

خاموش کرد:

- من میرم... ۴

و روبرگرداند ۴ و خواست از کنار پدرش بگذرد، که بازویش در دست او

گرفتار شد:

- احترام به بزرگتر ۴ یادت ندادن؟ طوفان از میان دندان هایش غریب:
- بزرگتری نمی بینم!
- صدای سیلی ای که یک طرف صورتش را سوزاند، باجیغ مادرش یکی شد:
- بابک!
- طوفان بی توجه به سوزش کنج لبش، سر سمت پدرشچرخاند و فریاد اودر گوشش نشست: ۴
- گورت و از خونه ی من گم کن پسره ی آشغال!
- مادرش به گریه افتاده بود:
- چیکارش داری؟ بعد این همه وقت اومده... به چه حقی دست بلندی کنی رو بچه؟
- روبروی طوفان ایستاد و با چشمان سرخ سعی کرد زخمگوشه ی لبش راچک کند:
- بینمت ۴ مامان... درد داره؟
- طوفان دست مادرش را پس زد و با صدای گرفته ازخشمش رو به پدرش گفت:
- خراب شده ت ارزونی خودت!
- و نماند که داد و فریادهای او را بشنود. بی توجه بهصدای زدن های مادرش

از خانه بیرون رفت و در را به هم کوبید. همیشه همینمی شد! ته تمام روبرو شدن هایشان، اگر شانس می آورد فقط با یکسیلی تمام می شد... از جلوی نگاه متعجب و ترحم آمیز خدمه گذشت و دردل آرزو کرد که مادرش چیزی به پدرش نگوید. به این نگاه ها عادت داشت... ۴ بدون شک صدای شکستن دوباره اش را همه شنیده بودند!

با خشم سوییسترش را از تن کند و روی مبل پرت ۴ کرد.
با دیدن بطری ها و

لیوان های خالی نوشیدنی روی میز و لباس هایی که هرطرف پخش بودند ، دندان هایش محکم تر روی هم قفل شدند و سمت اتاقشپا تند کرد. اتاقش درست کنار اتاق افشین بود و با صداهایی که از اتاق او می آمد، می توانست حدس بزند که قضیه از چه قرار است. اگر کمی اعصابش آرام تر بود، مثل اکثر اوقات بی تفاوت می گذشت ولیآن لحظه سلول به سلول تنش غرق خشم بود و عصبانیت... پشت در ایستاد و چند بار با

مشت به آن کوبید: ۴

- تمومش کنید این کثافت کاری هاتون رو... زود! نشنومصداتونو... ۴

و تیشرتش را هم با خشم از تن کند و وارد اتاقش شد.
صداها قطع شده

بود و می دانست که دعوای بدی با افشین در پیش دارد!
برایش مهم

نبود...۴ شاید حتی یک دعوای جانانه می توانست ۴ فکرشرا از آن به ظاهر
پدر منحرف کند...۴ وارد حمام شد و با دیدن لب پاره شدهاش در آینه،
فکش چنان منقبض شد که صدای دندان هایش بلند شدند.
پوستش تیره

نبود و همیشه جای ضرب دست او به خوبی روی بدنش می ماند. مثل
حالا که جای انگشتان او روی صورتش کبود شده بود.

نیشخندش باعث شد زخم لبش بیشتر ۴ باز شود ولی بیتفاوت دست لبه ی
روشویی گذاشت. هر بار در سرش نقشه ی قتل پدرشرا می کشید و هر
وقت با او روبرو ۴ می شد، همه چیز یادش می رفت و حس ضعف تمام
وجودش را می گرفت. شاید اگر همه چیز را به فرد دیگری می سپرد و
خودش خارج از گود به تماشا می نشست بهتر ۴ بود...
قلبش با آخرین توان

در قفسه سینه اش می کوبید. چنان سریع که نفسکشیدنش سخت شده

بود. آرام نمی شد... حتی کشیدن نقشه ی قتل او درسش هم آرامش

نمی کرد. سمت دوش روبرگرداند و آب سرد را باز کرد. آب سرد که با فشار

روی تنش ریخت، پیشانی به دیوار روبرویش چسباند و سعی کرد چانه اش

نلرزد. یک بار با آن ضربان قلب شدید زیر آب یخ رفته بود و بعد از آن، تا

مرز حمله ی قلبی! دیوانه بود؟ شاید... دیوانه بود که هجانش را کف یک

دستش می گذاشت و جان بقیه را کف دست دیگرش! چند دقیقه ای زیر

آب ماند و با پیچیدن حوله ای دور شانش از حمام خارج شد. از پنجره ی

تمام قد اتاقش، می توانست ۴ دختر لاغر اندامی را در حیاط ببیند ۴ که لنگان

لنگان سمت در خروج می رفت. رنگش به شدت پریده بود و سخت قدم

برمی داشت. دستانش بی اراده مشت شدند و یک نفر درسش هشدار داد

که هلما زیر دست افشین می میرد... ۴ هیچ قصدی برایتقسیم او با رفیق و

همخانه ی دیوانه اش نداشت! مشغول پوشیدن لباسهایش شد و هنوز

پیراهن تن نکرده بود که در اتاقش به ضرب باز شد و صورت سرخ از خشمافشین را دید:

- باز چه مرگته تو؟ به چه حقی گند می زنی به غرور و برنامه های من؟

طوفان تیشرتش را روی تخت پرت کرد و اخم هایش محکم در هم گره خوردند:

- خونه خودمه! دلم می خواد گند بز نم به همه چی...
بهت هشدار داده
بودم افشین! گفته بودم وسط روز حق نداری دختر بیاریخونه.
افشین عاقل اندر سفیه سر تا پایش را از نظر گذراند:
- حالا انگار واسه تو روز و شبش خیلی فرق داره.
یادش رفته آقا که یه
زمانی روز و شبش به هم گره خورده بود و هیچ جنس مونثی ۴ از دستش درامان نبود.
طوفان انگشت اشاره اش را با هشدار پیش چشم او تکانداد:
- حرف دهننت و بفهم افشین! اون طوفانی که میشناختی چند سال پیش
مرد... اون طوفانی که می شناختی هنوز حتی یه کار درست درمون
نداشت... ولی این طوفان الان اگه اراده کنه می تونه کلتهران رو بخره و
بفروشه! این طوفان واسه خودش قانون داره. با هر بیسر و پایی
نمی ریزه رو هم و نظم داره تو زندگیش...
افشین نیشخندی زد و تمسخر آمیز نگاهی به کنج لب او انداخت:
- ولی به نظر میاد این طوفان هنوز مثل سگ از باباشمی ترس...
حرفش تمام نشده بود که مشتی در صورتش خورد و محکم به عقب پرت

شد. به سختی تعادلش را حفظ کرد و با خشم صدا بالابرد:

- چیه؟ بر خورد به آقا؟ بدبخت جلو بابات موش میشی!
بدبخت تو سرخور...

مشت دوم محکم تر دهانش خورد. آنقدر محکم که روی زمین افتاد و طوفان روی قفسه سینه اش نشست و مشت زد:

- بهت گفته بودم خط قرمز منو رد نکنی... ۴ گفته بودم!

فریادش دیوارهای خانه را لرزاند و دیوانه وار در صورت او مشت کوبید:

- گفته بودم پا نذاری رو نقطه ضعفم... ۴ گفته بودم!

صورت افشین غرق خون بود اما دیوانه وار می خندید:

- تو... تو اول پا گذاشتی رو قول و قرارهامون... آخ!

مشت طوفان دوباره چانه اش را هدف گرفت و قبل از اینکه مشت بعدی را

بخورد، در حرکتی سریع او را به کناری پرت کرد و حالا طوفان بود که

مشت می خورد و افشین بود که فریاد می زد:

- تویی که قول دادی اون روانشناسه رو با هم قسمت کنیم و دور از چشم

من داری یه غلط های دیگه می کنی! فکر کردی حالیمنیست؟ یادت رفته
 که اگه من نبودم دختره حتی نگاهت نمی کرد؟ تکخوری نداریم!
 مشت دیگری زد و فریادی بلندتر:

- نداریم!

و بی حال کنار طوفان افتاد و هر دو در حالی که نفسنفس می زدند به
 سقف خیره شدند. اولین بارشان نبود که به حد مرگ بهجان هم
 می افتادند و ناگهان آتش بس اعلام می کردند. طوفاندست روی قلبش
 گذاشت و لحظه ای چشم بست: ۴

- لشت رو جمع کن و از خونه ی من... گمشو بیرون!

روزی که... روزی که

قدم نحست رو گذاشتی تو این خونه، بهت ۴ گفته بودم لحظه ای که خط

قرمزمو ۴ رد کنی اسمتو از زندگیم خط می زنم!

کوتاه خندید و در حالی که هنوز نفس نفس می زد ادامهداد:

- هلم؟ زیادی دلت خوشه افشین! منو زیادی بخشند هفرض کردی...

شاید قبل از این بین من و تو یه قول و قرارهایی بودولی... ولی از الان

مطمئن باش که جنازه ی هلمارو هم رو دوشتمیذارم... پس بی سر و صدا
گمشو!

و چشم باز کرد و بی اینکه نیم نگاهی به مرد کنارش بیندازد، بلند شد که
صدای او را از پشت سرش شنید:

- پشیمون میشی... یه روزی بد پشیمونت می کنمطوفان! امروز رو خوب

یادت باشه...

و صدای کوبیده شدن در، در گوشش پیچید و با تنی پراز درد لبه ی تخت

نشست. سر میان دستانش گرفت و موهای خیسش رویپیشانی اش رها

شد. خسته بود... خسته اما پشیمان، نه! حتی ذره ایحس پشیمانی ۴ و

عذاب وجدان نداشت. هیچوقت نمی فهمید که عذابوجدان داشتن دقیقا

چه حسی دارد. همیشه بدترین ها را در بی حس ترینحالت ممکن انجام

می داد و آخرش با خود تکرار می کرد "که چی؟" میدانست که کارش از

نظر آدم های بیرون ۴ غلط است ولی باز هم انجامش میداد. هم خودش،

هم افشین، هر دو عذاب وجدان را نمی فهمیدند... هر دوفقط می دانستند ۴

که کارهایشان غلط است ولی بی شرمانه انجامش میدادند. با این تفاوت

که او برای خودش قانون داشت ولی افشین نه...

خودش را از پشت روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. حالا دیگر تنهای تنها بود. دیگر کسی را نداشت که پا به پای دیوانه‌های بازی هایش بیاید و کمکش کند. دوستی، رفاقت، برادری، تعهد، عشق... همه برایش در حد چند کلمه بودند و بس! همین باعث شده بود که به راحتی مردی را به خانه اش راه دهد که پدر خودش را کشته بود و بعد از آزادی از زندان،

تبدیل شده بود به یک عیاش به تمام معنا... از آدم هایمثل خودش متنفر

بود! آدم هایی با دردهای مشترک... ۴ با خانواده هایی از هم پاشیده و

غرورهایی از هم پاشیده تر... با عقده هایی ریشه دار از کودکی و

زخم هایی عمیق از سمت نزدیک ترین ها... تنها دلیلیکه باعث شده بود با

یکی مثل خودش همخانه شود، آرام کردن عقده ها و ترمیم غرور

شکسته اش بود. اینکه با خودش بگوید تنها کسی نیست ۴ که قربانی

خانواده اش شده... دلش یک همبازی دیوانه می خواست!

یکی که بدون

عذاب وجدان پا به پایش دست به هر اشتباهی بزند.

با دیدن افشین از پنجره ۴ که چمدانش را روی زمین میکشید و سمت در خروج می رفت، بی حس روبرگرداند و بلند شد. باید دوباره حمام می کرد. حالا که پای او را از زندگی اش بریده بود، راحت ترمی توانست به هلما نزدیک شود و دخترک را زودتر پابند خود کند. تنها چیزی که شاید کمی نگرانش می کرد، هشدار افشین بود و خطری که متوجه هلما می شد! وارد حمام شد و صدای بمش در فضای بسته ی اطرافش پیچید:

- هیچکس جز من حق نداره آزارت بده... تو تمام و کمال مال منی! فقط و فقط من...

نگاهش را از بیرون گرفت و به او که رانندگی می کرد خیره شد. پس از گذشت دو ماه از شروع ارتباطشان و تلاش برای آشنایی بیشتر، حالا می توانست بی پروا تر نگاهش کند! یک دستش روی فرمان بود و اپل واچ گرانقیمتش را مثل همیشه انداخته بود. عینک دودیمارکش را درست مثل تمام مواقعی که رانندگی ۴ می کرد به چشم زده بود و هلما همیشه دوست داشت که چشمان او را بدون عینک ۴ آفتابی تماشا کند.

رنگشان در آفتاب

روشن تر می شد. درست مثل اقیانوسی که نور خورشید به سطحش

می تابد. نگاهش از نیمرخ او روی دستانش کشیده شد.
دستان زیبایی

داشت! انگشتان کشیده و رگ های برجسته اش زیاديجذابش می کردند و ناخن هایش خدادادی مانیکور شده بودند انگار... همهچیز این مرد در نظرش خوب بود. اول از همه اخلاقش و احترامی که بهانسان ها می گذاشت و قلب بزرگی که در سینه اش می تپید... ۴مثلا! چهره، تحصیلات و سطح مالی مهم بودند اما برایش در درجهی دوم... پس از سال ها کار کردن به عنوان روانشناس، خوب میدانست که تفاوت زیاد تحصیلات و ثروت و عقاید می تواند مشکل ساز شود و باز هم خوب

می دانست که طوفان از نظر مالی چند پله از او و خانواده اش بالاتر است... ولی تلاش طوفان برای راحتی و معذب نبودناو باعث می شد که این تفاوت کمتر به چشم بیاید. ۴ عقایدشان تا حد خیلزیادی شبیه هم بود و هر دو از زمانی که خودشان را شناخته بودند، تلاشکرده بودند که روی پای خودشان بایستند! شاید تنها چیزهایی که طوفان درموردشان دروغ نگفته بود، قسمتی از گذشته اش و تلاش برای مستقلشدن و کار کردنبود...

- خیلی جذابم؟

سوال طوفان باعث شد به خودش بیاید و سریع نگاهشرا از او گرفت.
گونه هایش داغ شدند ولی لحنش خونسرد بود...۴ شاید هم کمی عاشق!

- خدا واسه بعضی بنده هاش زیادی وقت میذاره!

لبخند زیبای طوفان در چشمش نشست:

- نه بیشتر از تو!

هلمنا هنوز هم از شنیدن آن حرف ها خجالت می کشید ولی این باعث
نمی شد که مقابل او ضعیف جلوه کند! حرفه اش باعثشده بود که هر
چند سخت ولی بتواند با مرد کنارش درست مثل یکانسان بالغ رفتار کند.

پس لبخند کوچکی زد و نگاهش را به روبرو دوخت:

- نزدیکیم؟

اولین بار نبود که با او سر قرار می آمد ولی از همیشه بیشتر هیجان
داشت. تا به حال هر بار که به او گفته بود دوست دارم محل کارش را ببیند
، طوفان به نوعی بهانه آورده بود ولی حالا، بالاخره قرار بود محل کار او را

ببیند. ۴ طوفان سری تکان داد و با ایستادن ناگهانی ماشینروبروی یک بوتیک شیک و بزرگ، هلما با تعجب سمتش برگشت و طوفان به بیروناشاره کرد:

- خیلی نزدیک... رسیدیم!

و منتظر حرفی از او نماند و پیاده شد. بوتیکش در یکپاز مناطق خوب تهران واقع بود ولی حتی با این حال، ماشین گرانقیمتش زیادی جلب توجه می کرد و چهره اش بیشتر! نزدیک ۴ عصر بود و رفت و آمد آدم ها زیاد و سنگینی نگاه های زیادی را حس می کرد.

عینکش را از چشم

برداشت و به یقه ی لباسش زد و زیر تمام نگاه ها، درسمت هلما را باز کرد:

- افتخار میدید خانوم؟

هلما نگاهی به دست دراز شده ی او انداخت و بعد، مستقیم به چشمانش! طوفان قبلا هم چند بار با اجازه ی او دستش را گرفته بود. اولین بار نبود که برایش در را باز می کرد و با احترام برخورد میکرد ولی این بار، در نظر دخترک زیادی قشنگ آمد... دستش را به آرامی در دست گرم و مردانه ی او گذاشت و پیاده شد. طوفان در را بست و بالبخندی کنج لبشگفت:

- دیگه وقتشه که با عزی ز طوفان آشنا بشن!

قلب هلمّا در سینه اش ایست کرد و چشمانش ما ت اوماند! طوفان هیچوقت تا این حد واضح او را متعلق به خود و عزی ز خودش خطاب نکرده بود. آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و طوفان با چشمک جذابی دستش را سمت بوتیک ۴ کشید. به محض ورودش، نگاه تمام پرسنل سمتش چرخید و هلمّا بی اراده فشاری به دست طوفان وارد کرد. برونگرا بودنش باعث می شد که در جمع آدم های جدید زیاد احساس بدی نداشته باشد ولی آن نگاه های معنادار کمی معذبش می کردند.

سعی کرد فکر کند

که به یک بوتیک ۴ عادی وارد شده و از بودن در آنجا لذت ببرد. نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که هر لحظه از دیدن بزرگیو شیک بودن آن تعجب می کرد، پا به پای طوفان قدم برداشت. فروشندگها هر کدام به محض دیدن طوفان با احترام سلام و خوش آمد می گفتند و نگاهشان روی دست آن دو سر می خورد. طوفان هم با احترام جواب هر نفر را می داد و طوری رفتار می کرد که به همه نشان دهد بودن هلمّا در کنار شافتخار است!

با رسیدن به پله هایی که به طبقه دوم منتهی ۴ می شدند، طوفان ابرویی بالا انداخت و با لبخند معناداری گفت: ۴

- بالا مخصوص مشتری های وی آی پیمونه!

و بی اینکه به او فرصت جواب دادن بدهد، دستش را کشید و از پله ها بالا رفتند. به محض ورودشان به طبقه دوم، هلما سریع بهحرف او رسید. تک تک لباس ها مارک بودند و مغز هلما از دیدنشانسوت می کشید! با یک نگاه ساده هم می توانست متوجه شود که تمامشان اصلاست. فروشنده ی زنی با احترام نزدیک ۴ شد و خطاب بهطوفان گفت:

- سلام آقا... خوش اومدید.

بلافاصله نگاهش سمت هلما چرخید و لبخند کمرنگیزد:

- سلام...

دیدن دختری در کنار طوفان برای تک تک پرسنلعجیب بود. طوفان

هیچوقت دست کسی را نمی گرفت و با خودش بهفروشگاه نمی آورد. هیچکس جز افشین از ارتباطات بی حد و مرزش خبرنداشت و شاید بقیه فکر می کردند که او یک مرد یخی و بی احساساست... هلما جواب سلامش را داد و طوفان پرسید:

- خانوم علیپور، پالتوهای پاییزیمون دیروز رسیددرسته؟

زن سریع چشم از هلما برداشت و تند تند سر تکان داد:

- بله بله... بفرمایید. ۴

و از بین رگال ها گذشت و طوفان و هلمما به دنبالش...

روبروی رگال پالتوها

ایستاد و شروع به توضیح دادن کرد:

- از دیروز خیلی از مشتری ها قصد خریدشون رو داشتن ولی چون گفتید

صبر کنیم تا خودتون بیاید، از فروش امتناع ۴ کردیم.

راستش اونقدر

متقاضی زیاد بود که قصد داشتیم تا اومدنتون منتقلشونکنیم یه جای دیگه.

طوفان دستی به یکی از پالتوهای خوش دوخت کشید و گفت:

- ممنونم. ۴

زن با لبخند سری تکان داد و از آن ها دور شد. طوفان، پالتوی مورد نظرش

را از رگال برداشت و روبروی هلمما نگه داشت:

- انگار واسه تو دوختن! چرمش مصنوعیه... واسه یه خانوم روانشناس

مهربون و حامی حیوانات! ۴

هلمما چشمانش را از روی پالتوی خوش دوخت خردلیبالا آورد و به چشمان

آبی طوفان دوخت. طوفان قدمی نزدیکش شد:

- از کالکشن خودمونه...۴ اسم این سری پالتوها یجدیدمون، هلماست!

نفس در سینه ی دخترک حبس شد و نگاهش را بهمارک بالای پالتو دوخت.

طوفان راست می گفت...۴ کالکشن جدیدش را به اسم اوزده بود و هلماست

واقعا نمی دانست چه واکنشی نشان دهد:

- من... من واقعا نمی دونم چی بگم.

طوفان در تمام مدتی که با هم قرار می گذاشتند، بهتری ۴ ن خودش را نشان

داده بود و حالا تیر خلاص را به یکباره شلیک کرده بودبه قلب دخترک...

طوفان با لبخند خاص خودش سر کج کرد و اشاره ای بهپالتوی در دستش:

- اینو مخصوص خودت طرح زدن... ولی می تونی ۴ هر کدومشون رو که

دوست داشتی انتخاب کنی. اینجا بوتیک تو هم هست!

هلماست آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و زیر لبگفت:

- طوفان...

- سلام رفیق!

اخم کمرنگی ۴ میان ابروهای طوفان نشست و گردن سمتصاحب صدا

چرخاند. افشین با لبخند کجی ایستاده بود و نگاهشان میکرد. وقتی

سلامش از طرف آن دو بی جواب ماند، جلو آمد و کنایهزد:

- ما رو معرفی نمی کنی به هم؟

طوفان حتی لحظه ای فکر نمی کرد که افشین و هلما در آن وضعیت با هم

روبرو شوند. شنیده ۴ بود که افشین برای مدتی از ایرانرفته و توقع هر

چیزی را داشت جز دیدن او در آن لحظه! دندان هایشروی هم قفل شدندو به ناچار گفت:

- افشین، شریکم...

اسمی از رفیق و دوست نیاورد و افشین به زور جلوینیشخندش را گرفت.

هر دو شمشیرشان را برای هم از رو بسته بودند! هلما بالبخند کوچکیگفت:

- سلام... خوشوقتم!

افشین با نیشخند محوی سر تکان داد:

- منم همینطور... افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

طوفان از عمد دست پشت کمر هلمه گذاشت و به جای اوجواب داد:

- هلمه، همسر آینده م!

چیزی در قلب هلمه تکان خورد و جای دست او رویشانش آتش گرفت.

طوفان امروز عجیب تر از همیشه رفتار می کرد و شاید... عاشق تر!

افشین ابرویی بالا انداخت:

- به به... مبارکه! نگفته بودی یکی بالاخره تونسته قلبسنگی آقا رو نرمکنه...

در بد وضعیت طوفان را گیر انداخته بود و با تمامقدرتش می تاخت.

طوفان به سختی داشت جلوی خودش را می گرفت که چیزی نگوید:

- کی برگشتی؟

افشین یک دستش را در جیبش فرو برد و چهره یمتفکری به خودشگرفت:

- یه هفته پیش بود؟ شایدم ده روز پیش! حس کردم نبودمخیلی داره تو

فروشگاه احساس میشه. برگشتم که خودم بالا سر کارهاباشم...

حرف هایش که از سمت آن دو بی جواب ماند، تکخنده ای کرد و دستبالا آورد:

- اوه اوه... ۴ فکر کنم مزاحم خلوتتون شدم! راحتباشید...

و از آن ها فاصله گرفت و هلما نفس حبس شده در سینهایش را صدادار بیرون فرستاد. حس خوبی به او نداشت. صدای افشینرا شناخته بود. یک بار زمانی که طوفان تصادف کرده بود، با او تلفنبحرف زده بود و لحن محترم آن روز افشین، با مردی که امروز بی وقفه کنایه می زد تفاوت زیادی داشت. هر دو زیادی با هم سرد رفتار می کردند و هلما شک نداشت که اتفاقی بینشان افتاده... طوفان سعی کرد جو را عوض کند:

- برو پرو کن پالتوها رو... امروز، روز توئه!

هلما، نپرسیده ۴ می دانست که قیمتشان نجومی است. دوست نداشت از

حالا برای طوفان خرج بتراشد پس گفت:

- واقعا نیازی نیست. من...

طوفان بی توجه به حرف او تک تک پالتوهایی که بهاسم او بود را برداشت و سمت اتاق پروی بزرگی هلش داد:

- امیدوارم راحت باشی و بدونی همه چی اینجا متعلق بهتوئه! پس تعارف

رو بذار کنار و با خیال راحت هر چیزی که دوستداری رو انتخاب کن...

هلمبا با پالتوهای ۴ که کم مانده بود از دستش سر بخورند، خواست حرفی
 بزند که طوفان چشمکی زد و در اتاق پرو را آرام در صورتش بست و
 لبخندش به ثانیه نکشیده از صورتش پر کشید! افشین آنطرف فروشگاه
 کنار صندوق ایستاده بود و بی پروا نگاهش می کرد. هردو دست طوفان
 محکم مشت شدند و با قدم های بلند سمت او رفت و سینه به سینه اش ایستاد:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

افشین پوزخندی زد و دستش را به یقه ی طوفان کشید:

- مثل اینکه یادت رفته رفیق... ۴ اینجا بوتیک ۴ منم هست!

ما به قول خودت شریکیم...

طوفان دست او را محکم از روی لباسش پس زد. نسبتبه هر دستی از سمت مردها حساس
 بود.

- دستت و بکش مرتیکه... ۴ هوا برت داشته انگار! فکر کردی می تونی یه

چیزی بگی و بعد بزنی زیرش؟ می زنم زیر خودت و کل عشیره ت!

افشین تک خنده ای کرد و نگاهی به سر تا پای او انداخت:

- چته پسر؟ آروم! نکنه واقعا عاشق اون روانشناسه شدی؟

پوفی کشید و چهره ی پر از ترحمی به خودش گرفت:

- اوپس! ساری... یادم نبود که قدرت عاشق شدن نداری!
یادم رفته بود که

تا آخر عمر قراره تو تنهایی ۴ خودت بپوسی...

یقه اش که در دست طوفان گرفتار شد، پوزخندش عمقگرفت و طوفانچشم در چشمش
غرید:

- پات و از زندگی من بکش بیرون! نذار روی سگم بالاییاد افشین... سهم

تو توی این فروشگا ه لعنت شده، مثل نسبت فیل بهفنجونه! نذار زیر پام

لهت کنم... سهمت رو می خرم ازت و تو گورت روواسه همیشه از زندگیمن گم می
کنی! ۴

افشین دیگر لبخند نمی زد. حالا وقتش بود که او همبرای طوفان
شمشیرش را از رو ببندد:

- اشتباه ۴ نکن رفیق... تو که سهله، گنده تر از تو هم نمیتونه منو از اینجا

بیرون کنه! سهم من اگه کم هم باشه، بازم اینجا حق دارمو هر وقت

بخوام میرم و میام... می دونی تفاوت ما چیه؟

قدمی به طوفان نزدیک شد و سر نزدیک ۴ گوشش آورد:

- تو با تمام عوضی بودن، ۴ تا حالا دستت به خون آلوده نشده! باید تجربه ش کنی تا بدونی وقتی دستت عمدی به خون آلوده شد، خون ریختن های بعدی برات عادی تره... ۴ پس کلاه خودت و عشقت رو محکم بچسب رفیق! بی رحمانه تهدید کرد و درست لحظه ای قبل از اینکه طوفان کنترل خشمش را از دست دهد، در اتاق پرو کمی باز شد و دختری صدا زد:
- طوفان؟
- طوفان مشتت را که بالا برده بود به ناچار پایین آورد و افشین با تمسخر نگاهش کرد. از بی دفاع بودن او در آن لحظه لذت میبرد. به اتاق پرو اشاره کرد و گفت: ۴
- برو... خانوم خوشگلت منتظره! ۴
- طوفان با خشم زمزمه کرد:
- گمشو... ۴
- و روبرگرداند ۴ و با قدم های بلند سمت اتاق پرو رفت. افشین که ماموریتش برای آشفته کردن طوفان را به خوبی انجام داده بود، باخونسردی تمام آنجا را ترک کرد. طوفان پشت در نیمه باز اتاق پرو ایستاد و گفت:

- جانم؟

هلما با تردید در را به جلو هل داد و طوفان از دیدن پالتوی انتخابی خودش در تن او، برای چندمین بار سلیقه اش را در دل تحسین کرد. می دانست که آخر هلما دست روی همان پالتو میگذارد. با تحسین دخترک را از نظر گذرانند و سعی کرد لحنش اثراتی از خشم چند لحظه قبل نداشته باشد:

- خیلی بهت میادا! خودت دوستش داری؟

هلما با لبخندی که کمی خجالت زده بود، سری تکان داد و گفت: ۴

- خیلی خوشگله...

گاهی خوب می شد اگر زوج ها برای یکدیگر هدیه می گرفتند. اگر در زمان درستش این اتفاق می افتاد، ارتباطشان را عمیق تر میکرد و هلما ترجیح داد که برای اولین بار مقابل او نه نیاورد. می توانست در زمان دیگری او هم برای طوفان هدیه بگیرد ولی در آن لحظه اشکالینداشت که از هدیه ی زیبای او لذت ببرد. ۴ نگاه دیگری به خودش در آینه انداخت و طوفان را از پشت سرش دید. نمی دانست خیال بود یا واقعیت ۴ ولیرنگ نگاه او عوض

شده بود و چهره اش گرفته تر... ۴ حتی صدایش هم بم تر شده بود:

- بدون شک هر چیزی که پوشی بهت میاد! علاوه براین، هر کدوم رو که دوست داشتی انتخاب کن... اینجا لباس های دیگه ای همداریم که منتظرن توی تن تو جلوه کنن!

و بدون اینکه منتظر جوابی از هلما باشد، در را بست و هلما بی اراده نفس عمیقی کشید. قلبش داشت با آخرین سرعت به قفسه سینه اش می کوبید و ولی حتی در آن وضعیت هم می توانست بفهمد که حالطوفان مثل قبل نیست... مرد ناشناسی که طوفان او را شریکش معرفی کرده بود، کاملاً موفق شده بود که طوفان همیشه آرامش را به همبریزد!

برخلاف مسیری که آمده بودند و صحبت هایی که بیوقفه ادامه داشت، حالا در مسیر برگشتشان حتی یک کلمه هم رد و بدل نمی شد. طوفان مستقیم به روبرو خیره شده بود و در سکوت رانندگی می کرد. هلما می توانست فشار انگشتانش را به دور فرمان حس کند... حتی فکی که به شدت منقبض شده بود! مطمئن ۴ بود که تغییر ۴ مود طوفانی ربط به مردی که در بوتیک دیده بودند، نیست... ۴ اولین بار بود که طوفان را در این

وضعیت ۴ می دید و نمی دانست چه واکنشی نشان دهد.
برخی از مردها در

زمان عصبانیت و ناراحتی ترجیح می دادند سکوت کنند و هلمای خود را
فکر می کرد که ممکن است طوفان هم یکی از آن ها باشد... پس سکوت
کرده بود و ترجیح می داد صبر کند تا او خودش لب باز کند.

با متوقف شدن ماشین مقابل کافه ای بزرگ و مجلل، طوفان نفسش را
صدادار بیرون فرستاد و سمت هلمای چرخید:

- ببخشید که حوصله ت رو سر بردم...

هلمای سری به طرفین تکان داد:

- نه نه... درک می کنم که هر کسی گاهی به سکوت نیاز داره.

طوفان لبخند کمرنگی زد و سمتش خم شد تا کمر بندش را باز کند. هلمای
بی اراده به صدای اش چسبید و طوفان لحظه ای قبل از عقب کشیدن،
سر نزدیک گوشش برد و زمزمه کرد:

- عزیز با درک و فهم من...

طوفان محکم دستی پشت گردنش کشید:

- ببخشید... ببخشید یه لحظه اختیار دلم از دستم در رفت!

عذرخواهی می کرد اما چشمانش درست شبیه پسر بچه‌ی بازیگوشی بود که از کارش پشیمان نیست. ۴. هلما لب هایش را لحظه ایدر دهان برد و رها کرد. آب دهانش را صدادر قورت داد و قبل از اینکه اختیار خودش هم از دستش برود، سعی کرد بحث را عوض کند:

- قبلا... قبلا اومدی به این کافه؟

طوفان ابرویی بالا انداخت و بیشتر سمتش چرخید:

- آره... اینجا واسه من خیلی خاصه! چون یه نفر قبلا بهم گفته بود که

عاشق دکوراسیون کلاسیکه... اینجا هم به تازگی دقیقا بهمین شکل

دیزاین شده!

ظاهر هلما زیاد حال درونش را نشان نمی داد ولی خدا خدا می کرد که

طوفان صدای ضربان قلبش را نشنود. ۴ منظورش را فهمیده بود... خودش

در لهستان به طوفان گفته بود عاشق این نوع دکوراسیون است و طوفان

طبق معمول هیچ چیزی را از قلم نمی انداخت. همه چیز را طوری

برنامه ریزی می کرد که او را هر لحظه سورپرایز ۴ کند.

نتوانست ۴ بیشتر از

این نگاه عمیق طوفان را تاب بیاورد. طوفان هم فهمید و همین باعث شد که پیاده شود و قبل از اینکه هلما دست سمت دستگیره ۴ یدر ببرد، جنتلمانه در را برایش باز کند:

- افتخار میدید؟

هلما نتوانست لبخند روی لبش را پنهان کند. پیاده شد و طوفان دستش را گرفت و سمت ورودی کافه قدم برداشت. کافه ای بزرگو نسبتاً ۴ شلوغ با دکوراسیون طرح هخامنشی و گارسون هایی که با لباسهای شیک و طرح سنتی شان مشغول کار بودند. هلما به معنای واقعی کلمه محو زیبایی محیط اطرافش شده بود که با زانو زدن طوفان درستمقابلش، زمان برایش ایستاد... نگاهش افتاد به جعبه ی حلقه ی در دست او و انگشتر الماسی که میان آن می درخشید و طوفان با تاثیر گذارترین لحنی که می توانست، لب زد:

- درست تو زمانی که روزا برام تکراری می گذشتن، درست همون موقعی که قلبم آشوب بود، اومدی و همه چی قشنگ تر شد!
اومدی و فهمیدم

دوست داشتن یه نفر مثل جونم یعنی چی... اومدی و دلبرات رفت! تو

قشنگ ترین، مهربون ترین، منطقی ۴ ترین و همزمان پایهی تموم دیوونگی هام بودی... اومدی و اون طوفانِ ن ناآرومکنارت آروم گرفت...

شدی آرو م جون طوفان... شدی نفِ س طوفان!

چنان با حس کلمات را بیان می کرد که اشک در چشمه‌لما حلقه زد و

طوفان در بهترین زمان ممکن تیر ۴ خلاص را به قلبششلیک کرد:

- با من ازدواج می کنی؟

قطره اشک هلما درست پیش پیش افتاد و در چند ثانیه تمام لحظاتی را که با هم گذرانده بودند مرور کرد! درست از همانروزی که در دهکده ی

المپیک اتفاقی یکدیگر را دیدند تا همان لحظه... طوفانهمیشه بهتری ن خودش را نشان داده بود... خوب ترین ورژن ساختگیاش! آنقدر خوب و

حرفه ای که روانشناس خبره ای مثل هلما هم رويساختگی اش را باور

کرده بود. رفتارهای طوفان جایی برای مخالفت باقینمی گذاشت. همین

شد که نگاهش را عمیق تر در نگاه او دوخت، اشکریخت و لبخند زد:

- بله!

هیچوقت فکر نمی کرد زیر نگاه آن همه آدم، با صداینسبتا بلند بله دهد...

آدم هایی که هر کدام ایستاده بودند و برایشان دست میزدند. طوفان

لبخند دندان نمایی زد و بعد، کوتاه خندید... با ذوق!

طوری که انگار هر

لحظه ممکن است میان آن خنده ها بغضش بشکند. دستهلما را گرفت و

بلندش کرد. نگاهشان هنوز از هم جدا نشده بود. انگشتر طلایی را که نگین

الماسش می درخشید، در انگشت حلقه ی هلما انداخت و پشت دستش را

بوسید. انگشتری که شاید صفرهای قیمتش را به سختیمی توانستند بخوانند.

- من خوشبخت ترین مرد دنیام!

همزمان با کلماتی که در عمق قلب و روح دخترک فرومی رفتند، موهای

هلما را آرام پشت گوشش فرستاد و قدمی جلو گذاشت.

لب هایش که روی

پیشانی هلما نشستند، ۴ دخترک چشم بست و طوفان پیشانیاش را عمیق

بوسید. صدای دست و سوت ها بلند شد و شاید مردمفکر می کردند که

عشق واقعی این روزها کم پیدا می شوند! شاید در دلشانه عشق میان آن

دو غبطه می خوردند بی خبر از اینکه پشت پرده ی رفتارهای طوفان،

شیطان زخم خورده ای خوابیده بود. شیطانی که بهخواست خودش

شیطان نشد... شیطانی که بیشتر قربانی بود! و قربانی، قربانی دیگری

بوجود می آورد... شاید دختری که از شوق اشک میریخت، حتی یک لحظه هم فکر نمی کرد که سند دل شکستگی اش را امضا کرده! سند خراب شدن کاخ آرزوهایش...

طوفان دست پشت کمرش حلقه کرد و سرش که رویقلب او قرار گرفت، هلما یک لحظه، فقط یک لحظه از خودش پرسید که چراقلب طوفان مثل خودش تند نمی زند؟ فکر منفی ای که به ذهنش رسیده بود را سریع بیرون کرد و سعی کرد مثبت ۴ فکر کند. اولین بار بود که طوفانبغش می کرد.

همیشه طوفان اول پیش قدم می شد ولی این بار، هلما همبا او همراهی کرد. دست دور شانه طوفان انداختوگفت: ۴

- امیدوارم لایق ۴ داشتنت ۴ باشم... با ارزش ترین الما سمن!

زمزمه اش مهر تاییدی به عاشقی هلما زد و دخترک دردش بی صدا زمزمه کرد که این مرد را از جانش هم بیشتر دوست دارد. لبهایش بی اختیار تکان خوردند:

- طوفان...

طوفان لب باز کرد که جوابش را بدهد ولی با صداییکی از گارسون ها حرف در دهانش ماند...

- تبریک ۴ میگم رئیس!

هلما نگاهش را بین طوفان و پسر جوانی که پشتسرشان ایستاده بود

چرخاند و خطاب به طوفان پرسید: ۴

- رئیس؟

طوفان با نارضایتی نفس عمیقی کشید:

- می خواستم خودم بهت بگم که...

هلما میان حرفش پرید:

- اینجا مال توئه؟

طوفان لبخندی زد و به نشانه ی تایید، چشم بست و باز کرد:

- مال هر دومونه... ۴ اینجا رو واسه تو، به سلیقه یقشنگ تو دیزاین کردن!

حس خوب و بدی همزمان از قلب هلما گذشت. حسخوب از ارزشی که

طوفان همیشه برایش قائل می شد و توجه زیادی که بهعلاقش می کرد و

حس بد از اینکه هر لحظه بیشتر ۴ متوجه می شد کهطوفان، از لحاظ مالی

تفاوت خیلی زیادی با خودش دارد. مثل اینکه او صفرباشد و طوفان

صد... مثل اینکه او اول راه باشد و طوفان آخرش...

طوفان همیشه مثل

یک حامی واقعی و عاشق رفتار می کرد ولی آخر تمامکارهایش، به یک

خرج زیاد ختم می شد! مثل گرفتن اتاق در بهترین هتلورشو، پرواز

فرست کلاس، رستوران های گران قیمتی که برایقرارهایشان رزرو می کرد

و حالا، اعتراف در کافی شاپ خودش و خرید انگشتری که قیمتش بیشتر

از درآمد یک سال هلم بود... به زور لبخندی زد سعی کرد زیر تمام نگاه هاجواب

دهد:

- ممنونم ۴ طوفان... اینجا واقعا قشنگه!

طوفان دست روی شانش گذاشت:

- نه به قشنگی تو!

همیشه جوابی در آستین داشت و خوب بلد بود هر لحظه‌میزان عشق هلم

به خودش را افزایش دهد. هلم را سمت میزی درستکنار پنجره راهنمایی

کرد و برایش صندلی ای عقب کشید. هلم با تشکر کوتاهی نشست و طوفان

هم روبرویش... نگاه مشتری های کافه و گارسون ها کمکم داشت از

رویشان برداشته می شد و هلم می توانست ۴ راحت تر نفس بکشد. طوفان

منو را سمتش هل داد و با لبخند خاص خودش گفت: ۴- انتخاب کن!

هلهما نگاهي به منو انداخت و بازش كرد. بخاطر هيچانزيادي كه تجربه

كرده بود، زياد اشتها نداشت و هنوز حس مي كرد قلبش در دهانش مي زند ولي با اين حال، مشغول نگاه كردن به منوي ۴ شيك كاهشد. حتي طرح منوي ۴ هم مثل دكوراسيون داخلي كاه، هخامنشي بود و اسم هرنوشيدني يا كيك، جدا از اسم فارسي و انگليسي اش با خط ميخيم نوشته شده بود! با تعجب سر بالا آورد و خيره به چشمان طوفان لبزد:

- اين...

طوفان ميان حرفش پريد:

- گفته بودي به خط ميخي علاقه داري و دوست دارياد بگيري! اين منو

به افتخار خودت طراحي شده... در واقع، خودمطراحيش كردم! وقتي

رفتم دنبالش، فهميدم كه خط ميخي اونچنان كه فكر ميكردم سختنيست. ۴

اين ديگر زيادي بود... طوفان بخاطر او خط ميخي ياد گرفته بود؟ با بهتپرسيد:

- داري ميگي كه خط ميخي ياد گرفتي؟ طوفان با غرور به پشت صندلي اش تكيه داد:

- بهم نمياد؟

هلم، مبهوت تک خنده ای کرد:

- تو فوق العاده ای طوفان... در واقع، زیادی باهوشی!
ما فقط یک

هفته ست که در این مورد حرف زدیم و تو، توی یک هفته کامل این خط
رو یاد گرفتی و حتی یه منو باهاش طراحی کردی؟ طوفان ابرویی بالا انداخت و کمی به
جلو خم شد:

- آره... من زیادی باهوشم! اونقدر باهوش که حتی نمیتونی فکر شو بکنی...

نفس در سینه ی هلم حبس شد و با بهت به او خیره ماند. نمی توانست
لرزی را که از استخوان هایش گذشته بود انکار کند. در لحن طوفان اثری از
شوخی نبود... ۴ آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و طوفان که متوجه
جو سنگین میانشان شد، دستش را گرفت و سعی کرد حرفی را که بی اراده زده بود
درست کند:

- اگه باهوش نبودم که تو الان کنارم نبودی... اگه باهوش نبودم، از دستتمی دادم!
و دست دیگرش محکم از زیر میز مشت شد و خودش را بخاطر حرفی که
بی اختیار به زبان آورده بود سرزنش کرد. امیدوار بود که توجیهش هلم را

قانع کرده باشد که با شنیدن اسمش با لحن عجیبی از زبان او، فهمید که زیاد هم قانع نشده... ۴- طوفان...

لبخند ساختگی اش را روی لب نشانده و فشار آرامی به دست او وارد کرد:

- جانم؟ انتخاب کردی؟

هلمه لبش را با زبان تر کرد و در ذهنش کلماتی را که مدت ها می خواست

به زبان بیاورد و حالا موقعیتش پیش آمده بود، یکی یکیکنار هم چید:

- من محبتت ۴ رو درک می کنم طوفان... اینکه می خوای خوشحالم کنی رو

درک می کنم! اینکه دوستت دارم و دوستم داری، برامقشنگ ترین حس

دنیاست... آدما هدیه گرفتن از سمت کسی که عاشقشرو خیلی دوست

دارن و منم همینم! ۴ زمانی که با هم می گذرونیم، ۴ هرتانیه ش برام مثل یهدیه ی با ارزشه ولی...

دست دیگرش را روی دست طوفان گذاشت و با لبخندمعناداری ادامه داد:

- تمام جاهایی که با هم رفتیم، تمام هدیه هایی که برامگرفتی و تمام

خاطره هایی که با هم ساختیم، واسم قدر تموم دنیا میارزه ولی واسه

خوشحال کردن من، نیازی به هدیه های گرون نیست...

من با کوچیک ترین

چیزا از سمت تو خوشحال میشم! شاید کلیشه ای به نظریاد ولی با
لبخندت، احترامی که برام قائلی، ادب و احترامی که موقع حرف زدن در
مورد خانواده م تو صداته، حامی بودننت، ۴ وقتی بهم زلمی زنی و چند
ثانیه عمیق نگام می کنی، با تموم این چیزای به ظاهر کوچیک ولی در
باطن بزرگ خوشحال میشم...

سیب گلوی طوفان پایین رفت و چهره ی مضطربی بهخودش گرفت:

- من معذبت ۴ می کنم هلما؟

لحنش درست مثل کسی بود که از پرسیدن سوالش و شنیدن جواب طرف
مقابل استرس دارد. هلما تند تند سر به دو طرف تکانداد:

- نه نه... به هیچ عنوان! گفتم که... تموم روزایی که باهم گذروندیم،

لحظه به لحظه ش واسم با ارزشه... مثلا همین خطمیخی که یاد گرفتی!

می دونی چقدر از شنیدنش ذوق کردم؟ وقتی خودت بهتنهایی دلیل

خوشحالی منی، نمی خوام واسه خوشحال کردنم این همهتو زحمتیفتی...

طوفان لحظه ای سر پایین انداخت و وقتی پس از چندثانیه سر بالا آورد،

چشمانش پر از رگه های سرخ بود:

- تو زندگیم چیکار کردم که خدا منو لایق فرشته ای مثل تو دونسته؟ بغض به گلوی هلمما دوید و بهت زمزمه کرد:

- طوفان...

طوفان، سریع دستی زیر چشمش کشید:

- ببخشید... ببخشید... یه لحظه احساساتی شدم!

هلمما تک سرفه ای زد تا صدایش را صاف کند و باعشق سر کج کرد:

- عزیزد ل من... قول بده به منم خط میخی یاد بدی آقای باهوش! باشه؟

طوفان با تک خنده ای سر تکان داد:

- حتما... مطمئنم ۴ خیلی زود یاد می گیری!

هلمما مثل او ابرویی ۴ بالا انداخت و تایید کرد:

- خوب منو ۴ شناختی!

طوفان در حرکتی غیرمنتظره، پشت دستش را بوسید و به گونه چسباند:

- دلم نمی خواد حالا حالاها بری خونه... دوست دارموجب به وجب این

کافه رو نشونت ۴ بدم! تو ذهنم هر دومون رو با پیشبند تصور می کنم که

داریم کیک مورد علاقه همو درست می کنیم. ۴ پس فعلا یه چیزی انتخاب

کن تا روزی که این اتفاق بیفته!

بغض هلما کم مانده بود که همان جا بشکند. گرمایدست و گونه ی طوفان،

عجیب حالش را خوب می کرد. با لبی که از بغض کمی لرزید، لبخند زدو گفت: ۴

- منتظر اون روز می مونم!

احساس سبکی می کرد... اینکه بالاخره توانسته بود حرف دلش را به

طوفان بزند، خوب بود و طوفان، هر لحظه بیشتر ۴ به اینمی رسید که

نمی تواند هلما را با ثروتش خام کند. کارش سخت تر شده بود!

با استرس سمت خواهرش برگشت ۴ و پرسید:

- چطورم؟ خوبم به نظرت؟

هلیا برای چندمین بار خواهرش را در آن کت و شلوارخوش دوخت

دخترانه و کرم رنگ از نظر گذراند و انگشت شستشرا به نشانه ی تاییدبالا گرفت:

- عالی شدی! هم لباست قشنگه هم آرایش... ۴ اگه پسر بودم می گرفتمت. ۴

هلما چشم غره ای رفت و همزمان لبخند کوچکی زد.

سمت آینه برگشت و

برای آخرین بار آرایش ملیح و کمرنگش را چک کرد.

استرس داشت و

همزمان خوشحال بود. فکر نمی کرد مراسم خواستگاری یا نقدر زود از راه برسد. طوفان فردای روزی که در کافه و به باشکوهترین شکل ممکن از او خواستگاری کرده بود، سپرده بود به مادرش تا با مادرهلما تماس بگیرد و روز خواستگاری را تعیین ۴ کنند... ۴ و حالا هلما در اتاقش منتظر ایستاده بود تا طوفان از راه برسد. طوفانی که از میزان تخریبش خبر نداشت... ۴

هلیا چشمانش را در کاسه چرخاند و سمت در خروجی رفت:

- خوشگلی به خدا... من میرم چایی دم کنم. از تو کهآبی گرم همیشه... ۴

صدات که زدن، فقط بیا سینی چایی رو ببر بگیر جلومهمونا...

و زیر لب غر زد:

- عجب خواهری! قدر نمی دونه که...

بیرون رفتنش از اتاق، همزمان شد با خنده ی کوتاه هلما و نشستنش لبه ی تخت... هلیا راست می گفت. ۴ آبی از او گرم نمی شد و در آشپزی و مشتقاتش مهارتی نداشت. علاقه داشت یاد بگیرد ولی فرصتش را نه... این روزها ولی زیاد دوست داشت یاد بگیرد... ۴ درست از زمانی که طوفان گفته

بود او را با پیشبند و در حال پختن کیک ۴ مورد علاقهشان تصور می کند!
در دل از هلیا که میان آن همه استرس، استرِس چایدم کردن برای

خواستگار را از روی دوشش برداشته بود تشکر کرد واز ترس چروک شدن
لباسش بلند شد و خواست دوباره سمت آینه بچرخد که صدای زنگ خانه
بلند شد و دلش ریخت! دست و پایش یخ کرد و چیزیطول نکشید که
صدای سلام و احوال پرسی خانواده اش با طوفان و مادرش را شنید.
زانویش لرزید و سعی کرد با نفس عمیق کشیدن خودش را آرام کند. اتاق و
آشپزخانه به پذیرایی دید نداشت و نمی توانست از دراتاقش سرک بکشد.
دست روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت: ۴

- آروم بگیر... ۴ آروم...

و در دل از خودش پرسید که عاشقی چنین حالی است؟ اینکه قلبت از
شوق دیدنش دیوانه شود؟ در اتاقش را کمی باز گذاشتتا اگر پدرش
صدایش کرد بشنود. آخر سر هم طاقت نیاورد و به بهانهی چک کردن چای
ولی در اصل شنیدن حرف هایشان، شال شیری اش راسر کرد و از اتاق
بیرون رفت. هلیا که مشغول ریختن چای خوشرنگ درلیوان ها بود،

سمتش برگشت ۴ و با تن صدای پایینی پرسید:

- نتونستی ۴ طاقت بیاری... ۴ نه؟

هلما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و نگاهش را بهفنجان ها دوخت:

- ترسیدم صدای بابا رو از تو اتاق نشنوم. ۴

هلیا نگاهی به سر تا پایش انداخت و لبخند کجی زد:

- آره... اصلا هم دلت نیاوردت اینجا.

هلما اخمی کرد و سعی کرد بحث را عوض کند:

- زود چایی نریختی؟ یخ می کنه که!

هلیا چشمکی زد:

- زمان بندی من حرف نداره! حالا می بینی...

هلما دوباره و دوباره هوا را عمیق به ریه هایش کشید تا آرام بگیرد و در دل

اعتراف کرد که از رسوم سنتی خواستگاری متنفر ۴ است... طوفان زیاد

حرف نمی زد و بیشتر صدای مادرش و مادر طوفانشنیده می شد. نفس

های عمیقش به سومی نرسیده بود که پدرش صدایش زد:

- هلمایان... بیا دخترم.

هر چه برای آرام شدنش رشته بود، در یک لحظه پنبهشد ولی سعی کرد بر

خودش مسلط باشد و سینی چای را از هلیا که داشت تندتند از زمان بندی

دقیقش تعریف می کرد، گرفت. دست هلیا هنوز زیرسینی بود و می ترسیدرهایش کند:

- نریزی چایی رو!

هلمایان دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- نه نه... ول کن سینی رو دیگه!

هلیا دستانش را از زیر سینی برداشت و قبل از اینکه هلمایان دوباره پیرسد که

خوب است، سمت در هدایتش کرد و مشتش را بالا آورد:

- فایتینگ!

هلمایان سعی کرد حواسش را از دستانش که نامحسوس می لرزیدند پرت کند و پا به پذیرایی گذاشت:

- سلام...

طوفان و مادرش بلافاصله با دیدنش بلند شدند. طوفان با همان صدای بم

همیشگی جوابش را داد و مادرش با لبخند عروس آیندهاش را از نظر گذراند:

- سلام عزیزدلم. ای جانم... ماشاالله! طوفان حق داشتانقدر دلش براتبره!

هلما لبخند خجالت زده ای زد و آرام گفت: ۴- نظر لطفونه... ۴

هنوز نتوانسته بود طوفان را درست ببیند ولی مادرش راچرا... در دل

اعتراف کرد که طوفان تا حد زیادی شبیه مادرش است.

تمام اجزای

صورتش به جز چشمان آبی اش، با مادرش مو نمی زد.

بدون شک

جذابیتش را از مادرش به ارث برده بود و شاید چشمانآبی اش را از

پدرش! هلما هیچوقت بیشتر ۴ از آنچه که طوفان گفته بود، در مورد پدرش

کنجکاوی نکرده بود. می ترسید حقایق بیشتری برملاشود و بیشتر از آن از

پدر طوفان متنفر... ۴ طوفان گفته بود که پدرش مسافرتکاری است و

نمی تواند در خواستگاری حضور پیدا کند و هلما آرزومی کرد که او تا ابد

برنگردد! مردی که می توانست ۴ یک کودک بی گناه راآنطور آزار دهد، برای

هلما وحشتناک ترین آدم ممکن بود...

طوفان و مادرش دوباره نشستند و هلما اول جلوی مادراو چای گرفت و

بعد، وقتی روبروی ۴ طوفان ایستاد و زیر لب تعارفکرد، حس کرد طوفان صدای ضربان قلبش را واضح می شنود. کت و شلوارمشکی و خوش دوخت طوفان، به علاوه ی موهایی که رو به بالا شانهمکرده بود و عطر تلخ و سرد خوشبویش، باعث می شد در جذاب ترین حالت ممکن جلوه کند! طوفان دست سمت یکی از فنجان ها برد و سر بالاگرفت:

– فدای قلبت... آرام باش نفسم.

زمزمه ی عاشقانه اش، باعث شد قلب هلمما بدتر خودشرا به قفسه سینه اش بکوبد و بلافاصله پس از اینکه طوفان چای اشرا برداشت سمت پدر و مادرش برگشت. دلش عجیب رفته بود و همزمان آرزو می کرد که کاش به رسم مردم ترکیه، می توانست ۴ قهوه درست کندو در فنجان داماد فلفل بریزد بلکه طوفان بخاطر سوختن زبانش هم که شده تا آخر مراسم ضربان قلب او را با حرف هایش بالاتر نبرد. مطمئن بود که گونه هایش سرخ شده! این را از لبخند کمرنگ پدر و مادرش وقتیکه داشت به آن ها چای تعارف می کرد، فهمید و همین که از رسم استرسزای چای آوردن خلاص شد، سینی را روی میز گذاشت و روی مبل تکنفره ای نزدیک ۴

مادرش نشست. ۴ مادر طوفان کمی چای اش را مزه مزه کرد و با تحسین گفت:

- از هر انگشت دختر قشنگتون یه هنر می باره ماشاالله... خانوم دکتر، زیبا، با کمالات، ۴ با استعداد!

هلیا به زور جلوی خودش را گرفت که نخندد و هلمما دردل از خودش پرسید که اگر مادر طوفان می دانست چای را خواهرشدم کرده، جای

او از هلیا خواستگاری می کرد؟ در دل به تصور بیمزه ی خودش خندید و مادرش جواب داد:

- شما لطف دارید.

مادر طوفان فنجانش را روی میز گذاشت و نگاهش رابا لبخند میان او و پسرش چرخاند:

- اگه اجازه بدید، کم کم بریم سر اصل مطلب!

پدر هلمما با احترام سر تکان داد:

- اختیار دارید...

مادر طوفان تک سرفه ای زد و شروع کرد:

- همونطور ۴ که می دونید، این دو تا جوون...

- حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ خانه بلند شد و قلب هلما در سینه اش فروریخت... ۴ بی دلیل! نمی دانست چرا ولیدلشوره ی عجیبی بهجانش افتاد و پدرش بلند شد:
- عذر می خوام...
- و سمت آیفون رفت و با دیدن مرد میانسالی از پشت آن، جواب داد:
- بفرمایید؟
- صدای بم مرد در گوشش پیچید:
- منزل آقای آرامی؟
- اخم کمرنگی ۴ ابروهای پدر هلما را به هم نزدیک تر کرد:
- بله... شما؟
- مرد لبخندی کنج لب نشان داد و با غرور جواب داد:
- پدر طوفانم!
- پدر هلما با تعجب مرد پشت آیفون را از نظر گذراند وزیر لب گفت: ۴- بفرمایید...
- و دکمه ی آیفون را زد و در ساختمان را هم باز کرد و قبل از اینکه کسی چیزی بپرسد، پدر طوفان در چهارچوب در ظاهر شد و با لبخند معنادار بیرو به جمع گفت: ۴-
- سلام...

همه به جز طوفان و مادرش و هلما، با تعجب و سوالهایی که در سرشان بالا و پایین می شد جوابش را دادند و هلما علت دلشوره اش را فهمید. حتی با یک نگاه کوتاه هم می توانست ۴ بفهمد که نسبت آنمرد با طوفان چیست... چشمانش سمت طوفان چرخید و نگاه مرد چشماآبی را متوجه

طوفان دید و لحن او لرزه به تنش انداخت:

- امیدوارم دیر نکرده باشم!

دست طوفان با تمام توانش مشت شد و رنگ صورتشبه چند ثانیه نکشیده از خشم به سرخی زد. تنها کسی که میان جمعجواب سلامش را داد، پدر هلما بود و مادرش که گفت: ۴

- سلام جناب... خوش اومدید.

همه تعجب کرده بودند و طوفان، خون خورش را میخورد! نگاه هلما با نگرانی روی صورتش می چرخید و زبانش نمی چرخیده سلام کردن... باید به چه کسی سلام می کرد؟ به مردی که پسر بچه یبی گناهی را سال ها تا سر حد مرگ عذاب داده بود؟ سنگینی ۴ نگاهمادرش را که دید، سر بالا آورد و فهمید که همه جز خودش و طوفان و مادرشبلند شدند.

دستانش را درست مثل طوفان مشت کرد و به ناچارمقابل او بلند شد:

- سلام...

جان داد تا جواب سلامش را بدهد و پدر طوفان سر تاپایش را از نظر

گذراند:

- چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم ۴ عروس خانوم!

طعنه ی واضحش، باعث شد اخم پدر و مادر هلما در همبرود و طوفان با

عصبانیت خواست چیزی بگوید که مادرش با گرفتندستش هشدار داد

ساکت بماند. هلما چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. اگر می خواست حرفی

بزند، بدون شک شر به پا می شد...

- بفرمایید بشینید... بفرمایید... ۴

با تعارف مادر هلما، جو کمی از آن حالت خشک درآمدو پدر طوفان روی

مبل تک نفره ای کنار پسرش نشست. طوفان انگار نفس نمی کشید. تمام

عضلاتش منقبض شده بود و سعی می کرد حتی ذره ایبه سمت راستش

نگاه نکند. بزرگ ترین نقطه ضعف و بدترین دردزندگی اش، درست کنارش

نشسته بود و طوفان می دانست که در ضعیف ترینحالت خودش است.

هیچکس حرف نمی زد. هیچکدام حس خوبی به آنهمان ناخوانده نداشتند. پدر طوفان پا روی پا انداخت و از عمد دستروی شانه ی پسرش گذاشت:

- طوفان خیلی اصرار داشت که واسه خواستگاری پیام... متاسفانه من

ایران نبودم ولی لحظه ی آخر تونستم بلیط بگیرم و خودمو به مراسم

برسونم. عذر می خوام که سرزده و بی خبر اومدم! جای دستش روی شانه ی طوفان مور مور شد. متنفر بود از حس دستان او

روی تنش... ۴ پدر هلما با احترام گفت: ۴

- خواهش می کنم.

طوفان کمی خودش را عقب کشید و پدرش با نیشخند محوی محکم تر

شانه اش را فشرد و خطاب به هلما که همانطور ساکت نشسته بود، گفت: ۴

- عروس آینده مون یه چایی نمی خواد بده به ما؟

لحن آمرانه و پر از تمسخرش، باعث شد که اخم پدر و مادر هلما بیشتر ۴ در

هم شود و اخم هلما بدتر از آن ها... طوفان از میانندگان هایش غرید:

- بابا!

پدرش علنا نیشخند زد:

- چیه؟ حرف بدی زدم؟

طوفان در وضعیت بدی بود و هلما دلش نیامد که بحثییش بیاید و او بیشتر اذیت شود. خواست بلند شود و به آشپزخانه برود که مادرش مچش را گرفت و مانع شد:

- تو بشین... من میرم!

حرفش غرور هلما را خرید و هلما با نارضایتی زیر لبگفت:

- مامان...

مادرش فشار آرامی به دستش وارد کرد و بی اینکه چیزی بگوید سمت

پا

آشپزخانه رفت. کسی حق نداشت احترام دخترش را جلوی جمع زیر

بگذارد.

- خب... قرار مدارها رو گذاشتید یا دیر رسیدم؟ پدر هلما به سختی خودش را کنترل کرد

تا آرام بماند:

- هنوز حرف خاصی زده نشده... ۴

مرد روبرویش شرورانه ابرویی ۴ بالا انداخت:

- خوبه!

و دست از روی شانه ی طوفان برداشت و طوفان تازه توانست هوا را به سختی به ریه هایش بکشد. خشم چنان در رگ و پی اش ریشه کرده بود که می توانست همان لحظه با کارد میوه خوری پیش رویشم که شده، به جان پدرش بیفتد و همان جا نفسش را ببرد... ۴ شاید اگر طوفان چند سال پیش بود، خشم تا این حد کنترلش می کرد ولی حالا خودش کنترل ۴ خشمش را بدست گرفته بود... ۴ تا حدی!

تا لحظه ی بیرون آمدن مادر هلما از آشپزخانه، هیچ حرفی رد و بدل نشد و مادر هلما به سختی جلوی خودش را گرفت که لحظه یتعارف چای اخمنکند:

- بفرمایید...

پدر طوفان در حالی که به هلما خیره شده بود، فنجانچایی برداشت و گفت:

- ممنون... ۴ حس می کنم عروسمون زیاد حس خوبی به پدرشوهر آینده شنداره! مگه نه؟

مادر هلما سینی را بی اراده محکم روی میز گذاشت و همین باعث شد که

صدای بدی بلند شود و پدر طوفان خندید:

- شوخی کردم... شوخی کردم!

جمعی که حس خوب میان اعضایش موج می زد، حالا جز انرژی منفی چیزی نداشت. گستاخی پدر طوفان داشت همه چیز را بههم می ریخت...

- خب عروس خانوم... روانشناس پسر منی؟

طوفان با عصبانیت چشم بست و هلما با جدیت جوابداد:

- بله...

پدر طوفان گردن کج کرد و همانطور که نگاهش رامیان او و پسرش

می چرخاند گفت: ۴

- همه ی بیمارها با روانشناسشون می ریزن رو هم؟ آخه فکر نمی کردم

کسی بتونه پسر منو تحمل کنه!

هلما با عصبانیت ۴ نگاهش کرد و طوفان بلند شد:

- بسه بابا!

هلما اولین بار بود که خشم طوفان را می دید و اولینبار بود که می دید

پدرش تا آن حد عصبانی است:

- احترام خودتون و نگه دارید!

پدر طوفان انگار که تازه از بازی خوشش آمده باشد، جفت دستانش را بالا

آورد و با همان نیشخند پر از تمسخر گفت: ۴

- مثل اینکه هنوز با شوخی های من آشنایی ندارن...

مگه نه طوفان؟

ضربان قلب طوفان به آخرین حدش رسیده بود و دستش می لرزید. تنها

کسی که می توانست ۴ تا آن حد ضعیف و بی دفاعش کند، پدرش بود و

بس...

- بس کن...

تنها توانست ۴ دو کلمه بگوید و پدرش حق به جانب بهیشت مبل تکیه داد و

کمی از چای اش مزه مزه کرد:

- خوشحالم که می بینم دلت تا این حد واسه یه نفر رفته!

حتما خوب

درمانت کرده... آخه طوفانی که من می شناختم، اگه اسمازدواج رو

جلوش می آوردی زمین و زمان رو به هم می ریختولی این طوفان انگار

زیادی عاشقه که دست از دختر بازی هاش کشیده و میخواد متعهد باشه به نفر!
تیر خلاص رازد و طوفان یخ کرد... جمع در سکوت وحشتناکی فرو رفت و مادر طوفان، ناباور
گفت:

- بابک... ۴

باور نمی کرد که همسرش آنطور بی رحمانه بتازد و چهار نعل از روی
طوفان و غرورش رد شود! اولین بار بود که می دید همسرش پیش چشم
همه پسرش را خرد می کند... هلم، حالا محسوس می لرزید و نگاهش تنها
خیره به طوفان بود. طوفانی که لقب "دختر باز" پشت اسمش چسبیده بود
و هلم باور نمی کرد... شخصیتی که از طوفان دیده بود، محال بود
دختر باز باشد... کسی بی رحمانه در سرش تکرار کرد "پسره زیادی
حرفه ای! یادت رفته کار هاش رو؟" قلبش فشرده شد و طوفان با چشمانی

رگ دار نگاهش کرد و سر به طرفین تکان داد. پدر هلم با عصبانیت ۴ و لیصدایی کنترل
شده گفت:

- از خونه ی من برید بیرون!

چیزی در قلب هلم شکست و طوفان قدمی جلو گذاشت:

- من... من واقعا عذر می خوام آقای آرامی...
- صدایش به وضوح می لرزید. اولین بار بود که هلما او را در آن حال می دید. طوفان قوی و با ابهتش، حالا به شدت دستپاچه شده بود. پدر هلما نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند:
- برو جوون... برو تا بیشتر از این احترام بین خانوادهها از بین نرفته. پدر طوفان چای اش را سر کشید و فنجانش را از عمد محکم روی میز کوبید: ۴
- مگه احترامی بوده از اول؟ خانواده ای که قبول میکنن خواستگاری رو در غیاب پدر داماد برگزار کنن، مگه احترامی همدارن؟ طوفان این بار نتوانست ۴ خشمش را کنترل کند و درماندهتر از همیشه دادکشید:
- بسه بابا... بسه!
- مادر هلما با عصبانیت جلو آمد:
- ما رو چی فرض کردید آقای مثلا محترم؟ به چه حقیبه خودتون اجازه میدید به خانواده ی ما توهین کنید؟ پدر طوفان بلند شد و با تحقیر نگاهشان کرد:

- زیادی خودتون رو مهم می دونید! من و پسرم ارادهکنیم سر تا پای شما رو خریدیم و فروختیم... تا دیدید یه خواستگار پولدارواسه دخترتون پیدا شده هوا برتون داشت؟

پدر هلما با خشم سمت او هجوم برد:

- حرف دهنتمت و بفهم مرد حسابی!

و خواست یقه اش را بگیرد که هلما جیغ کشید:

- بابا...

و طوفان میان او و پدرش ایستاد:

- من عذر می خوام... عذر می خوام...

نگاه سرخش چنان درد داشت و رگ گردنش چنانبرجسته شده بود که پدر

هلما لحظه ای خشمگین نگاهش کرد و بعد، قدمی بهعقب برداشت و گفت: ۴

- دست خانواده ت رو بگیر و از خونه ی من برو بیرون! هیچکس حق نداره

احترام خانواده ی منو بیاره پایین... هیچکس حق نداره به هلما ی من

توهین کنه! به جون هلما که تمام زندگیمه قسم میخورم... خودت یا

خانواده ت رو یک کیلومتری دخترم بینم، قول نمیدم مثل امروز آروم بمونم... به سلامت!

قطره اشک هلما روی گونه اش سر خورد و پدر طوفانپوز خندی زد:

- وصله ی ما نیستی... دختری ارزونی خودت و ننهش!

و سمت در خروج رفت و مادر طوفان تنها توانست با شرمندگی نگاهشان

کند و پشت سر همسرش برود. هیچ حرفی آن لحظه نمیتوانست غرور

شکسته ی هلما و خانواده اش را ترمیم کند... طوفان اما همانطور ایستاده

بود و به هلما نگاه می کرد. به رد قطره اشک روی گونه اش! هر چه رشته

بود را پدرش در چند لحظه پنبه کرده بود و تمام...

اعتمادی که همیشه در

چشمان هلما موج می زد، حالا دیگر وجود نداشت و جای آن درد بود و

درد... سبب گلوش بالا و پایین شد و خواست چیز بگوید که پدر هلما نگذاشت:

- بیرون!

هر دو طرف شکسته بودند... ۴ هم هلما و خانواده اش وهم طوفان...

طوفانی که هلما نتوانست ۴ شکستنش را بیش از این ببیند و قبل از اینکه

بغضش بشکند، بلند شد و سمت اتاقش رفت و طوفان بیاراده صدا زد:

- هلما!

پدر هلما دست تخت سینه اش گذاشت و با خشم هشدار داد:

- هلما خانوم! حتی هلما خانوم هم نه... خانوم آرامی!

دختر من هیچ

نسبتی با تو نداره...

طوفان چشم از در بسته ی اتاق هلما برداشت و همانطور که نگاه سرخش

میان پدر و مادر هلما می چرخید لب زد:

- من می ترسیدم از حضور پدرم تو مراسمخواستگاری... می ترسیدم همه

چیز رو به هم بزنه و... زد! به هم زد و حالا خیالشراحته... ولی می خوام

بدونید که احساسات من هیچوقت دروغ نبود! ۴ من دختر شما رو بیشتر از جونم دوست

دارم...

سعی داشت با چنگ و دندان اعتمادی را که داشت از دست می رفت دوباره

بدست آورد ولی پدر هلما عصبانی تر از آن بود که همان لحظه بتواند پرچم

صلح را بالا ببرد. "لا اله الا الله"ی زیر لب گفت که مادر هلما جلو آمد و

چشمان خیس از اشکش را در نگاه آبی طوفان دوخت:

- برو پسر... الان وقتش نیست... ۴

سیب گلوی طوفان پایین رفت و نگاهش دوباره سمتاتاق هلما چرخید.
نگاه ناباور هلما را یادش نمی رفت... ۴ قدمی به عقب برداشت و رگ گردنش
نبض زد. قدمی دیگر برداشت و شقیقه اش از فشار شدیدی که تحمل
می کرد تیر کشید. روبر گرداند و بدون اینکه چیز دیگری بگوید، از ساختمان
بیرون زد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. آخرینباری که تا این حد
خشمگین شده بود را یادش نمی آمد. حالش درست مثل زمانی بود که در
هجده سالگی، آواره ی خیابان ها در یک کشور غریب شده بود و باید جایی
برای خواب پیدا می کرد... حالش درست مثل همان شبی بود که پدرش او
را با بی رحمی از خانه بیرون ۴ انداخته بود!

در حیاط را که باز کرد، پدرش را در حالی که خون سردانه نگاهش می کرد و
سیگاری کنج لبش می سوخت، پشت ماشین دید و عقل و منطقش مرد!
حس انتقام داشت... ح س تقاص... قصاص! قصاصیکه می خواست در
لحظه اجرایش کند. از خشم می لرزید... تمام تنش میلرزید و خنده ی
بی رحمانه ی پدرش مثل گلوله ی داغی مغزش را سوراخ می کرد!

- سورپرایزم و دوست داشتی بابا جون؟ فکر کردی تو مراسم خواستگاری

تک پسرم نیام؟

مادر طوفان با گریه به بازوی همسرش زد:

- بابک تمومش کن!

دست بابک که با تمام قدرت روی لب های همسرش فرود آمد، حتی طوفان

هم مات ماند و نفس مادرش برید! اولین بار بود که کتک خوردن مادرش را

از آن جانی می دید... اولین بار بود که پدرش حداقل پیش مادرش تظاهر به خوب بودن نمی کرد.

- تا روزی که من زنده م، حتی واسه نفس کشیدن ۴ هم از من اجازه

می گیری! ۴ تا روزی که من زنده م، هر قدمی که باپاهات برمیداری ۴ هم بهاذن منه وگرنه... ۴

نیشخند بی رحمانه ای زد و ادامه داد:

- قلم پاهات و خرد می کنم!

گفت و طوفان را برای هزارمین بار در هم شکست...

گفت و همسرش

مبهوت ۴ نگاهش کرد. طوفان چنان دستانش را مشت کرده بود که صدای

استخوان هایش را می شنید. تا به حال جان کسی رانگرفته بود ولی آن

لحظه می توانست ۴ هر کاری کند. هر کاری تا قلب و مغز آتش گرفته اش،

فقط کمی خنک شود. پدرش که چشمکی زد و همزمان بابالا کشیدن

شیشه های ماشین حرکت کرد، تنها چند ثانیه طول کشید تا طوفان سمت

ماشین خودش بدود و همزمان با کوبیدن در فریاد بکشد:

- می کشمت ۴ کثافت... همین امشب می کشمت! ۴

فریادش شیشه های ماشین را لرزاند و با تمام قدرتش پاروی پدال گاز

فشرده. مغزش خاموش شده بود و فقط فکر قتل بود که در سرش تکرار

می شد. تمام روزهایی که بدست او درد کشیده بود، درست از کودکی تا

نوجوانی اش که آن به اصطلاح پدر جسم و روحش رابه تاراج برده بود، تا

جوانی و شکنجه های روحی اش توسط او، همه و همه از پیش چشمان

خون گرفته اش می گذشتند و محکم تر پا روی پدال گاز می فشرده. ماشین

پدرش هنوز به آخر کوچه نرسیده بود که طوفان کنارش رسید و شیشه ی

ماشین را پایین داد:

- بزن کنار... ۴ بزن کنار مرتیکه!

اولین بار بود که در مقابل پدرش تا آن حد بی پروا میشد. همیشه با دیدن

او تا مغز استخوانش از ترس و خشم می لرزید ولیحالا، فقط خشم بود و خشم... هر دو در خیابان اصلی پیچیدند و طوفان فریادزد:

- بزن کنار اگه وجودشو داری... بزن کنار!

پدرش هم با آخرین سرعت می رفت و شاید برای اولینبار کمی ترسیده ۴ بود. شاید فکر نمی کرد که ترکش رفتارهایش با طوفان، یک روز گریبان خودش را بگیرد. طوفان ماشینش را تا حد ممکن بهماشین پدرش نزدیک ۴ کرد و از پشت محکم به آن کوبید که مادرش محکم تر به صندلی چسبید و با صورت خیس از اشک جیغ کشید:

- بزن کنار بابک... این بچه الان یه کاری دست خودشمیده... ۴ بزن کنار!

بابک محکم تر پا روی پدال گاز فشرد و سر همسرش داد زد:

- بتمرگ سر جات!

هم عصبانی بود و هم داشت لذت می برد. مدت ها بود که طوفان را به چشم یک سرگرم ی زنده می دید و حالا زیادی داشتسرگرم می شد! وارد خیابان پهنی شدند و طوفان بی توجه به ماشین هایکنارش، از بینشان لایی کشید و ماشینش را از کنار به ماشین پدرش کوبید:

- خونت و می ریزم... طوفان نیستم ۴ اگه نفست و نبرم آشغال!
مادرش کم مانده بود از ترس غش کند:
- بابک بسه... طوفان... تو رو خدا بس کنید! ۴
دست روی گوشش گذاشته بود و از وحشت شدیدشگریه می کرد و طوفان هیچ چیزی نمی دید. جلوی چشمانش فقط خونبود و خون و مردی که باید به قتل می رساند! خون بود و انتقامی که باید می گرفت... هیچوقت عذاب وجدان و حس گناه را درک نمی کردولی نمی توانست از خودش نپرسد که "به کدام گناه؟" چه گناهی کرده بود کهاز کودکی تاوان پس می داد؟ صدای بوق ماشین ها مثل تیغی ۴ در رگهای آتش گرفته ی سرش فرو می رفتند و چیزی تا رسیدن به چهارراهنمانده بود که با آخرین سرعت خودش را به پدرش رساند و با ماشینش راه او را سد کرد! حرکتش چنان ناگهانی و سریع بود که پدرش نتوانست ۴ ترمز کندو بی اراده با همان سرعت وحشتناک به ماشین طوفان کوبید! ۴ صدای جیغمادرش بلند شد و پیش چشم هر دو نفرشان، ماشین طوفان وارد لاینمخالف شد و دور خودش چرخید و چرخید و همزمان با چپ کردنش، ماشینی با سرعت در سینه اش فرو رفت و زنی با تمام قدرت ضجه زد:

- طوفان!

صداهای اطرافش گنگ بود... ۴ سرش سوت می کشید!

گوش هایش بدتر... ۴

انگار که یک نفر در گوشش جیغ می کشید! سرش چندین بار حین غلت

خوردن ماشین با تمام قدرت به سقف و شیشه خورده بود و بعد، فرمان در

سینه اش فرو رفته بود... ۴ می توانست گرمی خون راروی پیشانی ۴ اش

حس کند. روی شقیقه اش... بین تار تا ر موهایش! نفسهایش حتی یکی

درمیان هم نبود... یک بار نفس می کشید و ده بار جانی داد! در همان

حال هم می توانست ۴ مطمئن باشد که دنده هایش شکستهو شاید

ریه هایش سوراخ شده باشند. تمام جانش درد بود و دردولی ذهنش

هوشیار... صداها را می شنید و این یعنی که هنوز زنده بود. صدای

جیغ... بوق ماشین ها... همه ی مردم... سرش روی فرمان بود و

چشمانش بسته! داشت جان می داد کم کم؟ آخرش به دست همان مردی

که کودکی اش را جهنم کرد؟ نگاه پدرش هنوز جلوچشمانش بود! انگار

که لذت می برد از دیوانه شدن تک پسرش... حتیلحظه ای تلاش نکرده

بود تا متوقفش کند. حتی ذره ای تلاش نکرده بود تا آرامش کند... چه

توقعی داشت از شیطانی که فقط اسم پدر را یدک میکشید؟ سرفه زد و خون تا گلویش بالا آمد و پایین رفت... سرفه زد و صدای یک نفر را از بیرون شنید:

- زنده نمی مونه... امکان نداره زنده بمونه...

مردم کم کم داشتند دور ماشین حلقه می زدند. ماشیِ نمحکمی که حالا به طرز وحشتناکی ۴ در خودش جمع شده بود! تمام تلاشش را کرد تا سر بلند کند و نشد... جان داد تا کمی گردنش را بچرخاند و نشد... نهایت ۴ تلاشش، منتهی ۴ شد به باز کردن چشمانش و با همان چشمان نیمهباز و رگ دار، موبایلش را که روی صندلی کنارش افتاده بود، دید و دست راستش را که هنوز می توانست تکان دهد جلو برد. نیمرخش روی فرمان بود و تلاش هایش برای رسیدن به موبایل، از کل زندگی اش سختتر! وقتی نوک انگشتش به صفحه ی موبایل ۴ برخورد کرد، نفس بریده های کشید و به جان کدنی صفحه اش را روشن کرد. چشمانش تار می دیدولی با آن حال، شماره ی هلم را لمس کرد و تماس را که روی آیفون گذاشت، دستش بی جان کنارش افتاد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت. چهار بار بوق خورده بود و هلم جواب نمی داد. در دلش تلخندی به حال و روزش زد... چه توقعی داشت؟ اصلا چرا به او زنگ می زد؟ می خواست

اعتراف کند که تمام مدت در نقش یک عوضی نامرد قصد سواستفاده از جسم و روحش را داشته؟ بوق پنجم نخورده بود که تماس برقرار شد و صدای گرفته‌ی هلما در گوشش پیچید:

- بله؟

چشمانش را که رو به بسته شدن می‌رفت، به زور بازنگه داشت و با

صدای خش‌داری که درد را منعکس می‌کرد، لب زد:

- چ... چرا... چرا؟

فقط خودش می‌دانست که دلیل چه چیزی را از هلما میپرسید. دلیل زجر

کشیدنش از کودکی تا همان لحظه که در یک قدمیمرگ بود! صدایش

چنان درد را منعکس می‌کرد که هلما دلخوری‌اش را از یاد برد و لحنش‌نگران شد:

- طوفان... طوفان چی شده؟ چرا صدات اینطوریه؟

طوفان سرفه‌ی دردناکی زد و خون از کنج لبش راهگرفت:

- م... من... من فقط یه... یه بچه‌ی... بی‌دفاع...

بودم...

برای اولین بار از گفتن حرف‌هایش به هلما قصد و نیت‌بندی نداشت. برای

اولین بار، در اوج درد و رنجش به او پناه برده بود...

یک نفر از بیرون ۴ داد کشید:

- پس کو این آمبولانس؟ پسره داره می میره! ۴

صدای مرد دیگری آمد:

- داره بنزین می ریزه از ماشینش... خطرناکه... باید بیاریمش بیرون...

و صدایی دیگر در جوابش:

- خیلی بد تصادف کرده. در ماشین از بیرون باز نمیشه.

حتی اگه باز بشه

هم نباید تکونش بدیم. ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه...

می گفتند و هلما می شنید و نتیجه اش شد فریاد ترسیدهی دخترک:

- طوفان... طوفان حرف بزن... تو رو خدا حرف بزن...

طوفان نمی توانست نفس بکشد. کبود شده بود و نمیدانست که چطور

می تواند در آن وضعیت تلخند بزند:

- ت... تو... ۴ تو روان... روانشناسی! باید ب... بدونیکه چ... چرا... چرا بابم... چرا...

بابم...

نتوانست ۴ ادامه دهد. هلما هم داشت پا به پایش جان میداد:

- طوفان... طوفان کجایی؟ طوفان نکن اینکارو با من...

طوفان از درد لرزید و همزمان با سرفه ی آخرش قبل از بیهوشی، ۴ خون بالا

آورد و چشمانش خون بارید:

- ه... هلما من... من می... می ترسم...

آخرین باری که اشک ریخته بود را یادش نمی آمد...

شاید آخرین گریه اش،

برمی گشت به اولین باری که به دست پدرش زجر کشید و بعد، آنقدری

شوکه شده بود که دیگر گریه نکرد... قرار بود تمامشود؟ همه چیز قرار بود

بدو ن اینکه انتقامش را بگیرد تمام شود؟ پلکش رویهم افتاد و آخرین

چیزی که شنید، جیغ وحشت زده ی هلما و اسمش از زبان او بود که میان

آزیر آمبولانس و ضجه های مادرش گم شد...

می لرزید... هیستریک! درست مثل فردی در آستانه ییک تشنج

وحشتناک... دستانش چنان می لرزیدند که نتوانست موبایلش را نگه دارد

و همزمان با افتادن موبایل و شکستن صفحه اش، در باز شد و خانواده اش سراسیمه داخل

شدند:

- هلما... هلما چی شده مادر؟ چرا جیغ می کشی دورتبیگ...۴
حرف مادرش تمام نشده بود که نگاهشان سمت موبایلها افتاد.
صفحه اش شکسته بود اما تماس هنوز برقرار بود و اسم "طوفان" میان آن
تکه های شکسته دیده می شد. صدای زن از پشت خط آنقدر واضح و بلند
بود که به گوش همه شان برسد:
- بچه م... بچه م از دست رفت... تو رو خدا نجاتشبدید... داره از
ماشینش بنزین می ریزه...۴ تو رو خدا...
هلما نفس بریده ای کشید:
- طو... طوفان...
هلیا از ترس غش کردن خواهرش سریع بازویش را گرفت:
- هلما... هلما آبجی چی شده؟
پدر هلما با نگرانی خم شد و موبایل ۴ را برداشت که هلمادست خواهرش را
محکم پس زد و سعی کرد موبایل را از پدرش بگیرد:
- بده... بده به من... تصادف کرد... تصادف کرد خدا...
جیغ و شکستن بغضش یکی شد و مادرش را هم به گریه انداخت:

- هلما آروم باش مامانم... آروم باش قربونت برم...
- پدرش خیره به صفحه ی روشن گوشه، قدمی به عقب برداشت:
- یا امام زمان...
- صدای ضجه های زن هنوز از پشت گوش می آمد:
- بابک... ۴ بابک نمی بخشمت... بچه م رو به کشتن دادینامرد... بچه ی خودتو به کشتن دادی!

مرده بود؟ مرد چشم آبی اش مرده بود و تمام؟ یعنی ۴دیگر طوفانی وجود نداشت که با آن صدای بم و جذاب مردانه اش اسمش رابا زیباترین لحن ممکن صدا کند؟ یعنی آن حجم از زیبایی و عشق قرار بود برود زیر خاک؟ طوفانش مرده بود؟ چشمانش سیاهی رفت و اگر در آغوش مادرش نبود، با سر زمین می خورد. همین که پدرش خواست تماس راقطع کند، مادر طوفان هلما را مخاطب قرار داد:

- الو... الو می شنوی صدامو؟ می شنوی؟ طوفانم و دارن می برن بیمارستان! بچه م تمام تنش غرق خونه... راضی شدید؟ شما و پدرش راضی شدید که انقدر خون به دل این بچه کردید؟

صدای پدر طوفان هم به گوش می رسید اما از فاصلهای دورتر... انگار که سعی داشت گوشی را از دست همسرش بگیرد:

- مینا گوشی رو بده من... بدش به من...

همسرش اما بی وقفه زار می زد:

- ولم کن... ولم کن نامرد... نمی بخشمت...

هیچکدومتون و نمی بخشم!

سر هلما گیج می رفت ولی با آن حال، خودش را از حصار دستان مادرش

آزاد کرد و موبایل را از دست پدرش چنگ زد:

- الو... طوفان... طوفان چی شده؟ دارید میرید کدوم بیمارستان؟

نفس هایش به شماره افتاده بود و رنگش با گچ دیوار تفاوتی نداشت. مادر طوفان از

پشت خط جیغ کشید:

- خدا لعنتتون کنه... خدا همتون رو لعنت...

صدا لحظه ای قطع شد و صدای پدر طوفان در گوشهلما پیچید:

- بیمارستان... ن...

اسم بیمارستان را گفت و تماس را روی هلما قطع کرد... دخترک دست به

سرش گرفت و تلو تلو خورد و مادرش وحشت زده بازویش را گرفت:

- یا فاطمه زهرا... هلما مامان!

پدرش با نگرانی رو به هلیا کرد:

- برو واسه خواهرت آب قند درست کن.

هلیا با چشمان اشکی سراسیمه از اتاق بیرون ۴ دوید و پدرهلما خواست

کمکش کند که بنشیند ولی هلما با گریه بازویش را گرفت:

- بابا... بابا باید بریم بیمارستان... باید همین الان بریم...

اولین بار بود که پدرش او را تا آن حد بدحال می دید!

قلبش با دیدن

گریه های دختر همیشه آرامش داشت از جا درمی آمد:

- باشه... باشه میریم... ولی اول باید آروم بشی... آرومکه شدی خودم

می برمت ۴ بابا...

هلما انگار که کمی از حرف او آرام گرفت، لبه ی تختنشست و صورتش را

با هر دو دست پوشاند:

- وای اگه بلایی سرش بیاد... اگه طوریش بشه... آخدا هیچوقت...۴
هیچوقت خودمو نمی بخشم... هیچوقت نمی بخشمخودمو...

لحن مظلوم طوفان در آخرین مکالمه شان را یادش نمیرفت. طوفانش
گفته بود می ترسد... گیر افتاده میان تکه های ماشینش، در لحظات آخر
هوشیاری گفته بود که می ترسد و از هوش رفته بود...
شاید هم در تنهایی ۴

جان داده بود! پدرش روی یک زانو روبرویش نشست و بازوهای ظریفش را
گرفت:

- چیزی تقصیر ۴ تو نیست... باشه بابا؟ هیچی تقصیر ۴ تونیست. ۴ خودتو
سرزنش نکن... به جای سرزنش کردن خودت، دعا کنبراش!
هلمای پلکی زد و چشمانش از اشک خالی شد:

- بهم زنگ زد... داشت درد می کشید بابا... داشت دردمی کشید...۴
پدرش با ناراحتی در آغوشش گرفت و هلمای حتی نمیتوانست از ته دل

گریه کند. اضطراب و نگرانی بیخ گلویش چسبیده بود و داشت خفه اش
می کرد! حتی نمی توانست ۴ راحت هق بزند... هلیا که با آب قند وارد شد،

مادرش سریع لیوان را از دستش گرفت و تا قطره یا آخرش را در حلق هلما ریخت. هلما به زور آب قند را پایین فرستاد و بلند شد.

اولین مانتویی را

که دستش آمد، پوشید و سمت در خروج رفت که مادرش با گریه مخاطب قرارش داد:

- می خوای بری اونجا چیکار کنی مامان؟ ندیدیمادرش چطور داشت

لعتمون ۴ می کرد؟ بذار بابات بره بیمارستان خبر بگیره... ۴ حالت خوب نیست

قربونت برم. داری مثل بید می لرزی!

می ترسید از سرزنش شدن دختر بی گنااهش... میترسید که بیشتر ۴ از اینخون به

جگر دخترکش کنند...

هلما با گریه سر به طرفین تکان داد:

نمی تونم... ۴ نمی تونم منتظر بمونم... ۴ طوفان قبل از بیهوش شدنش پناه

آورده بود به من! چطور می تونم ۴ بشینم تو خونه و دسترو دست بذارم؟

دارم از ترس می میرم مامان... دارم از ترس جونش می میرم! ۴

مادرش بدتر به گریه افتاد. جلو آمد و خواست حرف بزند که با حرف

همسرش متوقف شد:

- میریم بیمارستان. ۴ باید با چشمای خودش حال اون بچهره و بینه تا آرومبشه.

مادر هلما با چشمان خیس نگاهش را بین همسر و دخترش چرخاند. پدر

هلما سریع از اتاق بیرون رفت و سویچش را برداشت: بریم...

هلما با قلبی که در گلویش می تپید، ۴ دنبال پدرش رفت و هلما با نگرانیگفت:

- ما رو بی خبر نذار...

هلما تنها توانست به جان کندی سر تکان دهد و از خانه خارج شد. اگر

بلایی سر طوفان می آمد، تا آخر عمر خودش را نمیبخشید...

- طوفان... طوفان دادمهر تو کدوم بخشه؟ تصادفکرده...

هلما با ترس خطاب پرستاری که پشت میز پذیرش نشسته بود، از طوفان

پرسید و دختر روبرویش مشغول چک کردن سیستم شد: طوفان دادمهر... نیم ساعت پیش

آوردنش... اتاقعمله!

ته دل هلما خالی شد و پدرش برای احتیاط بازویش را گرفت و پرسید:

- اتاق عمل کجاست؟

- طبقه دوم... انتهای... ۴

حرفش هنوز تمام نشده بود که هلما سمت آسانسور دوید و با اینکه می دانست تاثیری در زودتر آمدنش ندارد، ولی چندین و چند بار دکمه اش را زد. آسانسور در طبقه ی پنجم بود و طول می کشید تا به طبقه ی اول برسد پس تعلل نکرد و سمت راه پله پا تند کرد. پدرشاز ترس زمین خورد ن او، تقریبا دنبالش دوید:

هلما... هلما آروم بابا!

هلما انگار نمی شنید... ۴ تمام فکر و ذکرش شده بودمردی که داشت در اتاق عمل برای زندگی می جنگید. تنها یک طبقه را بالا رفته بود ولی نفس نفس می زد. جلوی اولین پرستاری را که دید، گرفت و بینفس پرسید:

- اتاق عمل... اتاق عمل کجاست؟

پرستار راه را نشان داد و هلما با تشکر کوتاهی سمتاتاق عمل رفت ولی درست در چند متر ی آن، پدر و مادر طوفان را نشستهبهر روی ردیف صندلی ها دید و قدم هایش سست شد. مادر طوفان بهشدت بی تابی می کرد و کت خونی پسرش را به قلبش می فشرد...

همسرش اما

بی تفاوت کنارش نشسته بود و انگار نه انگار که او از گریه داشت نفس می برید و پسرش داشت میان مرگ و زندگی دست و پامی زد... هلما که

تا همان لحظه را یک نفس دویده بود، حالا نمی توانست ۴ قدم از قدم بردارد. طوفان راست می گفت... ۴ راست می گفت ۴ که تا به حالاز پدرش محبت ندیده و تمامش آزار بوده و آزار... پسرک درد کشیده‌هاش! یک لیوان آب قند تنها توانسته بود برای چند دقیقه دخترک را سر پا نگه دارد. حالا دوباره زانوهایش می لرزید و دستانش بدتر و همین دلیلی شد برای اینکه تلو تلو بخورد و درست قبل از افتادنش، دستان گرم پدرش دورش حلقه شد و لحن نگران او به گوشش رسید:

- هلمما...

پیشانی به قلب پدرش چسبانده بود و سعی داشت سرگیجه‌اش را نادیده بگیرد. صدای پدرش بلند نبود ولی باعث شد پدر و مادر طوفان متوجه اش شوند و مادر طوفان، خشمگین تر از همیشه بلند شد:

- اینجا چیکار می کنید؟

هلمما بی اختیار سوییشرت پدرش را در دستش مشت کرد و از او فاصله

گرفت. مادر طوفان را که داشت سمتش می آمد تار میدید. او هم مثل

خودش نفس نداشت و از گریه سرخ شده بود ولی خشمچشمانش هلمما را ترساند:

- اومدید چی رو ببینید؟ هان؟ اومدید جنازه ی بچه م روبینید که خیالتون راحت بشه؟

داشت بی گناه ترین ها را سرزنش می کرد و هلما میدانست که این کار در برخی مواقع طبیعی است. درست در مواقعی که فشارروحو به اوج می رسد و دیگران دنبال سرزنش کردن فردی غیرخودشان می گردند. آب دهانش را به جان کندی ۴ پایین فرستاد و خطاب به مادرطوفان که روبرویش رسیده بود، با صدای گرفته از بغضش گفت: ۴- من... من حالتون رو درک می کنم... نه... نه شایدمثل شما نفهم آسیب دیدن بچه ای که از گوشت و خون آدمه چه حسی دارهچون مادر نیستم ولی می تونم بفهمم ۴ آسیب دیدن کسی که دوستش داریعنی چی!

مادر طوفان با همان چشمان سرخ روبرویش ایستاده بودو حرفی نمی زد. چانه اش می لرزید و چشمانش پر از خشم و اشک بود!

پدر هلما پشت سر دخترش ایستاده بود تا در صورت لزوم از او محافظتکند و پدر طوفان پشت سر همسرش... هلما آب دهانش را به جان کندیپایین فرستاد وقدمی نزدیکش شد:

- طوفان حالش خوب میشه... خب؟

لحنش چنان بغض دار و پردرد بود که مادر طوفان بدتر به گریه افتاد ولی نور امیدی ته دلش روشن شد. انگار که نیاز داشت اینحرف را از زبان یک نفر بشنود و هلمما همان یک نفر بود! همان دختری که جلو رفت و دست دور تن لرزانش حلقه کرد و کنار گوشش لب زد:

- طوفان برمی گرده... مطمئنم!

مادر طوفان سر روی شانه اش گذاشت و از ته دل زارزد. پسرش را در بدترین وضعیت ۴ ممکن دیده بود و حالا که یک نفر مثلخودش برای طوفان نگران بود و دل دل می کرد، باعث می شد بی ارادهسمتش جذب شود. هلمما همانطور که آرام دست پشت کمرش می کشید، چشمبست و چشمانش از اشک خالی شد و پدرش که وضعیت ۴ را درامیت ۴ دید، قدمی به عقب برداشت. پدر طوفان همانطور ۴ بی حس پشتسر همسرش ایستاده بود و هر کسی می توانست ۴ حس کند که یک چیزی اینمیان درست نیست. ۴ ارتباطی طوفان با پدرش، به هیچ عنوان شبیه ارتباطپدر و پسر نبود!

حتی اگر از هم دلخور بودند، وقتی که طوفان داشت بامرگ می جنگید

باید نگرانی ای در چشم پدرش دیده می شد ولی دریغ از کوچک ترین حس
 پدران! مادر طوفان، مظلومانه در آغوش هلمه هق زد: - بچه م استخواناش شکسته بود... از
 سرش خون میآمد... دکتر... دکتر...

گفت باید... باید خودمونو ۴ واسه هر چیزی آماده کنیم! کسی انگار کار دک برداشت و
 ذره ذره قلب هلمه راتراشید. مادر طوفان از
 هلمه فاصله گرفت و بازوهایش را بی اراده در دستفشرد:

- طوفان من نمی میره... ۴ مگه نه؟ این بچه فقط... فقط بیست و هفت
 سالشه! این بچه تازه می خواست سر و سامون بگیره...
 هزارمین قطره اشک هلمه در آن شب روی گونه اش سر خورد و سر بهطرفین تکان داد:

- نه... طوفان... طوفان هنوز خیلی کارها داره که انجامیده! طوفان
 می دونه که... می دونه که هنوز خیلی ها منتظر شنپس...
 نتوانست ۴ از فعل "نمی ۴ میرد" استفاده کند. هر چیزی که در آن رنگ و بویی
 از مرگ موج می زد، می توانست دست و پایش راست کند پس با مکث جمله اش را
 کامل کرد:

- طوفان برمی گرده...

می دانست که امید کاذب دادن اشتباه است. می دانست که امیدوار کردن یک نفر در حالی که امید زیادی وجود نداشت اشتباه است ولی آن لحظه، انگار علاوه بر مادر طوفان، می خواست به خودش هم امید دهد.

می خواست خودش را هم آرام کند. نور امیدی که درچشمان مادر طوفان رنگ باخته بود، دوباره روشن شد و هلما کمکش کرد روی ردیف صندلی ای بنشیند. ۴ زنی که داشت چند لحظه قبل شماتتش می کرد، حالا دستش را حتی لحظه ای رها نمی کرد! ثانیه به ثانیه ای که میگذشت، برایشان قدر هزار سال طول می کشید و نفهمیدند چند ساعت گذشته که در اتاق عمل باز شد و پزشک طوفان بیرون آمد. همان موقع بود که دست مادر طوفان بالاخره از دست هلما جدا شد و سمت مرد میانسال دوید:

- ... دکترو... ۴ طوفان... حال طوفان خوبه؟ خوبه دیگه؟ دکترو نگاهش را بین افراد روبرویش چرخاند و دوباره به مادر طوفان

دوخت:

- آسیب شدیدی به اندام های داخلی وارد شده بود اما خوشبختانه فعلا خونریزی رو متوقف کردیم. دست چپ و پای چپش شکسته و همچنین چهار تا از دنده هاش... بدتر از همه، ضربه ای که به سرش وارد شده و این

بیشتر از همه نگرانمون می کنه اما... پسر تون قویه!

انگار دلیل محکمی

داره واسه زندگی... ۴ تو اتاق عمل دو بار تقریباً از دستش دادیم ولی با تلاشتیم پزشکی

برگشت... ۴

مادر طوفان از تصور درد پسرش و قلبی که دو بار ایستاده بود، بدتر بهگریه افتاد:

- ب... بهوش میاد دیگه... بهوش میاد... مگه نه؟ دکتر نفسش را صدادر بیرون

فرستاد:

- الان نمی تونم چیزی رو با اطمینان بگم. چهل و هشت ساعت آینده خیلی

مهمه. باید وضعیت بیمار رو زیر نظر داشته باشیم و امیدواریم که سطح

هوشیاریش بیاد بالا. این چهل و هشت ساعت که بگذره، شاید بتونیم بگیم

که خطر اصلی رو رد کرده. با اجازه...

حرفش را زد و همین که از کنارشان گذشت، مادر طوفان زانو خالی کرد و

هلهما سریع زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد بنشیند.

زن روبرویش کم

مانده بود از گریه غش کند و حال هلهما هم دست کمی از او نداشت ولی

سعی می کرد آرام بماند. ۴ طوفان هنوز نفس می کشید و این یعنی ۴ که

امیدی وجود داشت. نگاهش که سمت پدر طوفانچرخید، حس کرد با بند بند وجودش از او متنفر است! چنان خونسردانه به دیوار تکیه داده بود و پا روی پا انداخته بود که انگار نه انگار پسرش را خطر مرگ تهدید می کند. عادت نداشت کسی را سرزنش کند ولی ته دلش، او را مقصِر صد در صدِ د حال طوفان می دانست... ۴ وقتی پدرش در ستروبرویشان ایستاد و تصویر ۴ منفور پدر طوفان را پوشاند، تازه توانست ۴ نفس بکشد و پدرش پلاستیک خوراکی هایی را گرفته بود دستش داد:

- رنگت پریده بابا...

و اشاره کرد که به مادر طوفان هم تعارف کند... شاید تا آن لحظه، هلمما آنقدر واضح معنای مردانگی را نفهمیده بود... ۴ اینکه یکنفر می تواند از اعضای خانواده ات نباشد، اما بیشتر ۴ از مَر د نامِرِ دکنارت هوایت را داشته باشد!

دستانش هنگام پوشیدن گان می لرزید... قلبش بدتر! قلبیکه تمام مدت در گلویش می تپید ۴ و حالا بدتر از قبل... طوفان را به مراقبت های ویژه منتقل کرده بودند و حین انتقالش، هلمما فقط یک لحظه توانسته بود او را ببیند ۴ و همان یک لحظه ماتش کرده بود... مَات دست و پایی که در گچ بود

تا زخم های ریز و درشت صورتش... ما ت چشمان بسته و حتی پلک زخمی اش! شنیده بود که شیشه ی ماشین در صورتش خرد شده و باور نمی کرد که صورت جذاب طوفانش به آن وضعیت ۴درآمده باشد. قلبش آتش می گرفت از تصور دردی که کشیده بود و میانهمان در د شدید، با او تماس گرفته بود تا تنها پیرسد "چرا؟"

دکتر اجازه داده بود که دو نفر به دیدن طوفان بروند. ۴هر کسی که آن جم ع چهار نفره را می دید، می دانست که بدون شک آن دو نفر هلم و مادر طوفان اند... پدرش حتی یک قطره اشک هم نریخته بود! چیزی نمی گفت اما از رفتارش مشخص بود که حس خاصی به تصادف وحشتناک پسرش ندارد. به نظر می آمد که پدر هلم از پدر خون یطوفان ناراحت تر است و همین هم بود! هر کسی که می دید، متوجه می شد...

فارغ از پوشیدن گان، به دیوار پشت سرش تکیه داد و دست روی زانوهایش گذاشت. حالش خوب نبود... دلش یک د لسیر گریه می خواست و با اینکه فقط پنج دقیقه از رفتن مادر طوفان پیش پسرش گذشته بود، ولی هر دقیقه برای هلم قدر صد سال میگذشت. برای طوفان اتاق خصوصی ای با تمام امکانات گرفته بودند و هلم می توانست بدون

اینکه کسی صدایش را بشنود، با طوفانی که هنوز چشمباز نکرده بود حرف بزند ولی شک نداشت که بلافاصله پس از بازشدن پایش به آن اتاق، قلبش بیشتر از قبل آتش می گیرد. چه آورده بودند بر سر طوفان قوی اش؟ دست روی زانوهایش فشرد و هق زد:

- حق نداری کم بیاری... حق نداری ناامید بشی...

سعی می کرد خودش را دلداری دهد ولی آرام نمی شد.

هم د ل دیدن

طوفان در آن وضعیت را نداشت، هم اگر او را نمی دید آرام نمی گرفت... با

شنیدن صدای پاهایی از روبرویش، سر بالا آورد و مادر طوفان را که

شکسته تر از همیشه روبرویش دید، نتوانست ۴ خودش را کنترل کند و بدتر

به گریه افتاد:

- چرا اینطوری شد؟

مادر طوفان اشک از چشم گرفت و درست مثل مرده ای متحرک جلو آمد.

چشمانش سرخ و پف کرده بود و رنگش به سفیدی گچ...

رد اشک به

وضوح روی پوست سفیدش دیده می شد.

- بچه م... بچه م هنوز چشماشو باز نکرده...

هلما تکیه از دیوار گرفت و بازوهایش در دستان لرزاناو گرفتار شدند:

- بچه م... بچه م میون اون همه دستگاه... وای...

پلک زد و چشمانش از اشک خالی شد و چانه ی هلمالرزید:

- می خوام بینمش... ۴

مادر طوفان نفس بریده ۴ ای کشید و دست لرزانش را بالا آورد. انگشتش

نوازش وار زیر چشم هلما کشیده شد و بعد، یک طرف صورتش را مادرانهقاب گرفت:

- دلش رو داری؟ دل دیدن بچه م رو تو اون حال داری؟ هلما لحظه ای لب هایش را روی

هم فشرد و بعد، بااینکه می دانست با

دیدن او در آن وضعیت ۴ جان می کند، بیشتر ۴ پافشاریکرد:

- تا نبینمش دلم آروم نمیشه... ۴

دختری که تمام مدت او را دلداری می داد، حالا خودشکم آورده بود. شب

خواستگاری اش داشت به عزا تبدیل می شد و داماد میان مرگ و زندگی

دست و پا می زد. مادر طوفان دوباره دست زیر چشمهلما کشید و همزمان

با پاک کردن اشک هایش سر تکان داد:

- باشه... برو بینش! شاید اگه تو رو کنار خودش حسکنه، رحم کنه به

همه مون و چشماش رو باز کنه...

هلما لحظه ای بی حرف به مادر طوفان نگاه کرد و بعد، فشار آرامی به

دست او وارد کرد و از کنارش گذشت. سمت قتلگاه قدمبرمی داشت انگار

ولی حس دیدن طوفان، باعث می شد به قدم هایش سرعت دهد. راهروی

کوتاهی را گذراند و جلوی در شیشه ای که رسید، پرستاری از اتاق بیرون آمد و

تاکید کرد:

- فقط پنج دقیقه!

و از کنار هلما گذشت و دخترک را با یک دنیا دلتنگی و بغض تنها گذاشت.

طوفان درست روبرویش بود و یک در شیشه ایمنانشان! درست روبرویش

بود و میان چندین دستگاہ مختلف... طوفان همیشه مهربانش، ساکت و

آرام میان آن دستگاہ ها خوابیده ۴ بود و قلب هلما داشت از جایش

درمی آمد! سرش باندپیچی شده بود و قسمتی از موهایش تراشیده

بودند. همان موهای خوش حالتی که هلما برای تارتارشان جان می داد!

دقیقه ای طول کشید تا دست لرزان هلما بالا بیاید و در را به جلو هل دهد.

تا به پاهایش فرمان جلو رفتن بدهد. حالا که همان در شیشه ای هم از

میانشان برداشته شده بود، واضح تر می توانست مردزخمی مقابلش را ببیند ۴ اما اشک چشمش مدام مانع دیدنش می شد. قفسه‌سینه ی طوفان باندپیچی شده بود و دستگاهی ضربان قلبش را نشان میداد. همان قلبی که هیچ حسی نداشت و هلما نمی دانست!

کنار تختش ایستاد و دست لرزانش را جلو برد. نوکانگشتش که به صورت طوفان برخورد کرد، چشمانش از اشک خالی شد و بهجان کندنی جلویکشستن بغضش را گرفت:

- طوفان... منم!

دریغ از حتی کوچک ترین لرزشی در پلک مردروبرویش... ۴

- پنج... پنج ساعت شده که... که اینجا خوابیدی! طوفانلطفا... لطفا...

چانه اش دوباره لرزش گرفت:

- لطفا با من... با ما... با مادرت... ۴ با من اینکارو نکنطوفان... نکن!

نتوانست ۴ طاقت بیاورد. زانوهایش خم شد و دست به لبهی تخت او گرفت:

- چشماتو باز کن! بین من... من اینجا! اینجا که با همبریم کافه...

اینجام که بریم پا به پای هم ولی عصر رو قدم بزیم! ۴ اینجا که بگم من...

من دیشب... ۴ دیشب درد رو تو چشمت دیدم ولی... ولی اشتباه کردم که
رفتم تو اتاق... اشتباه کردم که نمودم و نگفتم که چی بهسرت اومده از
بچگی... طوفان من... آخ طوفان!

پیشانی به دست او چسباند و زار زد... همیشه بزرگترین ترسش از دست
دادن عزیزانش بود و حالا، عزیزش داشت از دست میرفت و او کاری جز
تماشا کردن از دستش بر نمی آمد. نفهمید چقدر گذشت کهسر بالا آورد و

قبل از اینکه چیزی مانعش شود، سمت او خم شد و لبه پیشانی اش
چسباند. اشکش روی پلک او چکید و کنار گوشش لبزد:

- عشق نمی تونه با ما انقدر بی رحم بشه... تو بی رحمیستی طوفان!

و نمی دانست از اوج بی رحمی مردی که فقط ادعای عاشقی می کرد!

مردی که زخم های روحش رفته رفته بی رحمش کرده بودند و قربانی،

قربانی دیگری بوجود می آورد... زمانش تمام شده بود.

حتی بیشتر از آن

پنج دقیقه را در اتاق مانده بود و می دانست که به زود پیرستار برای

بیرون فرستادنش می آید...

- زود برمی گردم... تنها نمی مونی طوفانم!

حرف آخرش را کنار گوش او زمزمه کرد و به جانکدنی روبرگرداند ۴ ولی

هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای جیغ دستگاه هابالا رفت و قلبش

با قلب او ایست کرد! حتی نتوانست جیغ بکشد یادرخواست کمک ۴ کند.

تنها پاهایش سمت او چرخیدند و چشمانش میخکوب خطصاف مانیتور ۴ شد:

- نه... نه... تو رو خدا نه...

نالای خفه اش را فقط خودش شنید و به چند ثانیه نکشید که تیم احیا

وارد اتاق شدند. دکتر طوفان نیم نگاهی به هلما که شوکبیه روبرویش

خیره شده بود، انداخت و خطاب به پرستار گفت:

- همراه بیمار رو بفرستید بیرون... ۴

و پلک طوفان را بالا کشید و علائم حیاتی اش را چککرد:

- سی پی آر رو شروع می کنم... ۴ اپی نفرین تزریق کن!

پرستاری سریع مشغول کار شد و دکتر یک زانویش رالبه ی تخت گذاشت

و دستانش را روی هم... دستانی که با تمام قدرت قفسهسینه ی طوفان را

فشار می دادند و هلما صدای پرستاری که سعی داشت بیرونش کند رانمی شنید:

- خانوم برید بیرون... ۴ بیرون باشید لطفا...

صدای تیم احیا برایش مثل زمزمه ای نامفهوم بود ولی صدای جیغ دستگاه ها را واضح می شنید! آنقدر واضح که حس کردمغزش دارد سوراخ می شود و همزمان با آزاد کردن بازوهایش جیغکشید:

- ولم کن... داره می میره... طوفان داره می میره...

دکتر گردن سمتش چرخاند و به پرستار اشاره کرد که دیگر تلاشی برای بیرون کردنش نکند. ثانیه به ثانیه ای که می گذشت مهمبود و تیم احیا نمی توانست ۴ آن ثانیه های حیاتی را صرف چیز دیگری کند. دخترک بی تعادل عقب عقب رفت و کمرش که به دیوار برخورد کرد، تمام لحظاتی که با طوفان گذرانده بود جلوی چشمش آمد و دکتر بهپرستار گفت:

- دستگاه شوک رو حاضر کن... بذارش رو صد و پنجاه...

قلب او ایستاده بود قلب هلما هم داشت پا به پایش میایستاد. دست روی قفسه سینه اش گذاشت و خفه هق زد:

- حق نداری... حق نداری اینطوری ۴ بری... حق نداری!

دکتر فشار دستانش را از روی قفسه سینه ی طوفان برداشت و پدال های دفیلاتور را به قفسه سینه اش چسباند و همزمان بافاصله گرفتن پرستارها، تن طوفان از تخت فاصله گرفت و به تختکوبیده ۴ شد... هلما

تند تند سر به طرفین تکان داد و بی نفس زیر لب تکرار کرد:

- آروم... آروم... دردش می گیره... ۴ آروم...

طوفانش تازه جراحی شده بود... مگر نمی گفتند ۴ که دندههایش شکسته؟

دکتر دوباره احیا را شروع کرد و هلما تمام لحظاتهاش را مرور... ۴ از اولین

دیدارشان در دهکده ی المپیک تا آخرین دیدارشان و نگاه غمگین طوفان...

از وجب به وجب ورشو را گشتن با او تا خرید عروسک های روسی... از

اعتراف دلنشینی تا خرید غذا برای کودکان کار... از لبخند زیبایش و آن

چشمان رنگ دریا... همه و همه را مرور کرد و پیشچشمش، قلبی که

بیرونش تنش از تپش افتاده بود بارها و بارها و ادا شده تپیدن... ۴ تنی که

می پرستید، چندین بار از تخت فاصله گرفت و به تختکوبیده ۴ شد و

همین که دکتر کنار کشید، جان از تن هلما هم رفت...

- چند دقیقه شده؟

دکتر عرق پیشانی اش را پاک کرد و پرستار در جوابش گفت:

- سی و چهار دقیقه... شاید وقتشه که...

دکتر نفسش را صدادار بیرون فرستاد و به عنوان آخرین تلاشش کلام او راقطع کرد و گفت:

- دستگاه شوک رو بذار رو سیصد و شصت...

پرستار دستگاه را شارژ کرد و هلما می توانست قسمبخورد که عضلات پلکش از کار افتاده بودند و نمی توانست ۴ پلک بزند...۴ شاید او هم پا به پای مرد روبرویش مرده بود! دکتر پدال ها را برای آخرینبار به قفسه سینه ی طوفان چسباند و همین که تنش دوباره از تخت فاصلهگرفت و به شدت به تخت کوبیده ۴ شد، هلما محکم روی زانوهایش افتاد و خطصاف روی دستگاه شکسته شد! پرستار با شوق خطاب به دکتر گفت:

- برگشت دکتر!

نفسی که تمام مدت در سینه ی هلما گره خورده بود، آزاد شد و لب هایلرزانش میان گریه خندیدند:

- می دونستم...۴ می دونستم برمی گردی... می دونستم...۴ صدایش انگار از عمق چاهی عمیق می آمد. چشمانشتر می دید و اتاق

داشت دور سرش می چرخید. پیش چشمش، طوفان راز دست داده بود و

دوباره از خدا پس گرفته بود... طوفانش داشت می مرد!

بازوهایش که در

دست پرستاری گرفتار شد، سر بالا آورد و پرستارمیانسال روبرویش بامهربانی گفت:

- پاشو دخترم... پاشو که از اول هم به خودت بد کردیبا اینجا موندن!

عزیزت برگشت... پاشو...۴

هلما به سختی و با کمک او روی پاهایش ایستاد و پرستار به بیرون اتاقهدایتش کرد:

- ما حواسمون بهش هست.

هلما را بیرون فرستاد و در شیشه ای که بسته شد، پردههای اطراف تخت

طوفان را هم کشیدند و هلما دیگر چیزی ندید. چیزهایی را که نباید

می دید، مو به مو دیده بود و صدایی بی رحمانه درسرش تکرار می کرد

"رفت، برگشت...۴ رفت، برگشت"۴

پاهایش بی اختیار سمت در خروج می رفتند و همین کهدر را باز کرد، نگاه

پدرش و پدر و مادر طوفان سمتش چرخید و هلما دیگر چیزی ندید...۴ قبل

از اینکه حتی پدرش هم بتواند۴ ننگه اش دارد، با صورتزمین خورد و لحن

نگران او آخرین چیزی بود که قبل از تاریک۴ شدننیایش شنید:

- هلما... بابا!

با حس درد شدیدی در بینی اش، چشمانش را به جانکنندنی باز کرد و

نالای دردناکی از میان لب های خشکش خارج شد:

- آخ...

مادرش که روی صندلی کنار تخت نشسته بود، چشمانبازش را دید و سریع بلند شد:

- هلما... ماما! خوبی؟ خوبی دورت بگردم؟

هلما گردن سمت مادرش چرخاند و به سختی آب دهانشرا پایین فرستاد.

گلویش خشک بود. مادرش با صورت سرخ از گریه وچشمان سرخ تر،

سمتش خم شده بود و منتظر ۴ بود هلما جواب دهد.

- چی... چی شده؟

ذهنش خالی بود و همزمان پر از یک کلمه... یک اسم!

طوفان... طوفانی که

جلوی چشمانش تا پای مرگ رفته بود. مادرش اشک ازچشم گرفت و

موهای هلما را نوازش کرد:

- الهی بمیرم برات... بیهوش شدی ماما! شش ساعت تمام بیهوش بودی...

درد در بینی هلما پخش شد و همین که دست بالا آورد تاروی بینی ۴ اش

بگذارد، مادرش مچش را گرفت و پایین آورد:

- دست نزن... با صورت خوردی زمین! آخه دردت بهجون من...

تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند و خیره به هلما کهبی حرف نگاهش می کرد ادامه داد:

- دکتر گفت اگه ضربه یه کم محکم تر بود، دور از جونت بینیت ۴ می شکست! فعلا پانسمانش کردن برات...۴- طوفان...

بالاخره زبانش به گفتن اسم او چرخید و قطره اشکی از حصار چشمانش فرار کرد. هوشیاری اش داشت به طور کامل برمیگشت و همه چیز را کم کم به خاطر می آورد. دستانی را که با تمام قدرت دندههای شکسته ی

طوفان را می فشردند و تنی که هر بار از تخت فاصلهمی گرفت و به تختکوبیده ۴ می شد.

- مامان... طوفان!

چانه اش لرزش گرفت که مادرش سریع دستش را فشرد و به سختی تلاش کرد گریه نکند:

- طوفان... طوفان خوبه مامان جان! دکتر مراقبش.

دست هلما در دست مادرش یخ کرده بود:

- بهوش اومده؟

مادرش سر به طرفین تکان داد:

- نه هنوز... ۴ تصادف بدی داشته خب. طول می کشه...
- چشمان مادرش چیز خوبی نمی گفت. هلما آن چشم ها راز بر بود! سعی کرد سر جایش نیم خیز شود که مادرش دست روی شانهاش گذاشت و مانع شد:
- بلند نشو... هنوز حالت خوب نشده... ۴ رنگت مثل گچهدورت بگردم. هلما به سختی سر جایش نیم خیز شد و بازوی مادرشرا ترسیده چنگ زد:
- داری... داری یه چیزی رو از من مخفی می کنی... مگه نه؟
- مادرش نگاه گرفت از او تا هلما از چشمانش چیزینفهمد و هلما بدتر ترسید. پتو را کنار زد و سعی کرد پاهایش را از تختزمین بگذارد که مادرش با نگرانی بازوهاش را گرفت:
- کجا می خوای بری با این حالت؟ طوفان ممنوعالملاقاته! نمیدارن بینیش مامان...
- هلما آشفته تر از همیشه پرسید:
- طوفان چیزیش شده؟ آره؟ چیزیش شده که جلوم رو میگیری؟
- مادرش آشفته سر به دو طرف تکان داد و هلما حق زد:

- من دیدم... همه چی رو دیدم! جلو چشمام قلبش دیگهنزد... من مرگ رو بالا سرش دیدم! من همه چی رو دیدم ماما...
- مادرش دست دور تن لرزانش حلقه کرد و او را محکم میان بازوهایش فشرد:
- بمیرم واسه دلت... بمیرم ۴ واسه هر دوتون که انقدر درد کشیدید... طوفانت نفس می کشه ماما جان! طوفانت برگشت...
- هلما کمی آرام گرفت ولی هنوز جواب سوالش رانگرفته بود. از آغوش مادرش بیرون ۴ آمد و چشم در چشمان سرخ او دوخت:
- ولی یه چیزی شده... یه چیزی رو به من نمیگی! هلما روانشناس بود و نگاه ها را خوب می شناخت.
- واکنش افرادی را که سعی داشتند چیزی را پنهان کنند از بر بود... ۴ مادرش راحتی بیشتر ۴ از خودش می شناخت! مادری که تسلیم نگاه منتظر دخترش شد و جمله اش دنیا را روی سر هلما آوار کرد:
- رفته تو کما...
- دست هلما از روی بازوی مادرش سرخ خورد و گوشش سوت کشید. تصویر مادرش، پشت حلقه ای از اشک پنهان شد و دیگر چیزینشید جز جمله ای

که مدام در سرش تکرار می شد... طوفان در کما بود و این یعنی ۴ که ممکن بود دیگر بیدار نشود... طوفانش ممکن بود دوباره چشمباز نکند! هر دو چشمش که از اشک خالی شد، مادرش با نگرانی کنارش نشست و تن سرد او را در بر گرفت:

- یخ کردی هلما... توکلت به خدا باشه قربونت ۴ برم.
دکترش می گفت

احتمال بهوش او مدنش زیاده.

هلما بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نوک انگشتش راتکان دهد، به دیوار سفید روبرویش خیره بود و قطره های درشت اشکشیکی پس از دیگری راهشان را روی گونه اش باز می کردند. در ذهنش، مدام تصویر پسر بچه ی سه ساله و ترسیده ۴ ای نقش می بست که در برابر آزارهای پدرش بی دفاع بود! در ذهنش، تصویر مرد بیست ۴ و هفت ساله ای باچشمان آبی نقش می بست که قشنگ می خندید... تصویر مردی که دستانش گرم بود و دست او در دستش گم می شد.

- طوفان فقط... فقط سه سالش بود!

مادرش با ترس از هلما فاصله گرفت:

- چی میگی مامان؟

هلما دست مادرش را پس زد و همزمان با بیرون ۴ کشیدنیدل سرم از دستش، درست مثل مرده ای متحرک بلند شد:

طوفان گفته بود تسلیم نمیشه... ۴ داشت درمان می شد!
می گفت ۴ شبا

دیگه کابوس بابای نامردش رو نمی بینه.

روی پاهایش ایستاد و چشمان تارش را روی زمین بهدنبال کفش هایشچرخاند:

- گفت که... گفت من آرومش می کنم! می گفت تازگیها وقتی که... وقتی

که باباش رو می بینه جلوش قوی تره. ۴ می گفت... ۴

خون از جای زخمش بیرون زد و نفهمید. ۴ سوزش قلبشغالب بر همه چیز

شده بود! یک جفت دمپایی بیمارستان پیدا کرد و نا امیداز پیدا کردن

کفش هایش، خواست پا در یکی از لنگه های دمپایی فروبرد که تعادلش را

از دست داد و مادرش سریع بازویش را گرفت:

هلما... هلما اینطوری نکن با خودت مادر... چی داریمگی آخه؟

هلما هیچوقت حرفی از گذشته ی طوفان نزده بود.

طوفان مراجعش بود و

هلما خودش را موظف می دانست که رازش را فاشنکند. حتی همان

لحظه که داشت از طوفان می گفت، ۴ اختیاری رویحرف هایش نداشت و

کلمات خودشان روی زبانش جاری می شدند. درستمثل بغضی که اشک می شود و از چشم فرو می ریزد... هلمما تکیه داده بهمادرش دمپایی هایش را پوشید و خواست قدمی بردارد که دوباره پیش چشمش سیاه شد و مادرش مجبور به نشستنش کرد:

هلمما... تازه بهوش اومدی قربونت ۴ برم... ضعفداری! بین دستت داره خون میاد... محض رضای خدا یه کم آرام بگیر تا بگم دکتر بیاد معاینه تکنه. هلمما با بغض التماس کرد:

- می خوام طوفان رو بینم... تا با چشمای خودم نینمشا آرام نمیشم! ۴ و خواست دوباره بلند شود که مادرش این بار با جدیت مانع شد:

- نمیذارن بینیش! الان حتی مادرش هم نمی تونه بره پیشش... بذار دکتر اول معاینه ت کنه. بعدش اگه همه چی خوب بود، خودمی برمت ۴ تا دم اتاقش که خیالت راحت بشه! شاید حتی بذارن از پشتشیشه بینیش... ۴ باشه مامان؟

نور امیدی ته دل هلمما روشن شد و مادرش که او را کمی آرام تر دید، کمکش کرد دوباره دراز بکشد و پیشانی اش را بوسید:

- به کم استراحت کن قربونت برم. الان برمی گردم.

هلما با بستن و باز کردن چشمانش، به او اطمینان داد و مادرش با فکری

درگیر از اتاق بیرون رفت. مادری که به ناچار خبر از حال بد طوفان داده

بود و هلما برای اولین بار دلش می خواست برای یکنفر از ته دل آرزوی

مرگ کند! برای قاتل روح و کابوس کودکی طوفان...

برای به ظاهر پدری که

اگر هلما دوباره با او روبرو می شد، تضمین نمی داد که اتفاق بدی نیفتد!۴

وقتی دکتر بهتر ۴ شدن حال و مرخص شدنش را تایید کرد، هلما از اتاقی که

در آن بستری شده بود بیرون آمد و مستقیم سمت مراقبت‌های ویژه

رفت. پدرش معلم بود و صبح زود مجبور شده بود به مدرسه برود و

مادرش هم مانع رفتن هلما نشد... خوب می دانست که دخترکش تا از حال

طوفان مطمئن نشود آرام نمی گیرد... هر چه به مراقبت‌های ویژه

نزدیک تر می شد، سرعت قدم هایش بی اختیار شدت می گرفت و مادرش را نگران تر می

کرد:

- هلما... وایسا ماما! دور از جونت می خوریزمین...

هلما ایستاد تا مادرش به او برسد و دندان روی هم فشرد که چانه اش

نلرزد. مادرش دست پشت کمرش گذاشت و در حالی که کمی به نفس نفسافتاده بود، گفت:

- آروم باش دورت بگردم... هنوز حالت خوب نشده.

هلما می دانست که اگر یک کلمه حرف بزند بغضش سرباز می کند. پس

بی حرف به روبرویشان اشاره کرد و مادرش سر تکانداد:

- باشه... باشه مادر... میریم...

و پا به پای دخترش، این بار آرام تر سمت بخش راهافتادند و هلما با دیدن

مادر طوفان که درست مثل دیشب روی یکی از ردیفندلی های پشت

اتاق او نشسته بود، ایستاد... همسرش کنارش نبود و رنگ به رو نداشت.

هلما چه توقعی داشت از مردی که باعث تصادف پسرش شده بود؟ قدم

هایش آرام آرام جلو رفتند و درست تا زمانی که کهروبروی او ایستاد، مادر

طوفان متوجه اش نشد... سر بالا آورد و چشمان رنگخونش را در چشمانمدار هلما دوخت:

- بهتری؟

صدایش انگار از ته چاه می آمد. خش دار و گرفتهبود... پر از درد! اینکه

در آن وضعیتش هم حال هلما را می پرسید، باعث شدلبخند کمرنگی ۴ روی

لب های خشک دخترک نقش ببندد و به اطمینان سر تکان دهد. مادر هلما

حس کرد که آن دو نیاز به تنهایی ۴ دارند و بی حرففاصله گرفت تا برای هر

دویشان نهار بخرد. مادر طوفان از شب قبل چیزینخورده بود و حتی خوراکی هایی که پدر هلما برایشان خریده بود هم دستنخورده مانده بود. هیچکدام هیچ توقعی از آن پدر طوفان نداشتند. حتینمانده بود تا وضعیت ۴ طوفان مشخص شود و دم صبح بیمارستان راترک کرده بود. هلما کنار او نشست. حالا که مادر طوفان را همان جا میدید، مطمئن شده بود که طوفانش هنوز نفس می کشد. تک سرفه ای زد تا صدا صاف کند و زن کنارش زودتر پیش قدم شد برای حرف زدن:

- چشمات قرمز... ۴ برو خونه استراحت کن.

هلما، آرام سری به دو طرف تکان داد:

- من خوبم...

هزاران حرف در دلش داشت برای گفتن! هزاران حرفیکه حالا وقتی تنها شده بودند می توانست ۴ بگوید.

- این بچه خیلی تو زندگیش درد کشیده... چرا الان...

الان که تازه داشت

رنگ آرامش و دوست داشتن رو می دید باید این اتقاقیفته؟

مادر طوفان به گریه افتاد و هلمما نتوانست حرفی نزند:

- تا حالا حتی یه بار... فقط یه بار سعی کردید بفهمید ۴ طوفان دردش چی بود؟

مادر طوفان جا خورد. چانه اش از لرزش ایستاد و نگاهش در نگاه هلمما دودو زد:

- منظورت ۴ چیه؟

- تا حالا حتی یه بار تلاش کردید دلیل اصلی زجر کشیدنش رو بفهمید؟

پسرها اکثرا به مادرشون وابسته ن! شما به عنوان یهمادر، تا حالا سعی

کردید بفهمید واقعا از چی داره زجر می کشه؟ مادر طوفان آب دهانش را به سختی

پایین فرستاد:

- من یه مادرم! مگه میشه سعی نکرده باشم؟ طوفانبچه!

هلمما هر دو دستش را محکم مشت کرد تا بر خودش مسلط باشد:

- بچه ای که سال ها بغل گوشتون ۴ زجر کشیده و شماچشم بستید رو

دردش!

مچش که ناگهان با تمام قدرت میان دست او اسیر شد، صورتش از درد در

هم رفت و مادر طوفان با خشم و گریه ای کنترل ۴ شده صدا بالا برد:

- تو چی می دونی؟ هان؟ از درد طوفان و ارتباطی مادر و پسری ما چی می دونی که انقدر راحت تهمت می زنی؟ هلما تلاشی برای آزاد کردن دستش نکرد:

- من هیچوقت تو زندگی هیچکس دخالت نکردم! تموم زندگی من سرم به کار خودم بوده ولی همیشه به خط قرمز بزرگ داشتم... خانواده م! آدمایی که

دوستشون داشتم، همیشه برام خط قرمز بودن و هستن... طوفان هنوز

خانواده ی من نیست اما به تیکه از قلبه... طوفانمردیه که سفره ی دلش رو از بین این همه آدم پیش من باز کرد و گفت چی به سرش اومده. طوفان مردیه که از بچگی زجر کشید و هیچکس نفهمید! فشار دست مادر طوفان به دور مچش بیشتر ۴ شد:

- حق نداری قضاوت کنی! من از همون بچگیش تموم ۴ تلاشم رو کردم که دردش رو بفهمم... همه کاری کردم که این بچه به ذرها آروم بگیره! ۴ که انقدر تو خودش نباشه... چیکار باید می کردم وقتی هزار و یک روانشناس و مشاور هم دردش رو نفهمیدن؟

- تا حالا فکر کردید که شاید دلیل اصلی درد کشیدنش پدرش باشه؟
دست مادر طوفان از دور مچش شل شد:
- پدرش؟
هلمما مچش را آزاد کرد و تلخندی زد:
- عجیبه؟ خودتون دیشب داشتید بخاطر تصادف طوفانمقصر می دونستیدش!
مادر طوفان، مبهوت ۴ نگاهش کرد:
- بابک... ۴ بابک عاشق طوفانه! شاید تو رفتارش به نظرنیاد ولی... ولی من می دونم که طوفان خیلی براش عزیزه! ۴ بین همه ی بچهها با پدرشون دعوا پیش میاد... ۴ دیشب هم همینطور بود! من... شوکهشده بودم...
حرفام دست خودم نبود. ۴ ما بعد از... بعد از چند سال وکلی دوا و درمون بچه دار شدیم... ۴ طوفان تک پسرشه... چطور ممکنه باعث درد کشیدن بچه ش باشه؟
هلمما روبرویش زنی را می دید که عشق کورش کرده بود. زنی که شب قبل، از پشت تلفن صدایش را می شنید که داشت همسرش رامقصر تصادف کردن طوفان می دانست و حالا همه چیز را تکذیب میکرد.

- عاشق همسر تونید... درست میگم؟

- بابک همه چیز منه!

بدون لحظه ای مکث جواب داد و هلما تا ته قضیه را خواند. این زن به طرز

دیوانه واری عاشق همسرش بود. عشقی که نمی گذاشته هیچ چیز جز او را

ببیند. ۴ حتی پسرش را که داشت ذره ذره نابود می شد...

چه می توانست ۴ به

زنی بگوید که حتی با وجود شواهدی که دیده بود باز همروی حرفش

اصرار می کرد؟ می دانست اگر بیشتر بماند، حرفی رامی زند که نباید... ۴

پس بلند شد و بی حرف خواست برود که مادر طوفانبازویش را گرفت:

- طوفان تو جلسات مشاوره ش از پدرش چیزی گفته؟ هلما با مکث سمت زنی

برگشت ۴ که داشت با چشمانش التماس می کرد که

بگوید همه چیز دروغ است. که همسرش باعث و بانیسال ها زجر کشیدن پسرش نیست...

- اخلاق کاری من حکم می کنه که اطلاعات مراجع رو در اختیار کسی

قرار ندیم... حتی مادرش! طوفان بهوش میاد... اونموقع می تونید ۴ از خودش پرسید. ۴

و بازویش را آزاد کرد و بدون اینکه طوفان را ببیند سمت در خروج راه

افتاد. دوست نداشت با عصبانیت به ملاقات او برود... بادیدن مادرش که با دو بسته ی ناهار در دستش داشت نزدیک می شد، ایستاد و تنها در دو

جمله گفت:

- من میرم بیرون یه کم هوا بخورم.

و منتظر حرفی نماند و قدم هایش را سمت خروجی بیمارستان برداشت. گاهی از آن حجم از حماقت در بعضی آدم ها دیوانه میشد و کسی مدام در سرش تکرار می کرد "بیچاره ۴ طوفان... بیچاره طوفان ها!"

- خسته نباشید خانم دکتر...

در جواب منشی اش، با لبخند خسته ای سر تکان داد:

- شما هم خسته نباشی... ۴ هر چند... من هنوز خانم دکتر نیستم!

"خانم دکتر" گفت ۴ ن او، هلما را یاد کسی می انداخت کهنه روز تمام در

خواب بود و هنوز قصدی برای باز کردن چشمانش نداشت. بند کیفش را

روی شانه اش جا به جا کرد و از کلینیک ۴ بیرون زد. دوروز بعد از تصادف

طوفان، خودش و افکارش را جمع و جور کرده بود کهنه کار برگردد.

نشستن و دست روی دست گذاشتن چیزی را حل نمیکرد. چند روز دیگر
آزمون دکترایش برگزار می شد و او به خودش قول داده بود که کم
نیاورد... طوفان همیشه می گفت که دوست دارد خانم دکتر شدنش را

بیند ۴ و هلما قصد داشت در بدترین وضعیت ۴ روحی اش هم که شده،
برنامه هایش را طبق روال قبل پیش ببرد. نمی خواست وقتی طوفان
بهوش می آید، جلوی شرمنده شود و طوفان هم خودش را سرزنش کند.
حتی فکر کردن به او هم باعث می شد که اشکش در بیاید. هر وقت که بعد
از ظهر می شد و نزدی ک ملاقات طوفان، انگار که تمام غم عالم به دلش
هجوم می آورد. از ساختمان که بیرون زد، مثل تمام اینروزهایی که سر
کارش برگشته بود، پدرش را آن طرف کوچه و تکیه داده به ماشینش دید.
هلما را از دیدن طوفان منع نکرده بود. دخترش به اندازهی کافی عاقل و
بالغ بود که خودش برای زندگی اش تصمیم بگیرد ولیپدرانه از او خواسته
بود که تا بیمارستان و پشت در اتاق طوفان همراهی اش کند. نگران بود که
مبادا خانواده ی او رفتار بدی با دخترش داشته باشند و هلما هم قبول
کرده بود. هر زمانی که پدر طوفان را می دید، سراسر وجودش را انرژی

منفی می گرفت. حضور پدرش باعث می شد مقابل او احساس امنیت ۴ کند. برای پدرش دست تکان داد و لبخند روی لب های او را که دید، دلش گرم شد. قدم هایش را سمت آن طرف کوچه برداشت و گفت:

- سلام بابا...

لبخند روی لب های پدرش عمیق تر شد:

- سلام بابا جان... خسته نباشی.

هلما روی نوک پا ایستاد و صورت ته ریش دار پدرش را بوسید:

- سلامت باشید.

شاید مکالمه شان در نظر هر کسی ساده به نظر میرسید اما هلما به

محض شنیدن خسته نباشید گفتن های او، حس می کرد که دیگر خسته

نیست. ۴ همیشه بعد از آن، می توانست ۴ لباس رزم بپوشد و طوفانش را هم

به جنگ دعوت کند. جنگ برای زنده ماندن!

بیشتر مسیر مثل همیشه در سکوت سپری شد. هر چه به بیمارستان

نزدیک تر می شدند، بغض بیشتر در گلویش ریشه میدواند و هلما

نمی خواست جلوی پدرش گریه کند. بیشتر نگران کردن او چیزی نبود که

قصدهش را داشته باشد. با متوقف شدن ماشین نزدیکیمارستان، هر دو پیاده شدند و شانه به شانه ی پدرش سمت ورودی راهافتادند. ساعت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ تر از همیشه... هلمابرای تک تک آدم هایی که از کنارش می گذشتند آرزوی آرامش می کرد.

آرزوی سلامتی برای

عزیزی که روی تخت بیمارستان داشتند. درست مثلخودش!

نزدیک مراقبت های ویژه ۴ که رسیدند، دیگر با دیدن پدرطوفان دست و پایش نلرزید. اینکه یاد گرفته بود قوی تر باشد، خوببود... هم خودش و هم پدرش، سلام کوتاهی کردند و پدر طوفان تنها درجوابشان سری تکان داد. هیچ توقعی از مردی که پسرش را از سه سالگی بهبازی گرفته بود، نداشت... منتظر ماندند تا مادر طوفان بیرون ۴ بیاید و درتمام مدتی که با پدر طوفان در یک مکان نفس می کشیدند، حتی هوا همسنگین به نظر می رسید! با خارج شدن مادر طوفان از اتاق، هلما وپدرش بلند شدند و زن روبرویش دستی زیر چشمان خیسش کشید:

- سلام آقای آرامی. سلام هلماجان... خوش اومدیدخترم.

هر دو جواب سلامش را دادند و هلمای نزدیکش شد:

- ممنونم. ۴

مادر طوفان دستی پشت کمرش گذاشت و به داخل راهنمایی اش کرد:

- برو داخل... برو که بچه م منتظرته. شاید هنوز چشمات رو باز نکرده

باشه ولی... قطعا حس می کنه اومدنت رو!

هلمای آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و بی حرفسرتکان داد. اگر

حرف می زد، بغضش همان جا می شکست. پس از مکالمه و بحث چند روز

پیشش با مادر طوفان، فکر می کرد که ممکن است از او سردی ببیند ولی

اینطور نبود. ۴ مادر طوفان همچنان صمیمی ۴ و مادرانه برخورد می کرد...

وارد مراقبت های ویژه شد و پرستار کمکش کرد گانمخصوص را بپوشد. ۴

اتاق خصوصی ای که برای طوفان گرفته بودند، باعث می شد راحت تر

بتواند با او حرف بزند. با دیدنش بین آن همه دستگاه درحالی که قفسه

سینه اش به آرامی بالا و پایین می شد، اشکش بالاخره روی گونه سر

خورد و قدم هایش را سمت او پیش برد:

- سلام...

روی صندلی کنار تختش نشست و تلاش کرد جلویلرزش چانه اش را بگیرد:

- فقط... فقط... فقط یه روز ندیدمت ولی... دلم کلی برات تنگ ۴ شده بود!

دستی به گلویش کشید و تلاش کرد تا بغضش را پایینبفرستد:

- امروز... امروز هشت تا مراجع دیدم از صبح!

یکیشون... یکیشون از من

سه چهار سال کوچیک ۴ تره ولی یه دوقلوی خوشگلداره! یه دختر و پسر...

امروز... امروز عکساشون رو نشونم داد!

تک سرفه ای زد تا صدایش را صاف کند و با همان لبهای لرزان لبخند زد:

- اینا رو که میگم یه وقت... یه وقت دلت بچه نخوادها!

ما بعد از

ازدواجمون باید... باید چند سال دو تایی کل دنیا رو بگردیم!

دست طوفان را در دستش گرفت و چانه اش لرزید:

- چشمات و باز کن دیگه! تا کی می خوای بخوابینامرد؟

تا عمق قلبش می سوخت. همان قلبی که در آن برایطوفان خانه ساخته

بود... پیشانی ۴ به دست او چسباند و بغضش شکست کهصدای گرفته و

خش دار مردانه ای را از نزدیکش شنید:

- ولی من... من دلم یه دوقلو می خواد... شبیه تو!

قلب هلمای در سینه اش ایست کرد و چنان سریع سر بالا آورد که صدای مهره های گردنش را شنید. نگاهش با بهت ۴ در چشماننیمه باز و سرخ او دو دو زد و لب هایش بی اختیار تکان خوردند:

- طو... طوفان!

طوفان به سختی لبخندی روی لب نشانده و زمزمه کرد:

- جان طوفان؟

صدایش از زیر ماسک اکسیژن گرفته به نظر می رسید.
نفس بریده ۴ ای

کشید و همین که به سرفه افتاد، هلمای سریع بلند شد و سر به طرفین تکان

داد:

- حرف... حرف نزن! وای خدا... بیدار شدی! بیدار شدی طوفان...

و خواست سریع از اتاق بیرون برود تا دکتر و بقیه را خبر کند که مچ دستش در دست او گرفتار شد:

- بمون...

هلما دلش نیامد که دستش را آزاد کند:

- باید... باید به دکتر بگم بیاد... ۴ برمی گردم.

طوفان فشار آرامی به دستش وارد کرد:

- چرا... چرا چشمت انقدر... قرمزه؟

هلما همزمان با عصبانیت ۴ و غم و بغض نگاهش کرد:

- تازه می پرسی چرا؟ ده روز تمام بیهوش بودی!

تبریک ۴ میگم... داشتی

خودتو شب خواستگاری به کشتن می دادی آقای دادمهر!

طوفان با انگشت شست آرام پشت دست هلما را نوازشکرد و تمام توانشرا به کار برد تا

لحنش شرمنده ۴ به نظر برسد:

- دورت بگردم...

هلما گردن چرخاند تا طوفان اشکش را ببیند: ۴

- دور از جون...

و با دست دیگرش، مچ دستش را به آرامی آزاد کرد:

- الان میام...

قبل از اینکه او مخالفت کند، بدون درآوردن گانمخصوصش از اتاق بیرون دوید و مادر طوفان با دیدن چشمان سرخ و حال آشفته‌اش، وحشت زده بلند شد و قبل از اینکه چیزی پرسد، هلما خبر داد:

- طوفان... طوفان بهوش اومده!

مادر طوفان با بهت ۴ دست روی دهانش فشرد و چیزیطول نکشید که به خودش آمد و سمت اتاق دوید که همسرش بی رحمانه‌خطاب به هلما لبزد:

- دیگه کاری اینجا نداری!

نگاه هلما، شوکه سمتش چرخید و مادر طوفان با بهتتشر زد:

- بابک!

همسرش نیشخندی کنج لب نشانده و بلند شد:

- مگه دروغ می‌گم؟ تا همین جا هم زیادی خودشوچسبونده به ما... دیگهوقتشه کم کم زحمت رو کم کنه!

هر دو دست پدر هلما محکم مشت شد و با خشم سمتشرفت:

- حرف دهنّت و بفهم مرد حسابی!

و خواست با او درگیر شود که هلما سریع روبرو پیدرش ایستاد و سر بهدو طرف تکان داد:

- بابا... نه!

چشمانش خیس بود و به سختی سعی داشت لرزش چانه‌اش را کنترل کند. اولین بار بود که پدرش را تا آن حد خشمگین میدید! قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و رگ گردنش بیرون زده بود. به حدی که هلما از سکتة گردنش ترسید و با صدای خفه از بغض و خشمش، طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند لب زد:

- ارزشش و نداره...

نفس های پدرش داشت آرام تر می شد ولی هنوز هم معصبانی بود. هنوز هم رنگش به حالت عادی برنگشته بود. هنوز هم از خشم می لرزید... فقط چند ثانیه طول کشید که پدرش نگاه خشمگینی به پدر طوفان بیندازد و مچ دست هلما را بگیرد. درست همان دستی را که طوفان گرفته بود و سمت در خروج برود. هلما با همان لباس ها مجبور شد دنبالش برود ولی

حرفی نزد. حال پدرش خوب نبود و هلما نمی خواستبدترش کند. همین که از بیمارستان خارج شدند، درمانده لب زد:

- بابا... دستم!

پدرش ایستاد و هوای سرد پاییز ۴ را عمیق به ریه هایشکشید. انگشتانش آرام از دور مچ هلما باز شد و سمتش برگشت:

- میریم خونه!

این لحن دستوری را زیاد از پدرش نشنیده ۴ بود. درکشی کرد که خشمگین باشد... درست مثل خودش! پدرش برای اینکهمورد هجوم افرادی مثل پدر طوفان قرار بگیرد، زیادی خوب ونجیب بود... ۴

- بابا من... من به طوفان گفتم برمی گردم پیشش!

طوفان الان منتظر...

با بغض کلمات را به زبان آورد و حرفش تمام نشده بود که پدرش صدا بالابرد:

- هی طوفان... طوفان... طوفان... من تو رو اینطوریبزرگت کردم؟

اینطوری که برگردی به جایی که حرمتت رو شکستن؟ انقدر خودت روبی ارزش می دونی؟

حق با پدرش بود ولی به طوفان قول داده بود برمیگردد:

- بابا جانم... من فقط... من فقط دلم نمیاد اینطوری تنهاولش کنم...

پدرش دوباره دستش را گرفت و درست لحظه ای قبل از اینکه با خودش سمت ماشین ببرد، از میان دندان های کلید شده اشگفت:

- تنها نیست! ۴ پدر و مادر دلسوزش کنارش...

اشک هلمای خیره به چشمان رگ دار پدرش روی گونهایش چکید و دنبال او سمت ماشین رفت. پدرش در را برایش باز کرد:

- سوار شو...

هلمای دست بالای در نیمه باز گذاشت:

- بابا لطفا...

پدرش با ناراحتی خیره اش شد و به سختی سعی کرد آرام بماند:

- نمیذارم بیشتر از این حرمتت رو بشکنن... ۴ سوار شو هلمای!

و روبرگرداند ۴ تا چشمان پر از غم هلمای را نبیند... ۴ هلمایی که دیگر حرفی نزد

و پس از درآوردن گان مخصوصش سوار شد. طوفانبهوش آمده بود و

این یعنی ۴ بهترین ۴ اتفاق این روزهایش... طوفانی که هلمادر دلش آرزو

می کرد بفهمد که مجبور شده آن شب بی خداحافظیترکش کند...

جزوه اش را کنار گذاشت و با انگشت شست و اشاره، گوشه ی چشمانش را خسته تر از همیشه فشرد. صبح آزمون دکترا داشت و چند روزی می شد که درست نخواییده بود. چراغ مطالعه اش را خاموش کرد و تکیه داده به پشت صندلی گردانش چشم بست. نمی توانست ۴ بیش از این پلک هایش را مجبور کند به باز ماندن... ناچار بود به بستنشان و دیدن تصویر یک نفر پشت همان پلک ها! تصویر چشمان آبی مردی میان آنهمه دستگاه روی تخت بیمارستان... ۴ مردی که منتظر بود هلما برگردد و هلمایی که مجبور به رفتن شد! اولین بار بود که مخالف پدرش را به آن صورت میدید... از همان شبی که از بیمارستان برگشته بودند، گفته بود حق ندارد به ملاقات طوفان برود و هلما ترجیح داده بود سکوت کند تا پدرش آرام بگیرد.

اگر در اوج خشم و ناراحتی او می خواست حرف خودش را به کرسیبانشاند، همه چیز بدون شک بدتر می شد. صبر کرده بود و روز بعد، وقتی میخواست سر کار برود پدرش گفته بود که برای وصلت با طوفان رضایت ندارد. حتی راضی نیست که دخترش به ملاقات طوفان برود و بعد، همه چیز را بر عهده ی خود او گذاشته بود! اینکه در آخر هلما است که باید تصمیم نهایی را بگیرد

و سد راهش نمی شود ولی به عنوان یک پدر، رضایتندارد... هلمما باز هم سکوت کرده بود. پدرش کمی آرام شده بود و مثل همیشه هلمما را برای تصمیم گیری آزاد گذاشته بود اما موضعش را هم به عنوان یک پدر، واضح اعلام کرده بود! هلمما فراموش نمی کرد که آن روز تمام مسیر را تا رسیدن به کلینیک گریه کرد... نه پدرش تقصیری داشت و نهطوفان... طوفانی که هلمما از قصد واقعی اش خبر نداشت! تمام تقصیرها، متوجه پدر طوفان بود و هلمما برای اولین بار در زندگی اش نسبت به یک نفر به حد مرگ احساس تنفر می کرد. آن روز و روزهای بعد و بعدترش، بهکار و درس گذشت و به ملاقات طوفان نرفت. نمی خواست حرمت پدرش را بشکند. نه پیامی فرستاد و نه پیامی ۴ دریافت کرد و ته دلش آرزو داشت کهطوفان بفهمد به چه دلیلی دیگر به ملاقاتش نیامده... آرزو داشت کهطوفان قدمی بردارد تا او هم پا به پایش همه چیز را درست کند. بعید میدانست که از بیمارستان مرخص شده باشد و با آن حال، از خودش می پرسید کهطوفان حتی یک بار هم در مورد علت نیامدنش کنجکاو نشده بود؟ چراغ مطالعه را دوباره روشن کرد و چشمانش را باز... تاریکی باعث می شد که افکارش بدتر به سرش حمله کنند! ۴ دست بالا آورد و خیسی صورتش را که لمس کرد، پوفی

کشید و اشک هایی را که در تاریکی ریخته بود پاک کرد. این روزها حتی گریه کردنش را هم نمی فهمید... نگاهی به صفحه یموبایلش انداخت و با دیدن ساعتی که از دو شب گذشته بود، بلند شد و هنوز صفحه ی موبایل خاموش نشده بود که پیامی بالای آن نقش بست:

"هلما جان... بیداری؟"

لحظه ای به چشمانش شک کرد. حتی به واقعی بودن لحظه ای که در آن نفس می کشید و خواب نبودنش! ۴ موبایل را برداشت و چشمش روی نام فرستنده ۴ چرخید و چرخید... خودش بود... طوفان! طوفانی که ناگهان به

زندگی آرامش زد و ویرانش کرد و به همان سرعتناپدید شد... دستش به دور موبایل لرزش گرفت و آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد. بی توجه به قطره اشکی که درست روی اسم او چکید، با تردید وارد صفحه چتشان شد. طوفان آنلاین بود و قلب هلما در دهانش... سعی کرد لرزش دستش را کنترل کند و تایپ کرد:

"بیدارم... خوبی؟"

نتوانست ۴ حالش را نپرسد. نتوانست ۴ باز هم بی تفاوت بماند... لحظه ای طول کشید تا طوفان جواب دهد:

"خوب؟ جسمی شاید... روحم ولی دلتنگته هلما!"

قلب هلما محکم تر از همیشه خودش را به قفسه سینهایش کوبید و

همزمان محکم دستی زیر چشمش کشید تا اشک نریزد.

چه باید می گفت؟

در جواب محبت های او چه باید می گفت؟ جوابی ندادولی از صفحه

چشمان هم خارج نشد. قلبش خدا خدا می کرد که طوفانحرف دیگر بیزند... و زد:

"قربونت ۴ برم... دلم تنگ شده برات... ۴ می دونم دلتشکسته! ولی می تونم

ازت بخوام یه امشب رو خوب باشی عزیزِ ز طوفان؟ فردا روز مهمیه برات..."

مدت ها منتظرش بودی. قول میدم خیلی زود همه چیرو درست کنم.

دوباره باورم می کنی؟"

هلما دست روی دهانش فشرد که صدای گریه اش بلندنشود. طوفان در

بدترین زمان ممکن پیام داده بود... در دلتنگ ترینحالت ممک ن هلما! در

زمانی که از همه طرف تحت فشار بود... ۴ تنها توانست ۴برایش بنویسد:

"آره... ۴"

طوفان را از خود خدا پس گرفته بود. دلش نمی آمد ودلش را نداشت که

بد صحبت کند. آن هم زمانی که از ندیدن او عذابوجدان داشت... پیام

آخر طوفان، مثل آب روی آتش قلبش بود:

"عزیزدلم... فردا همه چی خوب پیش میره! ۴ بهت ۴ قول میدم... شبت بخیر خانوم دکتر."

هلمبا با چشمانی که از پشت پرده ی اشک تار شده بود، پیامش را خواند و

دلش برای لفظ معروف ۴ او رفت و جواب داد:

"شب بخیر" ۴...

و سریع از صفحه چتشان خارج شد و صفحه موبایلش را خاموش کرد.

قلبش هنوز با همان سرعت می تپید و یک نفر در سرش تکرار می کرد

"دوباره باورم می کنی؟" باور کرده بود و خبر نداشت که در یک لحظه تمام

باورهایش فرو خواهد ریخت... نه فقط باورش، که جسم و روحش هم فرومی ریزد... ۴***

به سختی از ماشین پیاده شد و کمک راننده ۴ ی موقتش را پس زد. یک

دست و یک پایش هنوز در گچ بود ولی با آن حال، نفسپردردی کشید و

همانطور که عصایش را روی زمین جا به جا می کرد، خطاب به راننده اش

گفت:

- می تونی ۴ بری... خواستم برگردم زنگ می زنی.

- چشم آقا...

پسر جوان کنارش، کمی منتظر ۴ ماند تا او دورتر شود و بعد سوار ماشین شد... طوفان به جان کندنش عرض خیابان را طی کرد و وقتی به آن طرف خیابان رسید، لحظه ای ایستاد تا نفس بگیرد. قفسه سینه‌اش می سوخت و دنده های تازه جوش خورده اش تیر می کشید. دست و پای شکسته اش بدتر از همه و مدام از خودش می پرسید که کدام آدم‌عاقلی روز بعد از مرخص شدنش اینطور در خیابان ها پرسه می زند؟ چشمانی که از درد روی هم می فشرد را باز کرد و فکر اینکه ممکن بود دیگر نتواند ۴ شنا کند را از سرش بیرون کرد. پزشکش گفته بود که دوباره میتواند از دست و پایش استفاده کند ولی ممکن است نتواند شنا را مثل قبل ادامه دهد.

نگاهش، مستقیم به مرد روبرویش خیره ماند و حتی در همان وضعیت ۴ هم نیشخندی کنج لبش نشست. پدر هلمه درست روبروی حوزه ی آزمون دکتری ، به ماشینش تکیه داده بود و مدام ساعتش را چک میکرد. درست مثل یک پدر مهربان که نگران و منتظر فرزندش است.

چیزی که طوفان هیچوقت در زندگی اش تجربه نکرده بود...

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و سعی کرد افکار و عقده های چند ساله اش را پس بزند. باید دوباره در نقش جنتمنهمیشگی اش فرو

می رفت. قدم هایش را آرام آرام سمت او برداشت و نزدیکش که رسید، صدا زد:

- آقای آرامی...

پدر هلما لحظه ای به گوش های خودش شک کرد ولی همین که طوفان را دید، با تعجب ۴ تکیه اش را از ماشین گرفت و سر تا پای او را از نظر گذراند:

- طوفان؟ اینجا چیکار می کنی؟

طوفان چند قدم باقی مانده را طی کرد و کنار او به ماشین تکیه داد:

- عذر می خوام که... قراره امروز منو ۴ اینجوری ببینید! صورتش از درد سرخ شده بود و روی پیشانی اش عرق سرد دیده می شد.

اخمی از نگرانی میان ابروهای مرد کنارش نشست: ۴- کی مرخص شدی؟ چرا با این حال اومدی اینجا؟ طوفان عصایش را کنارش گذاشت و لبخند کم رنگی زد:

- دیروز! دکتر رضایت نداد زودتر مرخص بشم... نمیدونست که من کار

مهمی این بیرون دارم. نمی دونست که عذاب وجدانداره خفه م می کنه!

بیشتر سمت او چرخید و خیره به چشمانش ادامه داد:

- باید باهاتون حرف می زدم آقای آرامی... شماره تونرو نداشتم. به

خودم اجازه نمی دادم که بخوام چنین حرف هایی رو از پشت تلفن بزنم.
من...

پدر هلمای که دست بالا آورد و به سکوت دعوتش کرد، حرف در دهانش ماند
و حالا طوفان بود که باید از او حرف می شنید:

- بهتره ۴ بر گردی پسر... خوشحالم که حالت بهتر شده ولی بحث این ازدواج از نظر
من تموم شده ست!

دست سالم طوفان محکم مشت شد ولی حالت چهره اش همچنان خونسرد و تا حدی پشیمان
بود:

- من واقعا شرمنده م... هلمای خانوم و خانواده شون واسه من خیلی با
ارزشن. حتی یه لحظه هم نمی خواستم و نمی خوام که من یا خانواده باعث رنجشتون
باشیم.

مکثی کرد و نگاهش را از چشمان او گرفت:

- من خیلی سالی که ارتباطی خوبی با پدرم ندارم. اینقضیه با اینکه
همیشه برام ناراحت کننده بوده، ولی باعث شده از همون زمانی که خودمو

شناختم رو پای خودم وایسم. از نوجوونی کار کردم و هیچوقت حتی

ذره ای وابسته به پدرم و ثروتش نبودم. سال هاست که زندگی من از خانواده م جداست و فقط با مادرم در ارتباطم... می توانم مطمئن بدم که هلما خانوم از این به بعد هیچوقت از سمت پدر من اذیتنشن.

پدر هلما سری به طرفین تکان داد:

- هنوز خامی جوون! ازدواج پیوند ۴ دو تا خانواده ست...
فقط دختر و پسر

نیستن که با هم وصلت می کنن... دو تا خانواده وصلت می کنن با هم!

چطور می تونم دخترم رو بفرستم ۴ تو خانواده ای که پدر به پسرش رحم نمی کنه؟
رنگ نگاه طوفان عوض شد. مرد کنارش راست میگفت. پدرش باعث شده بود تصادف کند و حتی برایش یک قطره اشک هم نریخته بود! داشت عصبی می شد...

- حق با شماست... ۴ کاملاً حق با شماست ولی... من سالهاست یاد گرفتم

گلیم خودم رو تنهایی ۴ از آب بکشم بیرون و راهم رو از پدرم جدا کنم. توی این چند سال، فقط دو سه بار پیش اومده که پدرم مخلاً رامش بشه و متأسفانه این اتفاق تو خواستگاری هم پیش اومد... ولیمن قول میدم که

این اتفاق دیگه تکرار نمیشه و می خوام جسارت کنم و شرمنده تر از قبل،

با تمام قلبم هلما خانوم رو دوباره ازتون خواستگاریکنم!
 لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد و تنها نگاهشان بود که با یکدیگر
 حرف می زد. نگاه پدری نگران از آینده ی دخترش و مرد جوانی که
 می خواست به هر قیمتی شده، حرف خودش را بهکرسی بنشانند. سکوت میانشان را
 پدر هلما شکست:

- هلما واسه من خیلی عزیزه... حتی عزیزتر از جونم!
 من تا حالا ازت رفتار

بدی ندیدم پسر... همیشه با احترام برخورد کردی و حتیبا این وضعیت ۴
 پاشدی اومدی اینجا... ولی به عنوان پدری همیشه کهنسعی کرده آب تو دل
 دخترش تکون نخوره، نگرانم! نگران اینکه دخترم میوندعوای پدر و
 پسری شما آسیب ببینه. ۴

مکشی کرد و بازدمش را صدا دار بیرون فرستاد. طوفانخواست حرفی بزند
 که پدر هلما دوباره دست بالا آورد و مانع شد:

- گوش کن جوون... دختر من همونقدر که شکننده ست، همونقدر هم قویه!
 تو تمام تصمیم گیری های زندگیش آزاد بوده و همیشه بهبترین ۴ شکل
 ممکن عمل کرده. از انتخاب رشته گرفته تا کار و هرچیزی که فکرش رو
 بکنی. به عنوان پدرش هیچوقت مانعش نشدم و همیشههم کنارش بودم

ولی همونطور که گفتم، این بار نگرانم! مانعش نمیشم ۴ولی تا مطمئن نشدم دخترم کنارت اون آرامشی رو که باید نداره، راضی بهاین ازدواج نیستم.

نور امیدی درست مثل برق شرارت در چشم طوفاندرخشید:

- خودم و ثابت می کنم... ۴ بهتون قول میدم.

پدر هلما لحظه ای نگاهش کرد و بعد، بی حرف سرتکان داد و دقیقا همان

لحظه بود که هلما از حوزه ی کنکور بیرون آمد و بادیدن طوفان کنار

پدرش، سر جایش متوقف شد... ما ت مات! نگاه آبیطوفان در نگاهش گره

خورد و نم اشک در چشمان هلما جوشید و جوشید... هر کدامشان یک

طرف خیابان ایستاده بودند و هلما چیزی را که می دیدباور نمی کرد.

طوفان با دست و پایی در گچ، کنار پدرش ایستاده بود... ۴روی پاهای

خودش! طوفان آمده بود... شب قبل، قول داده بود کههمه چیز خوب

پیش می رود و خوب پیش رفته بود. طوفان که دستبالا آورد و آرام

برایش دست تکان داد، هلما سریع دستی زیر چشمانشکشید و از خیابان

رد شد... بی حواس تر از همیشه! روبروی آن ها کهرسید، لب هایشبالاخره تکان

خوردند:

- سلام...

پدرش کوله پشتی هلما را از او گرفت و با لبخند کمرنگی جواب داد:

- سلام رو ماهت بابا... ۴ خسته نباشی... خوب بود آزمون؟

هلما آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و نگاهش بینطوفان و پدرش چرخید:

- خوب بود... ۴ خوب بود خداروشکر!

طوفان لبخند معروفش را تحویل هلما داد و چشمانش را با تحسین بست و

باز کرد. مژه های بلندش و چشمان آبی محصور میان آن ها، از همیشه

زیباتر در چشم هلما جلوه کردند. حتی زخم گوشه یچشمش هم جذابش

کرده بود! پدرش با تحسین گفت: ۴

- خداروشکر بابا...

حرف های زیادی با هلما داشت ولی جو میانشان باحضور طوفان آنقدری

سنگین بود که هیچکدام نمی توانستند ۴ حرف دلشان را بزنند. کوله پشتی

هلما را روی صندلی عقب گذاشت و هنوز در را نبسته بود که طوفان بدون

اینکه نگاهش را از هلما بگیرد، خطاب به پدر او گفت: ۴- آقای آرامی... اجازه می دید هلما

خانوم رو به یهنوشیدنی مهمون کنم؟

پدر هلما انتظارش را داشت. انتظار اینکه آن ها بخواهند تنها با هم صحبت

کنند. نگاهش را به هلما داد و حق انتخاب را به او:

- هر طور هلما بخواد.

هلما بی حرف نگاهش را از پدرش دزدید و با سکوتش رضایتش را اعلام

کرد. طوفان لبخندی روی لب نشاند و خطاب به پدر هلما گفت: ۴

- حدودا پنجاه متری اینجا یه کافه ست... می تونیم ۴ بریماونجا و بعدش

اگه اجازه بدید با راننده من برگردن خونه.

پدر هلما در حالی که ته دلش راضی نبود، اما رضایتداد و طوفان بااحترام گفت:

- واقعا لطف کردید آقای آرامی...

و به هلما تعارف کرد:

- بفرمایید...

هلما لحظه ای قبل از رفتن رو به پدرش کرد و گفت:

- زود برمی گردم بابا...

پدرش سر تکان داد و صدای گرفته اش در گوش هلما پیچید:

- باشه بابا جان...

تایید پدرش را که گرفت، دوشادوش طوفان راه افتاد و دیگر نتوانست
دلتنگی اش را کنترل کند. اشکش روی گونه سر خورد و گردن سمت او چرخاند:

- آخه چرا با این حالت اومدی بیرون؟

طوفان با همان چند قدمی که برداشته بود، به نفس نفسافتاده بود و رنگ

کبود چهره اش دخترک را نگران می کرد و خشمگین...

خشمگین از اینکه او

به فکر خودش نبود. ۴ سر کوچه ی خلوتی که رسیدند، طوفان وارد کوچه

شد و هلما هم به دنبالش:

- نمی شنوی چی میگم طوفا...

حرفش تمام نشده بود که کمرش آرام به دیوار کوبیده ۴ شد و طوفان دست

سالمش را کنار سر او به دیوار چسباند:

- جان دل طوفان... عزیزدِل طوفان!

قفسه سینه ی هر دویشان تند تند بالا و پایین می شد و قلب هلما در دهانش

می تپید. ۴ لحن گرم و دلتنگ طوفان، باعث شد چانه یهلما بلرزد و کف

دستش بی اراده روی قلب او بنشیند. ۴ قلب طوفان هم مثلخودش با

آخرین سرعت می تپید ولی نه با عشق... قلب او از حالجسمی بدش و

مسیری که مجبور شده بود راه برود با سریع ترین حالت ممکن می تپید و قلب هلما از عشقی که به او داشت! هلمایی که تپش قلب طوفان را عشق خواند و اشکش خیره به چشمان دریایی او روی گونچه چکید:

- خیلی ترسیدم... ترسیدم از رفتنت!

طوفان تمام تلاشش را کرد که چشمانش غمگین به نظر برسد:

- ببخش که ترسوندمت... ببخش که باعث شدم چشمایقشنگت اینطوری اشک بریزن...

و درست در حساس ترین زمان ممکن، با یک دستش تنلرزان هلما را در آغوش کشید و پیشانی هلما محکم روی دنده های دردناکش فرود آمد:

- بهت قول داده بودم همه چی درست میشه... مگه نه خانوم دکتر؟

هلما با احتیاط دست دورشانه او حلقه کرد و طوفان لبگزیذ تا از درد دنده هایش فریاد نزند

- بمون... لطفا! این چند روز که نبودی برام مثل جهنم گذشت...

قطره اشک های هلما پیراهنش را خیس کرد و طوفان نگاه سردش را به

روبرو دوخت:

- دیگه طاقت ندارم دور بمونی ازم... با پدرت حرفزدم! هر طور شده راضی شون می کنم که رضایت به ازدواجمون بدن... حتی یه لحظه دور
- موندن ازت واسم مثل جون دادنه! بهم اعتماد می کنی؟ لحنش اما گرم بود. آنقدری که دل دخترک به حرفهایش قرص شد و لحن بغض دارش در گوش طوفان پیچید:
- آره...
- طوفان فرق سرش را بوسید و درست همان لحظه بود که زن مسنی پا به کوچه گذاشت و ابرو در هم کشید:
- صد رحمت به جوون های قدیم! شرم و حیایی وجودنداره دیگه بینجوون ها... هلمما با خجالت از طوفان فاصله گرفت که طوفان از عمد محکم تر دست دورشانش پیچید و خطاب به او گفت:
- قراره خانوم خونه م بشه به زودی! چه اشکالی داره حاج خانوم؟ خانم مسن روبرویش، چینی به ابرو داد و به زور جلو یلبخندش را گرفت:
- داری میگی به زودی! بپر برسونش دست خونوادهش...

و در حالی که منظورش طوفان بود، زیر لب ادامه داد:

- چه خوش بر و رو هم هست ماشاالله...

هلما دیگر نتوانست ۴ جلوی خنده اش را بگیرد و طوفانهم که خنده ی او را

دید، بی هیچ احساسی خندید و از خودش پرسید کهکجای حرف او

خنده دار بود؟ طوفان احساسات را نمی فهمید...

نگاهش به روبرو بود... ۴ مستقیم ۴ خیره به خودش در آینه!

لباس سفید

ماکسی و یقه قایقی اش، به زیبایی هر چه تمام تر درتنش نشسته بود و

موهای بلندش که به زیبایی شینیون شده بود، باعث میشد که باور کند

همه چیز واقعی است... که تا چند ساعت دیگر، عروسمردی می شود که

از جانش بیشتر دوست دارد. آرایش لایت ۴ ولی ملیحش، از همیشه زیباترش

کرده بود و همین که مادر طوفان و مادر خودش کلکشیدند، لب های

سرخش به لبخند پر از خجالتی باز شد و آرایشگر باتحسین نگاهش کرد.

مادر طوفان نزدیکش شد و بازوهای عروسش را به آرامی گرفت. چشم در

صورتش چرخاند و با بغض مادرانه ای مخاطب قرارش داد:

- ماه شدی هلما جان... طوفان حتی یه لحظه هم نمیتونه ازت چشم

برداره!

هلمآ آب دهانش را صدآدار پایین فرستاد بلکه بغضش همپایین برود:

- لطف دارید مادر...

اولین بار بود که او را "مادر" صدا می کرد. چشمانخوشرنگ زن روبرویش

از اشک درخشیدند و سر بالا گرفت تا اشکش آرایششرا خراب نکند:

- جان مادر... تو ناجی طوفان منی! چه حسی قشنگتر از شنیدن این کلمهآزت؟

و هلمآ را به آرامی در آغوش گرفت و نگاه هلمآ، بهمادرش افتاد که با

چشمان سرخ از اشک شوق نگاهشان می کرد. لحظه ایدر آغوش مادر

طوفان ماند و همین که از هم فاصله گرفتند، مادرنزدیک شد و سر تا

پایش را با همان چشمان نمدار از نظر گذراند:

- دخترم جدی جدی داره عروس میشه؟

چانه ی هلمآ از بغض لرزید و مادرش سریع بغلش کرد:

- آآ آآ گریه نکنی ها! قربون اون چشمای قشنگتبرم... شگون نداره

عروس روز عروسیش گریه کنه.

هلمآ دست دور شانه مادرش حلقه کرد و با بغض زمزمهکرد:

- مامان...

مادرش به آرامی دست پشت کمرش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- تو هر جا هم که بری، بازم دختر قشنگ مایی...۴

قطره اشک هلما در شرف چکیدن بود که با حرفخواهرش، همه سمت دربرگشتند...

- داماد اومد!

قلب هلما در دهانش شروع به تپیدن کرد و دوباره سمتآینه برگشت...۴

طوفان آمده بود. همان طوفانی که برای بدست آوردنش، سه ماه تمام

تلاش کرده بود تا خودش را به خانواده ی او ثابت ۴ کند و رضایتشان را

بگیرد. همان مردی که حتی یک بار خط قرمزش را رد نکرده بود... مردی که

حالا، قرار بود همسرش شود و همه چیزش! مادرش کمک کرد روی لباس و

شال سفیدش را پوشد. هلما ترجیح داده بود عروسی نگیرد...۴ عقدشان

قرار بود با حضور بستگان نزدیکشان در محضر برگزار شود و چند ساعت

بعد، چند روزی برای ماه عسل به لهستان سفر کنند و زندگی مشترکشان را

آغاز! طوفان اول با تمام قدرتش مخالفت کرده بود ولیهلما جشن عروسی

نمی خواست... می دانست که طوفان ارتباطی خوبی با بستگانش ندارد و

نمی خواست او را در جشنی که بیشتر ۴ مهمانانش را نمیشناخت معذب ۴ کند. جدا از تمام آن ها، تشریفات ۴ زیاد عروسی ها را دوست نداشت.

استرسی که عروس و داماد می کشیدند برایش عذاب بود... دلش

می خواست کاری کند که به هر دویشان خوش بگذرد!

بخندند، برقصند،

فریاد بکشند... بدون استرس خراب شدن لباس و آرایشها حضور

مهمان ها... تمام چیزی که از دنیا می خواست، مردچشم آبی اش بود و

بس... تنها روزی که قرار بود به آتلیه بروند لباس عروس تن کرده بود و

حالا، روز عقدش بهترین حال را در آن لباس سفیدشیک ولی ساده داشت.

هوا را به سختی به ریه هایش کشید و مادرش با لبخند بدرقه اش کرد...

دستش را به آرامی فشرد و هلما قدم هایش را با صندل های پاشنه تخت و

سفیدش، سمت خروجی آرایشگاه برداشت. هر قدمی که جلوتر می رفت،

قلبش محکم تر می کوبید ۴ و همین که در را باز کرد، طوفان را با دسته گل

رز سرخ رنگی در دستش و کت و شلوار سرمه ایخوش دوختی مقابل

خودش دید... نگاهشان در هم گره خورد و انگار زمان ایستاد! انگار که

فقط خودشان ماندند و خودشان... سیب گلوی طوفان پایین رفت و نگاه

هلمای در چشمان خوشرنگ او دو دو زد... نگاهی که آرام آرام بالا رفت و روی موهای خوش حالت او چرخید و بعد، رویکراوات مشکی اش و در آخر روی آن دسته گل رز سرخ... طوفان سلیقه اش را از خودش بهتر می دانست! رز سرخ، نماد عشق بود و طوفان در نظرش عاشق ترین مرد دنیا... طوفان آرام آرام نزدیک شد و هلمای نگاهش را از روی دسته گل بالا نیاورد. دستش آرام در دست مردانه ی او گرفتار شد و همین که قطره ای روی دستش چکید، بهت ۴ زده سر بالا گرفت و چشمان طوفان را سرخ و رگ دار دید... مرد چشم آبی اش داشت گریه می کرد؟ اشکش از شوق رسیدن به او بود یا داشت جشن پیروزی ۴ نقشه هایش رامی گرفت؟

زمزمه ی طوفان را فقط خودشان دو نفر شنیدند:

- قشنگ تری ن من... عزیزِ ز طوفان... این لحظه...
واقعیه؟

اشک بیشتر ۴ در چشمان هلمای حلقه زد و طوفان دسته گل را به دستش داد. کسی کل کشید و عکاس و فیلمبردار بی وقفه لحظه هارا ثبت کردند. طوفان او را سمت ماشین کروک قرمزش راهنمایی کرد و در را برایش باز

گذاشت. هلما با کمک ۴ او سوار شد و طوفان پس از جمع کردن دام ن لباس او در را بست. ۴ ماشین را که دور زد و با خدا حافظیکوتاه ولی محترمی از خانواده شان سوار شد، لبخند جذابی کنج لب نشانند و سمت هلما

برگشت: ۴

- آماده ای کل شهر رو بگردیم عروس خانوم؟

لبخند هلما، تاییدی بر حرفش شد و طوفان ماشین راروشن کرد. هلما برای خانواده شان دست تکان داد و طوفان پا روی پدال گاز فشرد. هلما یک بار گفته بود که از کل قسمت های عروسی، تنها عاشقگشتن با ماشین عروس است و طوفان هم قصد داشت خواسته ی او را حتی بیشتر از آنچه که می خواست عملی کند. درست مثل زندان بانی که قبل از اعدام زندانی اش ، آخرین وعده ی غذا را به بهترین ۴ شکل ممکن برایش حاضر می کرد... هلما با لبخند سمت او برگشت و در حالی که از سرعت بالای ماشین، هم ترسیده بود و هم لذت می برد، گفت: ۴- طوفان... تو رو خدا

آروم تر!

طوفان سرعتش را کم نکرد و با دست آزادش دست او را محکم گرفت و

بی توجه به اطرافش داد زد:

- امروز بهترین روز زندگی منه... ۴ عاشقتم!

هلما به خنده افتاد و دست او را فشرد:

- طوفان... دارن نگاه می کنن!

طوفان لبخند دندان نمایی زد و سر کج کرد:

- بهتر! بذار کل شهر بفهمن ۴ که طوفان آخر شاهزادهخانومش رو بدستاورد!

گونه های هلما رنگ گرفتند و نگاه از طوفان دزدید.

طوفان لحظه ای از

گوشه ی چشم نگاهش کرد و بعد، ماشین را کنار خیابان متوقف... سقف

ماشینش را بست و در حالی که شیشه های دودی ماشین باعث می شد که

تقریباً کسی داخل آن را نبیند، بیشتر سمت هلما چرخید و هلما آب دهانش

را صدادار قورت داد. قلبش در دهانش بود... دست طوفان که آرام آرام

جلو آمد و یک طرف صورتش را قاب گرفت، صدای ضربان قلب دخترک راشنید و آرام

لب زد:

- من خوشبخت ترین مرد دنیام... خوشبخت می کنم هلما!

و تنها خودش می دانست که حرف هایش، چقدر در تضاد با قصد و نیت واقعی اش است... طوفان زمزمه کرد:

- حیفه اینجا باشه... لیاقت عزیز طوفان بیشتر از اینهاست!

و درست ثانیه ای قبل از اینکه عقب بکشد، صدای قار وقور شکم هلما بلند

شد و نگاه طوفان پایین رفت. هلما با خجالت دست رویشکمش گذاشت و

بر شانس بدش لعنت فرستاد. لبخندی کنج لب طوفانشست و سعی کرد لحنش مهربان به نظر برسد:

- کی خانوم منو گرسنه نگه داشته؟ هلما تک سرفه ای زد:

- گ... گشنه م نیست. بریم... بریم محضر؟ لبخند طوفان عمیق تر

شد:

- زوده حالا حالاها! به این زودی می خوام بریم؟

هلما مظلومانه سری بالا انداخت و طوفان گونه اش را لمس کرد:

- صبحونه نخوردی... ۴ نه؟ هلما نمی توانست ۴ دروغ بگوید: - صبح

خیلی عجله ای رفتیم آرایشگاه... نشد!

طوفان کمر بند خودش و او را باز کرد و چشمکی زد:

- عیبی نداره... منم گشمنه!

و از ماشین پیاده شد و بی توجه به آدم های اطرافش، در سمت هلمرا را باز کرد و دست سمتش گرفت:

- افتخار میدی؟ با

هلمرا نگاهی به دست دراز شده ی او انداخت و بعد، خیره به چشمانش تعجب پرسید:

- به چی؟

طوفان منتظر نماند... دستش را گرفت و در حالی که لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت، گفت:

- به اینکه بریم ساندویچ بخوریم!

هلمرا با بهت ۴ نگاهش کرد:

- شوخیت گرفته طوفان؟ با این لباس ها؟

طوفان دستش را کشید و هلمرا به ناچار از ماشین پیاده شد. دختر بچه ای از نزدیکی شان با ذوق خطاب به مادرش گفت:

- مامان، عروس!

طوفان دستش را یک طرف تن او به ماشین تکیه داد و پرسید:

- مگه لباسامون چشمه؟ خودت گفتی حتی اگه عروسینگیریم، دوست داری

روزی که اسم هامون میره تو شناسنامه ی همدیگه کلیخاطره انگیز باشه!

آن حجم از بی پروایی او برای هلما عجیب بود ولی آزارش نمی داد.

سال ها تنها درس خوانده بود و کار کرده بود و وقتیطوفان را پایه ی

دیوانه بازی هایش می دید، از ته دل احساس زنده بودن می کرد... مثل او

ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد:

- پایه م!

طوفان دستش را محکم تر گرفت و سر کج کرد:

- بدویم؟

منتظر جواب هلما نداد و قبل از اینکه به او فرصت فکر کردن دهد، دست

او را محکم تر گرفت و هر دو در مسیر پیاده رو شروع به دویدن کردند.

بهار بود و خیابان ها پر از شکوفه... آسمان چنان آبی و صاف بود که انگار

آسمان تهران هم آن روز از زیر گرد و غبارها بیرون آمده بود تا به آن ها

لبخند بزند. می خندیدند و نگاه ها خیره شان بود و کسینمی دانست که

خنده های عروسی که سرخوشانه پا به پای دامادش میدوید، کمتر از ۴ از یک

روز دیگر به گریه هایی دردناک تبدیل می شود...

هلیا بالای سرشان قند می ساید... ۴ مادر طوفان و مادر خودش، هر کدام یک طرف تور را بالای سرشان نگه داشته بودند و عاقدداشت خطبه را می خواند. برای سومین بار! سومین بار بود که میخواند و هلم، می توانست از زیر تور نازک روی سرش نگاه متعجب ۴ اطرافیان را ببیند. ۴ مهریه نخواستہ بود... حتی یک سکه! ازدواج در نظرش خرید و فروش نبود و اجازه نمی داد کسی ارزشش را با چند سکه بسنجد. در عوض، تمام حق و حقوقش را از طوفان گرفته بود. حق طلاق، حق حضانت فرزندی که ممکن بود در آینده بدنیا بیاورد، حق خروج از کشور، حق تحصیل و حق کار! روزی که خواسته اش را با طوفان و خانواده اش مطرح کرد از یادش نمی رفت. مادر طوفان بحث مهریه را پیش کشیده بود و هلم با احترام گفته بود که اعتقادی به مهریه ندارد و در عوض، تمام حقوقی که ممکن است با ازدواج به ناحق از او سلب شود را می خواهد...

مکتوب و واضح

در عقدنامه! هیچکدام مخالفتی نکرده بودند... نه طوفانو نه مادرش...

مادرش زن اصیلی بود و طوفان، در نظرش مردی که هیچوقت

خواسته های منطقی اش را زیر پا نمی گذاشت. خواستههایی که حق یک زن بود... یک انسان! طوفان بدون لحظه ای مکث موافقت کرده بود و حتی خواسته بود که علاوه بر آن، مهریه ای هم تعیین کنند ولی هلما نمی خواست... هلمایی که نمی دانست طوفان آن لحظه زیر نقاب خونسرد و راضی چهره اش، مرد خشمگینی وجود دارد که از هوش و اقتدار او با خشم نفس نفس می زند... ۴ خواب های وحشتناکی ۴ برای هلما دیده بود و حق و حقوقی که او می خواست، کار را برای آزار دادنش سخت می کرد ولی نمی توانست مخالفت کند. اگر مخالفت می کرد، هلما به عشقشان مشکوک می شد و این چیزی نبود که طوفان بخواهد...

- عروس خانم وکیلیم؟

با صدای عاقد که برای آخرین بار هلما را مخاطب قرارداد، نگاهشان از آینه ی زیبای سفره عقد به هم گره خورد و طوفان عاشقترین نگاهی را که می توانست به هلما انداخت و سیب گلایش پایین رفت. طوری که انگار

بغضش را پایین می فرستد... هلما نگاهش را نگرفت و روزهایی که با هم گذرانده بودند از جلوی چشمش گذشت. حتی همان روز که با لباس عقدش در خیابان ها دویده بودند تا به ساندویچ فروشی برسند و زیر نگاه

مردم، پشت میز و صندلی ای در محوطه ی آزاد بنشینند و بی قیدتر از همیشه ساندویچ فلافلشان را گاز بزنند. برای هلما مهمنبود که آرایش کمی خراب شود... حال خوش آن لحظه اش با طوفان، همه چیز بود! نگاه متعجب فروشنده وقتی که آن ها را با آن لباس ها دیدهبود از یادش نمی رفت. تصور نگاه های متعجب ۴ اطرافیان و دیوانهبازی های از سر عشقشان، باعث شد لبخندی روی لب هایش نقش ببندد و بی اینکه نگاهش را از آینه و چشمان آبی طوفان بگیرد، مصمم تر از همیشه لب بزند:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها، بله!

صدای کل و سوت و کف زدن مهمان ها بالا رفت و اشک هلما از سر شوق روی گونه اش چکید. طوفان تور روی سر او را به آرامی بالا زد و زیر نگاه مهمان ها، پیشانی اش را بوسید... ۴ صدای سوت و کفزدن جوان ترها دوباره بالا رفت و عاقد از طوفان هم سوالش را پرسید تا بله بدهد...

مجلس دوباره در سکوت فرو رفت و طوفان نگاهش را به مادرش دوخت. می دانست که داماد معمولا در مراسم عقدش تنها ۴ یککلمه "بله" می گوید و بس ولی ته دلش، از خودش پرسید که او باید با اجازه ی چه کسی بله بدهد؟ پدری که مسافرت بود و طوفان از عمد نمیخواست که در مراسم

عقدش حضور داشته باشد یا مادری که سال ها رنجشرا دیده بود و از شدت علاقه ای افراطی به همسرش، چشم بسته وسکوت کرده بود؟ لحظه ای حس بی کسی تمام وجودش را گرفت و هر دودستش محکم مشت شد. هلما تمام چیزی را که او نداشت، در زندگیش داشت... یک پدر و مادر دلسوز، خانواده ای که دوستش داشتند، پدری کهنگرانش می شد، مادری که در همه حال از او دفاع می کرد... چیزی کهطوفان، هیچوقت در زندگی اش حس نکرده بود... نگاه هلما، پایین رفت و بادیدن دستان مشت شده اش، حالش را فهمید و بی حرف دست روی دستمشت شده اش گذاشت. طوفان مشتش را آرام باز کرد و آن یک کلمهبالاخره از میانلب هایش خارج شد:

- بله...

تمام شد! چند ماه تلاشش برای بدست آوردن هلما، تمامشد... حالا هلما رسمی و قانونی همسرش بود! بعد از چند ماه که انگاراندازه ی صد سال طول کشیده بود، پس از روزها تظاهر به چیزی کهنبود، حالا می توانست یک نفس راحت بکشد... می توانست نفس تازه کند برایاجرای نقشه های اصلی اش... حس درماندگی چند لحظه قبلش، با یکسرخوشی عجیب

جایگزین شد و تصور کرد که مهمان ها او و نقشه یشومش را تشویق ۴

می کنند ۴ نه آن عقد ساختگی و از سِ ر دیوانگی را!

مادر طوفان ست طلایی به عروس و ساعت گران قیمتیبه پسرش هدیه

داد و دست پسر و عروسش را در دست هم گذاشت:

- خوشبخت بشید الهی... ۴

چشمانش نم اشک داشت و صدایش از بغض می لرزید.

خبر نداشت از

نقشه های پسرش... نمی دانست از روزهایی که درانتظار هلما بود... هلما

با احترام تشکر کرد و طوفان به "ممنون" ساده ایاکتفا... چه باید

می گفت؟ پدر و مادر هلما و خواهرش با عشق جلو آمدند و همزمان با

تقدیم کردن کادوهایشان تبریک گفتند. مادرش با چشمانیسرخ از اشک در

آغوشش گرفت و بعد، پدرش پیشانی اش را پدرانهبوسید:

- خوشبخت بشی دختِ رِ بابا...

نگاهش را به طوفان دوخت و این بار، با لحن گرم تریمخاطب قرارشانداد:

- خوشبخت بشید با هم...

طوفان به زور لبخند زد و دست هلما را در دستش فشرد:

- خوشبختش می کنم... هلمما همه زندگی منه!

دروغ نمی گفت... ۴ هلمما تمام زندگی اش بود! تمام دغدغهاش... زندگی ای که می خواست با بی رحمی ویرانش کند... آتش بزند و خاکسترش کند... وقت دادن حلقه ها رسید و طوفان دست ظریف او را در دستش گرفت.

حلقه ی طلایی با نگین کوچک الماس را در انگشت حلقه ی او انداخت و هلمما هم رینگ ۴ ساده ی مردانه را در انگشت طوفان فرو برد و هلیا با ذوق از دست های مزین به حلقه شان عکس گرفت.

وقت آن بود که عروس و داماد، عسل و ماست در دهانهم بگذارند و هلمما به رسم شیپنت ۴ های قدیمی عروس ها، انگشت طوفانرا آرام گاز گرفت.

طوفان خندید و زیر لب "بدجنس" ی گفت تا شیپنت ۴ های آن روزشان تکمیل شود... بهترین زمان بود که تیر خلاص را بهقلب هلمما بزند و او را عاشق تر کند... ۴ عاشق ترین زن دنیا! زیر نگاه خانوادهاشان و تمام مهمان ها، دست در جیب کتش فرو برد و جعبه ی گردنبند ۴ کهربایرا که در لهستان و هنگام بازگشتشان به ایران مخفیانه برای او خریده بود، از جیبش بیرون ۴ آورد و بیشتر سمت هلمما چرخید. چشمان هلمما لبالب از اشک شد و طوفان گردنبند را آرام برایش بست و طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند،

عاشقانه لب زد:

- روزی که تو ورشو داشتی سوغاتی انتخاب می کردی، این گردنبند ۴ رو خریدم تا یادم بمونه من از همون لحظه عاشقت بودم! از همون اول...
اشک هلمآ آرام از حصار چشمانش فرار کرد و طوفاندست روی گونه های شکارش کشید تا اشکش را پاک کند. هلمآ درست مثلاًهوی بی گناهی بود که عاشق شکارچی اش شده بود و طوفان، شکارچی ایکه قصد داشت پاهای زخمی آهو را بیشتر ۴ و بیشتر در تله بند کند و درذهنش، انگشتانش نبودند که روی گونه های خیس او کشیده ۴ می شدند...

لوله ی تفنگ ۴شکارش

بود!

صدای گریه های مادر و دختری فرودگاه را پر کرده بود و طوفان تمام تلاشش را می کرد که لبخند کمرنگی ۴ بزند و احساساتیبه نظر برسد. همانطور که هلمآ می خواست، جشن عروسی ای درکار نبود و می خواستند همان شبی که عقد کرده بودند به ماه عسلبروند. ماه عسلی که طوفان به طور ویژه برای ثانیه به ثانیه اش برنامهیچیده بود! هلمآ بینی اش را بالا کشید و از آغوش مادرش بیرون آمد.

چشمان خیشش را در

نگاه مادرانه ی او گره زد و با بغض گفت:

- گریه نکن قربونت برم... ۴ قرار نیست که برنگردم!

نیشخند محوی کنج لب طوفان نشست و دست در جیبشلوارش فرو برد.

دخترک از هیچ چیزی خبر نداشت. مادر هلما دستروی بازوهای دخترش

گذاشت و با دلتنگی ای که از همان لحظه شروع شده بود مخاطب قرارش داد:

- دورت بگردم... تند تند از خودت خبر بدی ها مامان!

پدر هلما با اینکه رفتن دختر عزیزش حتی برای چندروز هم برایش سخت

بود، ولی لبخند زد و میان گریه و بغض همسر و دخترش پرید:

- کلی خوش بگذرونید بابا جان... درسته که ما دلموتنگ میشه، ولی

هیچی مهم تر از این نیست که شما اوقات خوشی روکنار هم داشتهباشید.

مخاطبش هلما و طوفان بودند. هلمایی که چشمانش ازاشک خالی شد و با بغض لب زد:

- بابا...

پدرش پیشانی اش را بوسید و یک طرف صورتش راقاب گرفت:

- جان بابا... خوشبخت بشی دخترم... خوشبخت بشید و همیشه هوایه‌مو داشته باشید.

طوفان رسمی تر از همیشه ایستاد و سعی کرد مثل یکتکيه گاه محکم به نظر برسد:

- حواسم به هلمای هست پدر جان... قول میدم بهتریناوقات رو واسش بسازم!

پدر هلمای دوباره پیشانی دخترکش را که اشک میریخت، بوسید و بعد،

دست روی شانه‌ی دامادش گذاشت و با اطمینان سر تکان داد:

- دلم بهت ۴ قرصه پسر... ۴ دلم قرصه که امانتم رو سپردم دستت! هلمای واسه

من و مادرش خیلی ارزشمنده... ۴ همه زندگیم رو سپردم دستت و می‌خوام

هر دو یادتون بمونه که هلمای همیشه دختر منه و از امروز، تو هم پسر عزیز

منی! نمی‌خوام یک طرفه بگم که فقط تو مراقبش باش، فقط تو از گل

نازک تر بهش نگو، فقط تو دلش رو نشکن... می‌خوام بگم هر دو حواستون

به دل هم باشه! مراقب همدیگه باشید، حرفی نزنید ۴ کهز خمش تا ابد باقی

بمونه، حرکتی انجام ندید که از چشم هم بیفتید. زن وشوهر مکمل همن!

هر دو باید هوای همو داشته باشن که یه زندگی خوبشکل بگیره... ۴

لبخند طوفان عمیق تر شد و مطیعانه سر تکان داد:

- حرفاتون رو به خاطر می‌سپارم... امیدوارم که لایقهلمای و پسِ ر

خانواده ی شما بودن باشم.

پدر هلمای شانه ی طوفان را به گرمی فشرد و همین که پروازشان اعلام شد،
 هلمای پدر و مادرش را دوباره محکم بغل کرد و به سختی جلوی خودش را
 گرفت که گریه نکند. نمی خواست خاطره ی غم انگیز یاز خودش به جا
 بگذارد ولی دیدن تلاش برای گریه نکردن هلیایی که بافاصله ی چند قدم
 از آن ها ایستاده بود و مظلومانه نگاهشان می کرد، باعث شد بدتر بغض کند و سمتش
 برود:

- بیا بغلم بچه!

هلیا خودش را در آغوش هلمای جا کرد و در حالی که هیکدانه خواهرش را
 محکم به خودش می فشرد، مثنی به بازویش زد و به سختی جلوی
 گریه اش را گرفت:

- بچه خودتی! من دو ماه دیگه قراره کنکور بدم...

بعدشم، دلم نمی خواد

جلوی شوهر چشم آیت ۴ گریه کنم پس انقدر منو محکم فشار نده... ۴ بغض می پره
 بیرون!

هلما با بغض خندید و همانطور که زیر لب حرف میزد، موهای خواهرش را از روی شال به هم ریخت:

- هزار بار گفتم ۴ مردم رو درست خطاب کن! مخصوصاً طوفا ن منو...

دلش نمی خواست دم رفتن تصویر نگاه خیس او را ببیند. ۴ هلیا در

چشمانش براق شد و ادای جمله ی آخرش را درآورد.

هلما چشم غره ای

رفت و درست قبل از اینکه وسط فرودگاه به جان همیفتند، پروازشان

دوباره اعلام شد و طوفان دستش را گرفت:

- باید بریم هلما جان...

هلما بی حرف سر تکان داد و دستی برای خانواده اش...

می دانست اگر لب

باز کند، بدون شک به گریه می افتد و بقیه هم همانطور بودند. چند قدمی

به عقب برداشت و پدرش به سختی جلوی خیس شدن چشمانش را گرفت:

- سفرتون سلامت بابا جان...

مادر هلما در حالی که بازوی هلیا را گرفته بود، نگران لب زد:

- رسیدید خبر بدید!

و هلیا تمام تلاشش را کرد که لحنش بدون لرزش به نظر برسد:

- سوغاتی من یادتون نره!۴

هلمها هر سه نفرشان را با عشق از نظر گذراند و نزدیکگیت که رسید،

طوری که حرفش به گوش هر سه برسد صدا بالا برد:

- عاشقتونم!۴

و در کنار مردی که کاخ آرزوهایش را به نام او زده بود، بی خبر از روزهای

وحشتناکی که در پیش داشت از گیت گذشت و مهراسارت روی

پیشانی اش زده شد...

پا به قسمت فرست کلاس هواپیما که گذاشتند، خاطره یاولین باری که با

هم سوار هواپیما شده بودند مثل فیلم از جلوی چشم هلمها گذشت

- حتی به این فکر نکن که بخوای اعتراض کنی!

رزرو پرواز فرست کلاسشان را می گفت.۴ هنوز مجبور بود با او خوب رفتار

کند... حداقل تا نشستن هواپیمایشان در ورشو! هلمادست روی دستان او

گذاشت و لبخندی روی لب هایش نشست:

- اعتراض به چی؟ بغل یهویی ۴ یا فرست کلاس؟ اگهاعتراض کنم چیمیشه؟
سمت طوفان چرخید و دست پشت گردن او حلقه کرد.
در قسمت وی آی

پی هواپیما، تنها خودشان بودند و خودشان... طوفانبرویی بالا انداخت و
در حرکتی ناگهانی، کمر او را گرفت و دخترک رامحکم سمت خودش
کشید:

- اونقدر خواستنی میشی که دلم می خواد هزار باربیشتر از قبل بخوامت!
هزار بار بیشتر از قبل بغلت کنم... ۴ هزار بار بیشتر از قبل و شاید واسهاولین بار!... ۴
قلب هلما به گلوش هجوم آورد و طوفان آرام آرام سرپایین برد. مهمانداری وارد قسمت
وی آی پی شد و بادیدن آن دو به
ناچار تک سرفه ای زد. هلما سریع خودش را عقبکشید و مهماندار بهانگلیسی گفت:

Sorry but would you please sit down-
?and seat your belt
...We're gonna take off

(عذر می خوام، ولی امکانش هست بشینید و کمربندتونرو ببندید؟ به
زودی پرواز می کنیم).

مهماندار، دختر جوانی اهل ترکیه و هم و سن و سالهلما بود که وظیفه

داشت تا فرود هواپیمایشان در ترکیه برای ترانزیت، ۴ همراهی شان کند. اولین بار نبود که چنین صحنه ای می دید و شاید دردش از اینکه مجبور شده بود میان عاشقانه های آن ها بیاید خجالت می کشید ولی نمی دانست که انگار ثانیه ها نیز دست به دست هم داده بودند تا هواپیما همان لحظه قصد پرواز کند... ۴

یک دستش را لبه ی روشویی ۴ گذاشت و با دست دیگر شستند تند آب به صورتش پاشید. تمام تنش گر گرفته بود و زیر دلش تیر می کشید. دستش را دوباره خیس کرد و به گردن و زیر موهایش کشید و با دیدن چهره ی رنگ پریده اش در آینه و لب هایی که سفید شده بودند، بغضی از سر دلتنگی در گلویش ریشه دواند و چیزی طول نکشید که چشمانش از اشک خالی شد. می دانست که از شدت استرس عقد و مسافرتشان، مریضیش زودتر از موعد اتفاق افتاده ولی حتی ذره ای فکر نمی کرد که

این اتفاق در فرودگاه ترکیه و درست چند ساعت قبل از شروع ماه عسلشان بیفتد. ۴ همیشه در دو روز اول بدترین حال را تجربه می کرد. آنقدری درد می کشید که همیشه آن دو روز را به کلینیک نمی رفت و در خانه می ماند. مادرش همیشه کیسه ی آب گرم و غذاهای مقوی برایش

می آورد و هلما به لطف او و ناز کشیدن هایش کم کم بهتر می شد... ولی حالا و درست وسط فرودگاه، اولین بار بود که در آن وضعیت ۴ آنقدر از مادرش دور بود. حتی در آن دو هفته ای که با کاروانالمپیک ایران به ورشو رفته بود هم این اتفاق رخ نداده بود. رژی به لبهای بی رنگش کشید و صورتش را خشک کرد. دست و پایش از ضعف می لرزید ولی نمی خواست آن اتفاق طبیعی ۴ ولی غیرمنتظره ۴ ماه عسلشرا خراب کند. دست به دیوار گرفت و قدم هایش را سمت خروجی سرویس بهداشتی فرودگاه برداشت. طوفان بیرون سرویس بهداشتی زنانمنتظرش ایستاده بود و همین که دخترک را دید، سریع سمتش رفت و بازویش را گرفت:

- چرا آنقدر رنگت پریده ۴ هلما؟ خوبی؟

لحنش ترکیبی ۴ از نگرانی و جدیت و ملایمت ۴ بود. مثل مرد عاشقی که از آسیب دیدن معشوق می ترسد و حاضر است هر کاریانجام دهد تا خم به ابروی او نیاید ولی در باطن، داشت به شانس بدش لعنت می فرستاد. حتی با یک نگاه به رنگ و روی او هم می توانست ۴ بفهمد که دردش چیست! هلما سر بالا گرفت تا مستقیم به چشمان او نگاه کند. نمیخواست از همان

اول دروغ بگوید. چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداشت... طوفان همسرش بود و درکش می کرد.

- چیزی نیست... مریض شدم!

طوفان دوباره در دلش لعنتی به او و شاننش فرستادولی لحن و چشمانش هیچ چیزی از حس واقعی اش را نشان نداد:

- ای جانم... خیلی درد داری عزیزم؟ مسکن بگیرمبرات؟ چی حالت رو خوب می کنه؟

ادای همسرهای نگران را درمی آورد و وانمود می کرد که هول شده. دل هلمما برای لحن حرف زدنش رفت:

- خوبم طوفان... خوب میشم! مسکن هم با خودم آوردم.
دو ساعت دیگه

هم تو هواپیما استراحت می کنم و تا برسیم ورشو حالمبتر شده.
سیب گلوی طوفان در نگاهش پایین رفت:

- مطمئنی؟ اینجا درمانگاه داره! می خوای دکتر ویزیتکنه؟

هلمما از نگرانی او به خنده افتاد و همزمان قند در دلش آب شد:

- طوفان جانم... آخه چقدر تو با درک و مهربونی!
اینطوری همش دلمی خواد مریض بشم
ها...

طوفان اخم کرد:

- خدا نکنه! دیگه هیچوقت این حرف رو نزن...
هلما به زور جلوی لبخندش را گرفت و دلش بیشتر ۴ از قبل برای او رفت.
این مرد را با بند بند وجودش می پرستید! طوفانهمانطور که دست پشت
کمرش گذاشته بود، او را سمت ردیف صندلی ها هدایت کرد:

- بشین... هنوز تا پرواز دو ساعت مونده.

هلما روی یکی از صندلی ها نشست و طوفان اول از همه سوییشرتش را
درآورد و روی پاهای او انداخت:

- یخ کردی هلما... چرا لباس گرم نپوشیدی؟ تازه ورشواز استانبول همسردتره!
هر کدام از رفتارهایش داشت دخترک را عاشق تر میکرد... آنقدری که
وقتی طوفان روبرگرداند ۴ و خواست قدمی بردارد، هلمادستش را گرفت و

مانع شد:

- کجا میری؟

طوفان پشت به او ایستاده بود. نقش بازی کردنش برای چندین ساعت داشت خسته اش می کرد! لحظه ای دندان روی هم فشرده و چشم بست تا آرام بگیرد و بعد، سمتش برگشت و روی یک زانوروبرویش نشست. ۴ دستان هلم را در دستش گرفت و چشم در چشمش دوخت:

- دورت بگرده طوفان... یخ کردی خانومم! ۴ می خوامبرات یه نوشیدنی ۴ گرم بگیرم. ببین دستات چقدر سرده... من اگه میدونستم نزدیک مریضیته، چند روز دیگه بلیط می گرفتم که انقدر تو راه اذیتنشی... چرا نگفتی بهماآخه؟ هلم فشار آرامی به دستان او وارد کرد:

- قرار نبود ۴ امروز باشه... استرس داشتم این چندروز... تاریخش جلوافتاد.

- تقصیر منه... نفهمیدم چقدر تحت فشاری! از یه طرف دانشگاه قبول شدنت و کارهای ثبت ۴ نام دانشگاه، از یه طرف کارهای کلینیک و از یه طرف هم بدو بدوهای عقد و چیدن خونه و چمدون بستن واسه ماه عسلمون... تو خیلی بیشتر ۴ از من این مدت تحت فشار بودی خانم دکتر! تقصیر منه کهنفهمیدم... بغض هلم دوباره جان گرفت و دست روی دست او گذاشت:

- نگو اینو طوفان... تو بودی که باعث شدی توی اون وضعیت ۴ روحی خرابم آزمون دکتری رو قبول بشم. تو بودی که هزار بار رفتی و اومدی تا خودتو به بابام ثابت ۴ کنی. تو بودی که تصادف کردی، تو کما رفتی، جلو چشمم قلبت... قلبت... ۴

نتوانست ۴ ادامه دهد و بغضش شکست. هلمما دختر حساسی نبود ۴ که مدام اشک بریزد ولی آن لحظه، وضعیت ۴ جسمی و روحیاش دست به دست هم داده بودند تا به راحتی اشکش دربیاید. طوفان با غمی ساختگی نگاهش کرد و بعد، او را بی مقدمه در آغوش کشید:

اشک نریز قربونت برم... ۴ حیف این اشک ها نیست؟ قلب طوفان بهفدات! بحث قلبش را که وسط کشید، هلمما از آغوشش بیرون ۴ اومد و با اخم توپید: ۴
- نگو اینو... قلبی که دل زد تا دوباره بتپه رو فدایهیچکس نکن...

حتی من!

دخترک عاشق بود... آنقدری عاشق که حتی از تصور رفتن خاری به پای طوفان می ترسید و طوفان همان خار بود! خاری که بهزودی تا خود قلبش فرو می رفت... ۴ طوفان خیره به چشمان سرخ او لبخند جذابی زد و گفت: ۴

چشم... نمیگم! ۴ چند لحظه همین جا بمون الان برمیگردم.
 و سمت فروشگاه روبرویشان رفت و هلما نگاهش را بهقامت بلند او
 دوخت. طوفان با درک ترین و مهربان ترین مردی بود که می شناخت.
 طوفان همه چیزش شده بود... ۴ خو د قلبش! نفهمید چقدر طول کشید و
 چقدر نگاهش کرد که طوفان با پلاستیک ۴ نسبتا بزرگی ۴ در دستش و
 نوشیدنی گرمی در دست دیگرش برگشت ۴ و هلما با تعجب نگاهی بهپلاستیک ۴
 انداخت:

- چرا این همه خرید کردی؟

طوفان لیوان نوشیدنی ۴ را به دستش داد:

موکاست... ۴ تا گرمه بخور. می دونم نوشیدنی موردعلاقته و با شکلات
 شیرین دوست نداری ولی گفتم ۴ شیرینش کنن که یه کم فشارت بیاد بالا.

دست هلما دور لیوان حلقه شد و گرمای لذت بخش آنزیر پوستش دوید.
 طوفان کنارش نشست و پلاستیک ۴ را روی پایش گذاشت:

- اینا هم یه کم خوراکیه واسه تو هواپیما که اگه یه وقتگرسنه ت شد یا

چیزی دلت خواست، بخوری... ۴ گفتم شاید یه سری ازاینارو تو هواپیما ۴

نداشته باشن و تو این وضعیت دلت بخواد!

هلمبا با خودش فکر کرد که اگر طوفان بخاطر مریضیشا‌نطور مثل

پروانه دورش می چرخید، اگر زمانی فرزند او را در وجودش حمل می کرد

چه واکنشی نشان می داد؟ جوابش را همان لحظه در دلبه خودش داد.

طوفان عاشق ترین پدر دنیا می شد!

هلمبا پلاستیک را برداشت و در حالی که دلش برای اوضاع رفته بود، نگاهی به داخلش

انداخت:

- این همه؟ آخه...

چشمش که به کیسه ی آب گرم درون آن افتاد، حرف دردهانش ماند. آب

دهانش را صدادار پایین فرستاد و یاد مادرش افتاد.

طوفان درست مثل

مادرش رفتار می کرد! طوفان که نگاه او را به کیسه ی آب گرم دید، در دل

به خودش آفرین گفت و آن را از پلاستیک خریدهایرون آورد:

- نمی دونم تاثیر ۴ داره تو کم شدن دردت یا نه، ولی شنیدم درد رو کمتر ۴

می کنه... ۴ یاسی دوست داشتی، رنگ یاسیش رو خریدم!

هلمای نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بی اراده و با تمام عشقش دست دور گردن او حلقه کرد و سر روی شانه اش گذاشت:

- طوفان...

طوفان که از حرکت ناگهانی او شوکه شده بود، به زور خندید و دست روی کمرش گذاشت:

- جان طوفان... قهوه دستته فدات شم! نسوزونی خودتو...

هلمای چشم بست و عطر خوشبوی او را عمیق نفس کشید: - حواسم هست... فقط به کم همین شکلی بمون... ۴ برام مهم نیست اگه

نگاهمون کنن. مهم اینه که الان و تو این لحظه، حس میکنم بیشتر از همیشه دوستت دارم!

با صادقانه ترین لحن ممکن و در حالی که صدایش میلرزید، حرف دلش را

به زبان آورد و طوفان محکم تر تن ظریف او را در برگرفت:

- شکستنِ ی قشنِ گ من... من خیلی خیلی بیشتر! ۴

دخترک وابسته اش شده بود، همسرش شده بود، او را به خلوتش راه داده

بود و طوفان شک نداشت که هلمای پس از فهمیدن حقیقت، آنقدری شوکه

خواهد شد که حتی ممکن است قبل از شروع نقشه های اصلی او سخته

کند... باید آرام آرام پیش می رفت ولی قصدی نداشت.

دلش نمی خواست

دیدن چهره ی شوکه ی او را در حالی که کاخآرزوهایش با بی رحمی فرومی ریزد، از دست بدهد...

چیزی تا فرود آمدن هواپیمایشان در ورشو نمانده ۴ بود وهلما تمام طول

پرواز را به جز یک ساعت اول خوابیده بود. مسکن هاو ناز کشیدن های

طوفان اثر کرده بود و دخترک را به خواب عمیقی فروبرده بود! قسمت

وی آی پی هواپیما، زیادی ساکت بود و مناسب برای خوابیدن... طوفان

ولی حتی یک ثانیه چشم روی هم نگذاشته بود! تمام مدت به چهره ی غرق

خواب دخترک خیره شده بود. به تک تک اجزای صورتش!

با خودش چهره ی او را در روزهای آینده تصور میکرد. فکر می کرد به لبی که قرار بود

پاره شود و دماغی که شاید بشکند و مژه هایی که دیگر

قرار نبود اشکشان خشک شود... خودش را در بی رحمتترین حالت ممکن تصور می کرد و

هلما را مثل یک کیسه بوک س انسانی! فرق هلما با سایر ارتباطاتش تنهادر یک چیز بود...

هلما نمی دانست که طوفان واقعیو

تمایلاتش چیست در حالی که دیگران می دانستند... تمایلاتنرهای

قبلی اش، از همه چیز آگاه بودند و حتی ریسک به خطرافتادن جانشان را

هم می پذیرفتند. طوفان پول هنگفتی می داد و عده ای باکمال میل پا به اتاق خوابش می گذاشتند ولی هلمای آنطور نبود... ۴ هلمای اقرار بود تمام اولین هایش را با طوفان تجربه کند... ۴ هلمای عاشقش بود! دخترک

خودساخته ای که طعمه اش شده بود، عاشقش بود... ۴ دست جلو برد و موهای او را آرام از روی پیشانی ۴ اشکنار زد. پلک هلمای کمی لرزید ولی بیدار نشد. به لطف مسکن ها خوابش سنگین تر از آن بود که تنها با یک نوازش بیدار شود. طوفان گردن کج کرد و دقیق تر خیره اش شد. حتی خیلی از حیوان ها هم به طعمه ی زخمی شانرحم می کردند... ۴ کسی در سرش تکرار می کرد که "از حیوان کمتری!" ولی برایش مهم نبود. حس عذاب وجدان نداشت... حتی ذره ای! می دانست که اگر تنها کمی انسانیت درونش وجود داشت، حداقل صبر می کرد تا دوسه روزی بگذرد و هلمای بهتر شود ولی چنین قصدی نداشت. می دانست که باید مهربان تر

باشد ولی هیچ حسی نداشت! داشت جای انگشتانش را روی گلوی

او تصور می کرد. درست مثل قاتلی که مقتول را ذره ذره خفه می کند!

دستش آرام دور گردن او حلقه شد ولی فشاری وارد نکرد. با نیشخندی کنجلبش
زمزمه وار گفت: ۴

چقدر دووم میاری؟ جسم و روح آرومت واسه طوفانیشدن چقدر توانداره؟
فشار انگشتانش بی اراده دور گردن او محکم تر شد وهمین که هلما در
خواب به سرفه افتاد، طوفان سریع دستش را عقب کشیدو هلما چشمانش
را باز کرد. همچنان سرفه می کرد و طوفان در دل بهبی صبر بودن خودش
لعنت گفت. ۴ دست پشت کمر او گذاشت و آرام بلندشکرد:

- هلما جان... خوبی عزیزم؟ چی شد یهو؟

هلما سر جایش نشست و با دست گردنش را ماساژ داد.

هنوز سرفه می کرداما نه مثل

قبل: فکر کنم... ۴ فکر کنم آب دهنم

پرید تو گلوم... یه لحظهحس کردم

تو خواب دارم خفه میشم!

طوفان دستش را با آرام پشت کمر او کشید:

- عزیزدلم... الان بهتری؟

هلما به نشانه ی مثبت ۴ سر تکان داد و تک سرفه ای زد که طوفان بطری آبی
برایش باز کرد و سمتش گرفت:

- یه کم آب بخور عزیزم... رنگت کبود شده!

هلما بطری را از طوفان گرفت و گلویی ۴ تر کرد. پشتدستش را روی
لب هایش کشید و با لبخند کمرنگی تشکر کرد:

- ممنون... ۴

طوفان جواب لبخندش را داد و دست دور تن ظریفش پیچاند:
ترسوندیم جا ن طوفان...

هلما سر در سینه ی طوفان مخفی کرد:

- ببخشید... خیلی مونده برسیم؟ طوفان روی موهایش را بوسید:

- احتمالا کمتر ۴ از نیم ساعت...

هلما سر بلند کرد و با بهت پرسید:

- نیم ساعت دیگه می رسیم ورشو؟ یعنی من انقدر پشتسر هم خوابیدم؟

طوفان بینی به بینی اش کشید و لبخند جذابی تحویلش داد:

- خانوم خوابالو!

هلما با اخم و ناراحتی از او فاصله گرفت:

- چرا بیدارم نکردی؟

حس بدی داشت به اینکه تمام مدت خواب بوده و طوفانبیدار... دلش می خواست در طول پرواز تمام مدت با هم صحبت کنند ولی نیم ساعت مانده به فرود هواپیما بیدار شده بود.

طوفان انگشت شستش را با ملایمت پشت دست او کشید:

- حالت خوب نبود ۴ عزیزم... باید انرژی رو جمع کنی!

هلما نگاه از او گرفت:

- ولی بازم باید بیدارم می کردی!

می دانست که بهانه گیری ها و دلخوری های ناگهانیاش تا حد زیادی به

پی ام اسش برمی گردد و دست خودش نیست... و گرنه خوب می دانست

که هر کدام از زوجین نیز یک فرد مستقل اند و نیاز دارند به بهتر ۴ شدن حال خودشان

اهمیت دهند!

با اعلام مهماندار مبنی ۴ بر فرود هواپیما تا دقایقی دیگر و درخواست از

مسافرها برای بستن کمر بندشان، طوفان سمت هلمما خمشد و کمر بندش را بست:

- چیزی نمونده که برسیم... دوست داری اول بریم خونیا شهر روبگردیم؟ هلمما بدون مکث جواب داد:

- خونه!

دلش برای دیدن خیابان های ورشو و گشت و گذار در آن تنگ شده بود ولی

بیشتر از آن، دوست داشت که خانه شان را برای اولینبار ببیند! طوفان

گفته بود که خانه ای در ورشو خریده و سپرده تا آن راحاضر کنند. هلمما

دوست داشت خودشان تمام کارهای خانه را انجام دهند ووسایل را با

سلیقه ی خودشان بچینند ولی از آنجا که قرار نبود درورشو ماندگار شوند،

بیشتر ایده هایش را گذاشته بود برای خانه ای که میخواستند در تهران

داشته باشند. طوفان دستی روی موهایش کشید و با لبخندسر تکان داد:

- باشه... میریم ۴ خونه!

و بی صدا گفت "خودت خواستی!" هلمما ناخواسته آخرینفرصت آزادی را

قبل از حبس شدن از خود گرفته بود و نمی دانست...

چند دقیقه بعد،

هواپیما در فرودگاه ورشو فرود آمد و چیزی طولنکشید که هلمما شانه به

شانه ی طوفان از هواپیما بیرون ۴ رفت. اصرار داشت که حداقل کوله پشتی اش را خودش بیندازد ولی طوفان بخاطر وضعیتش مخالفت کرده بود و کوله و ساک دستی هایی را که در هواپیما برده بودند خودش تنهایی حمل کرد. چک شدن پاسپورت و ویزا و انجام بازرسیشان نزدیک ۴ یک ساعت طول کشید و وقتی که مامور فرودگاه مهر را در پاسپورت هلمازد و به انگلیسی ورودش را به لهستان تبریک ۴ گفت، هلمانفس راحتی کشید و پس از تحویل گرفتن چمدان هایشان، دست در دست طوفان از فرودگاه بیرون زد. ساعت از ده شب گذشته بود و با اینکه چیزیتا تابستان نمانده بود، ولی هوا هنوز هم سردی خودش را داشت... تنش داشت به لرز می نشست که طوفان سوییشرتش را روی شانه های او انداخت و نزدیک گوشش زمزمه کرد:

- به خونه ی دومت خوش اومدی!

نفهمید ۴ چرا ولی حتی با وجود سوییشرت ۴ طوفان، بهمحض شنیدن زمزمه ی او بیشتر ۴ سردش شد ولی توجهی نکرد و بالبخند سمتش چرخید. خواست چیزی بگوید که او را تنها با یک آستین کوتاها و بروی خودش دید

و با نگرانی گفت:

سرما می خوری طوفان!

طوفان گفت:

- من قوی تر از این حرف هام! بزن بریم... ۴

و قبل از اینکه به هلما فرصت مخالفت دهد، او و چمدانهایشان را سمت یکی از تاکسی ها هدایت کرد و چند دقیقه بعد، هر دو صندلی عقب تاکسی نشسته بودند و سمت خانه شان در ورشو می رفتند... ۴ خانه ای که قرار بود برای هلما حکم جهنم را داشته باشد! هلما تمام مسیر رادست در دست طوفان از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شده بود و منظره ی بی نظیر شب های ورشو را نگاه می کرد. هنوز باور نداشت که با همسرش به ورشو سفر کرده... ۴ با طوفان! با قهرمان المپیک ۴ شنا و مردیکه در سفر اولش، هیچ نسبتی ۴ با او نداشت و حالا همسرش بود. ماشینداشت به سمت مناطق لوکس می رفت و هلما هر لحظه از دیدن نمایی نظیر ویلاها بیشتر حیرت زده می شد. ویلاهایی که هر کدام با فاصلهای بیشتر از صد متر از یکدیگر ساخته شده بودند و اطرافشان محوطه ی سرسبزی مثل داشت بود.

- نظرت چیه؟

با شنیدن صدای طوفان، گردن سمتش چرخاند و لب زد:

- بی نظیره!

طوفان ابرویی بالا انداخت:

پس امیدوارم از خونه مون هم خوشت بیاد!

و قبل از اینکه هلما بپرسد خانه شان در همین منطقه‌است یا نه، تاکسی

جلوی ویلایی توقف کرد و طوفان به بیرون ۴ اشاره کرد:

- رسیدیم!

هلما با ذوق سمت پنجره چرخید و با دیدن ویلای لوکسیبا نمای سنگی

سیاه و سفید، بهت زده پرسید:

- این... خونه ی ماست؟

طوفان بی اینکه جواب دهد، از ماشین پیاده شد و جنتلمانه در سمت او راباز کرد و

دست سمتش گرفت:

- به خونه خوش اومدی!

هلما آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و در حالی که نگاهش محو نگاه

آبی او شده بود، دست در دستش گذاشت و پیاده شد.

طوفان او را به

خودش نزدیک ۴ کرد و گفت: ۴- امیدوارم مورد
پسندت ۴ باشه.

هلما کم مانده بود از آن حجم از زیبایی بغض کند.
هیچوقت علاقه ای به

مادیات نداشت ولی فکر اینکه طوفان با عشق آن خانه را برای زندگی
مشترکشان خریده بود اشکش را درمی آورد. راننده هوسایلشان را پایین
گذاشت و همین که سوار ماشین شد و رفت، تنهایی ۴ هلما با طوفان شروع
شد... طوفان رمزی را وارد کرد و در باز شد. کنار ایستاد و به هلما اشاره کرد که اول
وارد شود:

!ladies first

(اول خانم ها)...

هلما تک خنده ای کرد و مثل طوفان ابرویی بالا انداخت. قدم هایش آرام
آرام او را سمت جهنمش بردند و طوفان در را پشت سرش بست! هلما
انتظار هر چیزی را داشت جز منظره ۴ ی روبرویش...

حیات بزرگ ویلا، پر از

گرد و خاک و برگ و شاخه های خشک حاصل از پاییز و زمستان بود و
درختان تنومندی در آن به چشم می خورد. نمی خواست به خودش تلقین

کند ولی همه چیز زیادی ترسناک به نظر می رسید...
همه چیز حتی آن

ساختمان لوکسی که دیده بود و استخر بزرگ و عمیق قوسط حیاط که
برخلاف محیط پر از گرد و خاک اطرافش، آبش از تمیزی می درخشید و
مشخص بود که به تازگی عوض شده! آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد
و چند متر مانده به استخر متوقف شد. از آب میترسید... از استخر
خاطره ی خوبی نداشت! هیچوقت حتی تصورش را هم نمی کرد که
استخری تا آن حد بزرگ و عمیق در خانه ی مشترک با همسر آینده اش
داشته باشد. سریع در دل خودش را قانع کرد که طوفانشناگر است پس
وجود چنین استخری در خانه اش طبیعی است. صدای قدم های او از
پشت سر به گوشش رسید و همین که روبر گرداند، طوفان را با فاصله ی کم
روبروی خودش دید و بی اراده هینی کشید:

- ببخشید... ترسیدم به لحظه!

طوفان دیگر نازش را نکشید. چشمانی که همیشه نگاهعاشقانه سمتش

حواله می کردند، حالا پر از تمسخر و دیوانگی بود!

- شنا بلدی؟ هلما از سوال ناگهانی و بی مقدمه ی او جا خورد:

- شنا؟ نه...

طوفان قدم دیگری نزدیک ۴ شد:

- چرا؟

و هلما قدمی عقب رفت:

- راستش... من خاطره ی خوبی از آب ندارم! یه بار...

یه بار وقتی بچه

بودم نزدیک ۴ بود تو استخر باغ عموم غرق بشم... ازاونجا به بعد، شنا و آبواسم تبدیل

به فوبیا شد!

طوفان همچنان به قدم برداشتن های خونسردانه اش بهسمت او ادامه می داد:

- دوست داری شنا یاد بگیری؟

هلما داشت احساس خطر می کرد. مرد روبرویش هیچشباهتی به طوفانیکه می شناخت،

نداشت... ۴

- دوست دارم ولی... ولی تا حالا جرئتش رو نداشتم!

چیزی تا رسیدنش به لبه ی استخر نمانده بود و طوفانهمچنان سمتش می آمد:

- می خوام بهت ۴ شنا یاد بدم!

هلما نفس بریده ای کشید و ناباور تک خنده ای کرد:

- ... الان؟

به لبه ی استخر که رسید، وحشت زده ایستاد و طوفانروبرویش:

- مگه نگفتی دوست داری شنا یاد بگیری؟ هلما آب دهانش را با ترس پایین فرستاد:

- چرا اینطوری می کنی طوفان؟ توقع داری با اینوضعیتم و تو این سرماپیرم تو آب؟

طوفان قدم دیگری به سمتش برداشت و فاصله یمیانشان را پر کرد. سر

نزدیک گوشش آورد و با لحن ترسناکی لب زد:

- به جهنمت خوش اومدی خانوم دکتر!

و خیره به نگاه ناباور او، دست روی شانه اش فشرد و هلما با جیغ

وحشت زده ای در آب پرت شد! تنش آب سرد استخر را شکافت و قبل از

اینکه حتی فرصت دست و پا زدن داشته باشد، پایین وپایین تر رفت. همه

چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد! آنقدر سریع که حتیفرصت نکرد نفسش را

حبس کند یا دست و پا بزند. انگار که عضلاتش بخاطرشوک ناگهانی ۴ از کار

افتاده بود و حتی نمی توانست ۴ نوک انگشتش را تکاندهد. درون آب، سرد

و تاریک ۴ بود ولی می توانست تصویر تاری از طوفانرا که با خونسردی لبه ی استخر ایستاده بود، ببیند...۴ از شدت بی هوایی، بیاراده زیر آب نفس کشید و آب به شدت وارد ریه هایش شد. خفگی بابی رحمی سراغش آمد تا علت مرگش باشد. قرار بود آنطور بمیرد؟ طوفانآن مردی که نشان می داد، نبود؟ فریب خورده بود؟ طوفان داشت جانش رامی گرفت؟ در سرش بی وقفه سوالات دردناکی تکرار می شد و آب هر لحظه بیشتر ۴ وارد ریه هایش... کمرش که به ته استخر خورد، دستانش بیجان دو طرف تنش رها شدند و به پدر و مادرش فکر کرد... بهخواهرش... به اینکه اگر در این مکان بمیرد، شاید حتی جنازه اش به دستخانواده اش نرسد! صدای ضربان قلبش را زیر آب می شنید. ضربان قلبیکه داشت آرام و آرام تر می شد. نگاهش اما هنوز خیره به تصویر تارطوفان بود. یک... دو... سه... در سرش داشت ثانیه های مانده تا مرگش رامی شمرد! نمی دانست چقدر از بودنش در آب می گذشت ولیخفگی مثل طنابی دست دور گردنش حلقه کرده بود و جانش داشت ذره ذره بالا می آمد. ناگهان همه چیز سیاه شد... حتی فرصت نکرد چشمانشرا ببندد! جان از تنش رفت و نگاه طوفان خونسردانه در آب به دنبالاثری از حیات گشت.

انتظار داشت او جلوی چشمش دست و پا بزند و برای نجات التماس کند

ولی هلما، بی صدا و مظلومانه به کام مرگ رفته بود!

بیشتر از دو دقیقه

گذشته بود که طوفان بوی خطر را حس کرد. نمیخواست که طعمه اش را

آنقدر زود از دست دهد. با تمام توانش در آب شیرجه زد و رو به پایین شنا

کرد. استخر نزدیک ده متر عمق داشت و دخترک تنهاستخر بود. وقتی به

او رسید، نگاهش در نگاه نیمه باز و بی جا ن او گره خورد و لرزی از تنش

گذشت. هلما مرده بود؟ سریع دست زیر تن او حلقه کرد و با آخرین سرعتی

که می توانست رو به بالا شنا کرد. به سطح آب کهرسید، نفس عمیقی

گرفت و بی توجه به سوختن ریه هاش، تن سنگین شدهی هلما را لبه ی

استخر خواباند و با عجله از استخر بیرون رفت. رنگدخترک کبود شده

بود و لب هایش سیاه... روی دو زانو کنارش نشست و در حالی که آب از

سر رویش می چکید و موهایش در پیشانی اش ریخته بود، سریع نبض

گردنش را گرفت و تنفسش را چک کرد. نبضی نبود...

دم و بازدمی نبود... ۴

به امید شنیدن صدای قلبش، سر به قفسه سینه ی هلماسپاند ولی قلب

دخترک ساکت بود و قفسه سینه اش آرام... طوفان باخشم و درماندگیداد زد:
- لعنتی!

و قبل از اینکه فرصت برگرداندن او را از دست بدهد، نفس عمیقی کشید.

بی اختیار مشتی به زمین کنارش کوبید و داد زد:

- برگرد... حق نداری الان بمیری! ۴ حق نداری هلمما...

و انگشتانش را در هم قفل کرد و با تمام قدرت قفسه‌سینه‌ی هلمما را فشرد:

- یک... دو... سه... چهار...

زیر لب تا بیست برای خودش شمرد و بعد، دو بار تنفس مصنوعی داد و دوباره ماساژ قلب خاموش او را ادامهداد:

- یک... دو... سه... د برگرد لعنتی!

ترک خوردن دنده‌های هلمما را زیر فشار شدید دست‌انقدرتمندش حس

می‌کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره هوا را با قدرت در ریه‌های او

فرستاد. زمان داشت از دست می‌رفت و هلمما هر لحظه بیشتر داشت به

مرگ نزدیک می‌شد. طوفان انگشتانش را دوباره در هم‌قفل کرد و روی

قفسه سینه‌ی هلمما گذاشت و هم‌زمان با فشار دستش، هلمما به سرفه افتاد و

آب از دهانش بیرون ریخت و طوفان او را سریع بهپهلوی خواباند:

- لعنت بهت... لعنت بهت!۴

نمی دانست فریادش از خشم است یا وحشتی که تجربه کرده بود. هلمای، بی نفس سرفه می زد و طوفان دست پشت کمرش میکشید و گاهی بین دو کتفش مشت می کوبید تا تمام آب های ریه اش را خالی کند. وقتی هلمای پس از چندین سرفه ی مکرر بالاخره هوا را به ریه هایش کشید، طوفان سریع دست زیر زانوهای و کمرش برد و روی دستبلندش کرد و سمت ساختمان دوید. گردن هلمای به عقب خم شده بود و با قدمهای سریع طوفان، دستش بی جان کنار تنش تاب می خورد. بینبیهوشی ۴ و هوشیاری، ضربان قلب شدید طوفان را زیر گوشش می شنید و صدایی در گوشش زمزمه می کرد "باختی!" در ساختمان که با لگد طوفانباز شد، چشمان نیمه بازش روی هم افتاد و قبل از اینکه حقیقت ۴ وحشتناک آن لحظه ها بیشتر برایش ثابت شود، از هوش رفت...

لبه ی تخت نشسته بود و نگاهش روی تن لرزان او و دندان هایش که از شدت لرز به هم می خورد، می چرخید. تن یخ زده و خیس او را وسط

تخت گذاشته بود و بدون هیچ واکنشی نگاهش می کرد.
می دانست که

باید کاری کند ولی انگار مغزش قفل کرده بود. نه اینکهترسیده باشد یا نگران شده باشد و پشیمان...۴ نه! فقط فکر نمی کرده‌مان لحظه ی اول همه چیز تا آن حد خطرناک پیش برود. تا حدی که دختر کمرگ را به چشم ببیند ۴ و چند دقیقه ای طول بکشد که با تلاش های طوفانبه زندگی برگردد. هلما بیهوش بود و گونه هایش سرخ از تباگهانی و سرمای شدید آب... طوفان می دانست که اگر کاری نکند، او را هماناول کار از دست خواهد داد پس بلند شد. تمام پتوهایی ۴ را که در اتاقداشت، از کمد بیرون آورد و روی هلما انداخت. سریع از اتاق خارج شد و سیستم گرمایشی خانه را روشن کرد و تا آخرین حد زیاد... به اتاق برگشت ۴ و با دیدن هلما که همچنان می لرزید، محکم دستی در موهایش فرو برد و نفسش را صداداری بیرون فرستاد:

- لعنت...۴

یک زانویش را لبه ی تخت گذاشت و برای اولین بار، درست مثل یک همسر شاید نگران، دست سمت پیشانی او برد و با تردیدپیشانی اش را لمس کرد.
با حس گرمای شدید زیر دستش، بهت زده دست عقبکشید و لرزش

چانه ی هلمما شدت گرفت. دندان هایش محکم به هم میخورد... زنگ
 خطر برای طوفان بیشتر ۴ به صدا درآمد. به ناچار موبایلش را برداشت و
 شماره ی اولین کسی که به نظرش آمد را گرفت. صدای "الو" گفتن مرد که
 در گوشش پیچید، بی مقدمه پرسید:

- با کسی که تبش خیلی بالاست چیکار کنم سامی؟

تازه متوجه لرزش صدایش شد. مرد پشت خط، از بهظاهر دوستان چند
 ساله اش بود. دوست که نه... بیشتر شبیه یک همراه برای کارهای خارج از
 عرفش! مردی که پزشکی را دو سال مانده به فارغالتحصیلی رها کرده بود
 تا خارج از دغدغه ی درس خواندن به تمایلاتش برسد.

- تبش چند درجه ست؟

طوفان کلافه دور خودش چرخید:

- نمی دونم... نمی دونم ولی بالاست! ۴ لرز کرده... ۴ دندوناش می خوره بهم!

- بهوشه؟

طوفان نگاهش را به چشمان بسته ی هلمما دوخت:

- نه...

- خطریه... ببرش بیمارستان!
- طوفان خشمگین از خونسردی او وُ ارد دادن هایش، صدا بالا برد:
- د اگه می تونستم ببرمش بیمارستان که به توی روانیزنگ نمی زدم!
- صدای نیشخند عصبی سامی را شنید:
- آها! پس زنگ بزن به یکی دیگه... از م ن روانیکاری برنمیاد!
- و خواست تماس را قطع کند که طوفان برای اولین بار در عمرش، غرورش را صادقانه زیر پا گذاشت:
- باشه... باشه اشتباه کردم! بگو چیکار کنم؟ داره میمیره...۴
- لحظه ای میانشان سکوت برقرار شد. انگار که مردپشت خط از شکسته شدن غرور او لذت می برد! سکوتشان که طولانی شد، طوفان از میاندندان هایش غرید:
- سامی؟
- تو حموم خونه ت وان داری... آره؟ اخم میان ابروهای طوفان بیشتر شد:
- آره...
- وان رو با آب ولرم پر کن... لباساشو دربیار و بذارشتو وان!

سیب گلوی طوفان خیره به هلما پایین رفت:

- چی؟

لحن پرتمسخر ۴ او را شنید:

- یعنی می خوای بگی تا حالا لباسش رو درنیاوردی؟ بذار کامل روشنت

کنم! وان رو با آب ولرم پر می کنی، لباسشو درمیاری، بغلش می کنی و

میداریش تو آب... اگه تبش بعد چند دقیقه پایین اومد کههیچی... اگه نه،

کم کم آب رو سرد می کنی... تا حدی که دمای بدنش طبیعی بشه! گرفتی

که چی میگم؟ اون وسط هم اگه دلت خواست و وانبزرگ بود، می تونی ۴خودت هم...

طوفان با دندان های کلید شده میان حرفش پرید:

- قطع می کنم!

و موبایلش را گوشه ای پرت کرد و سمت حمام رفت.

آب را باز کرد تا وان

پر شود و بعد، پیش هلما برگشت ۴ و پتوها را از رویشکنار زد. دخترک بدتر

شروع به لرزیدن کرد و دست طوفان روی دکمه ی اولپیراهن هلما لرزید.

مدت ها وانمود کرده بود که حریم هلما برایش مهم استو حالا، نه اینکه

واقعا برایش مهم باشد، ولی شکستن حریمش حسبعیبی بود! دکمه ی اول را باز کرد و به سراغ دومی رفت. دومی را باز کرد و به سراغ سومی... دکمه ها را تا آخر باز کرد و بلوز را از تنش درآورد. سراغ شلوارش رفت و دکمه ی شلوارش را که باز کرد، پشت گردن و گوشه‌هایش داغ شد. عرق سرد روی پیشانی ۴ اش نشست و سعی کرد به خودش بیاید. قصد داشت هلما را تمام و کمال تصرف کند ولی حالا وقتش نبود. ۴ شلوار دخترک را هم که درآورد و به گوشه ای انداخت، هلما را به حالتنشسته درآورد و تیشرت ۴ را هم از تنش بیرون کشید. حالا هلما تنها با لباس درآغوشش بود... ۴ آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و سریع دست زیرزانوها و کمر او برد و روی دست بلندش کرد. با قدم های بلند سمت حمام رفتو تن لرزان هلما را درون وان گذاشت. لرزش هلما بخاطر آب ولرمی که روبه سردی می رفت، شدت گرفت و قبل از اینکه طوفان حتی بتواند به فکرچاره بیفتد، با دیدن آبی که داشت رنگ خون می گرفت مات ماند... نگاهش پایین رفت و تازه یاد وضعیت ۴ هلما افتاد. دخترک در روز اول مریضیش بود و او، حتی امان نداده بود که چند روز بگذرد. با بی رحم یتمام، نقشه اش را از

همان اول اجرا کرده بود و دخترک هنوز داشت با مرگدست و پنجه نرم می کرد! سر هلمما داشت از لبه ی وان سر می خورد وزیر آب می رفت که طوفان سریع سمتش رفت و دست زیر گردنش گذاشت.

دخترک درون وان

بود و طوفان بیرون آن ولی ساعد دستش، زیر سر هلمما بود و نگاهش روی

چشمان بسته ی او سر می خورد. روی لب هایی که میلرزید... دست

آزادش، آرام جلو رفت و انگشت شستش را روی لبپایین او کشید. سرد

بود... درست مثل قلب خودش!

- تو واسه تحمل شکنجه های من، واسه فکر اینکه دیگه هیچ راه برگشتی

نیست، واسه تنها بودن با من زیادی بی گناهی هلمما!

ولی نه... گناه تو از

اونجایی شروع شد که توی آرزوهای من متولد شدی! توفقط یه دختر

گناهکاری که قراره تاوان گناهت رو پس بدی...

زمزمه اش در سکوت حمام می پیچید... لرزش هلمما داشت کمتر ۴ می شد

ولی هنوز هم تنش در تب می سوخت. طبق گفته یسامی، آب را رفته

رفته سرد کرد تا دمای بدن هلمما پایین بیاید و تمام تلاش را کرد که در آن

دقایق کار نامربوطی ۴ انجام ندهد. گرمش شده بود اما حتی دکمه های

پیراهنش را باز نکرد. می ترسید حالا که او بدون لباس جلویش بود، اختیار از کف دهد و حالش را بدتر کند. سر نزدیک گوش هلمابرد و آرام لب زد:

- تو زنده می مونی... من زنده نگهت میدارم! نمیذارم بدون تاوان بمیری... ۴

چند دقیقه ای طول کشید تا دمای بدن هلمای کمی پایین بیاید و وقتی دوباره چانه اش شروع به لرزیدن کرد، طوفان فهمید که وقت بیرون رفتن ۴ است. سریع از حمام بیرون رفت و حوله ای برداشت.

دوباره پیش هلمای برگشت و تن ظریف او را در حوله پیچید و رویدستانش بلند کرد. از حمام خارج شد و او را با حوله روی تخت گذاشت. اتاق گرمتر شده بود ولی نه در حدی که جلوی لرزیدن هلمای را بگیرد. طوفان سمتکمدش رفت تا لباس های خودش را به تن او بپوشاند ولی با دیدن سایز لباسها پشیمان شد.

هیچکدامشان اندازه ی هلمای نبود. به ناچار چمدانی را که هلمای با شوق و وسواس خاصی چیده بود، بیرون ریخت و از بین لباسها، هر چیزی که به نظرش گرم آمد را برداشت و دوباره لبه ی تخت نشست.

یادش نمی آمد که تا به حال لباس تن دختری کرده باشد... او همیشه پارتنرهایش را به حال

خودشان رها می کرد و می رفت. هلما اولین نفر بود!
دست لبه ی حوله

گذاشت و آرام بازش کرد. چند دقیقه ای طول کشید تالباس به تن تب دار
دخترک بپوشاند و دوباره زیر پتو ۴ مخفی اش کند.
نگاهش روی صورت رنگ

پریده ی او و پتویی که تا روی گردنش بالا آمده بود چرخید و خواست بلند
شود که زمزمه ی دردناک او در خواب متوقفش کرد:

- طو... طوفان... نجاتم... نجاتم بده!

نیشخندی کنج لبش نشست و همانطور که ایستاده بود، روی تن او خم شد و کنار گوشش
پچ زد:

- به کی التماس می کنی؟ به شکنجه گرت؟

هلما در خواب ناله ای کرد و دیگر چیزی نگفت. شاید هنوز در مرحله ی

انکار بود... شاید هنوز فکر می کرد که خواب ترسناک دیده... طوفان

نفشش را صدا دار بیرون فرستاد و همزمان با برداشتن حوله ای سمت حمام

رفت. دکمه های پیراهنش را باز کرد و پیراهن را به گوشه ای پرت کرد.

دست سمت کمر بندش برد و وقتی وارد حمام شد، بيمقدمه آب سرد را باز کرد و اجازه داد قطرات سرد آب به به تنش شلاق بزنند. ۴پیشانی اش را به دیوار روبرویش تکیه داد و دندان روی هم فشرد که چانه اش از سرما نلرزد. دقیقه ای طول کشید تا دمای بدنش متعادل شود وزیر آب چشم باز کرد. موهایش را بالا زد و مژه های خیسش را به هم تابهتر ببیند. ۴چشمش به دیوار روبرو بود و ذهنش پیش هلما... چه باید میکرد؟ تک تک

روزهایی را که گذرانده بودند، ثانیه به ثانیه برنامهریزی کرده بود و حالا نمی دانست چه کند، از کدام ایده ی شومش شروع کند، تا چه حد پیش برود... هر چند که حد و حدودی برای خودش نداشتولی نمی خواست هلما را همان چند روز اول از دست دهد.

حمامش کمتر از ده دقیقه طول کشید. حوله ای دور پایبنتنه اش بست و از حمام که خارج شد، هلما هنوز در همان وضعیت ۴خواییده بود. لباس پوشید و سشوار روشن کرد تا موهایش را خشک کند.

هلما حتی از شنیدن

صدای سشوار هم بیدار نشد. برای طوفان مهم نبود که مزاحم خوابش

شود ولی ترجیح می داد زمانی که در اوج خستگی جسمی ناشی از یک پرواز چند ساعته است، اول کمی استراحت کند و بعد بهسراغ اجرای برنامه هایش برود. فارغ از خشک کردن موهایش، سشوار را خاموش کرد و برای اولین بار، کنار هلما زیر یک پتو خزید .

دستش بالا آمد و آرام تار موهای هلما را لمس کرد. نرم بود... برعکس قلبسنگی خودش!

- هر چیزی که می خواستم رو داشتی! موقعی که داشتمزیر شکنجه های

بابام زجر می کشیدم، تو داشتی تو بغل بابات بازی میکردی... چرا باید

ملاحظه ت رو بکنم؟ مگه کسی ملاحظه ی منو کرد؟ هلما از درد پیشانی اش آخ خفیفی

گفت

- ولم کن آشغال... ولم کن!

دست روی گوش هایش گذاشت و با تمام وجودش جیغکشید:

- ولم کن... دست نزن به من... دست نزن!

هیستریک ۴ جیغ می کشید و طوفان با چشمانی رگ دار و ترسناک نگاهش می کرد:

- الان... رو من دست بلند کردی؟

هلما ولی نمی شنید... جیغ می کشید و پشت سر هم از او می خواست که دست نزند.. ۴

دقیقه ای بی وقفه جیغکشید و ناگهان نفسش بند آمد.

قفسه سینه اش را چنگ زد و در حالی که چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود، چشمان طوفان را در ترسناک ترین حالت ممکن خودشان دید و مغزش فرمان فرار داد. با نفسی که هنوز بالا نیامده بود و ریه هایی که می سوخت، خواست چهار دست و پا از تخت پایینبرود که لحظه ی آخر، طوفان مچ پایش را گرفت و هلما با پیشانی زمین خورد.

لحظه ای اتاق

پیش چشمانش سیاه شد ولی با آن حال، خواست سینهخیز خودش را از دست طوفان نجات دهد ولی طوفان قدرتمندتر ۴ از آن بود که هلما بتواند ۴ از دستش فرار کند. مشتش را محکم روی زمین کوبید و جیغ زد:

- ولم کن... می خوام برم... می خوام برم خونه... ولمکن روانی!

لفظ "روانی" ۴ طوفان را دیوانه تر کرد. خون جلویچشمانش را گرفت و قبل از اینکه هلما بتواند واکنشی نشان دهد، او را روی شانهایش انداخت و از اتاق بیرون رفت:

- می خواستم یه امشب رو دیگه کاری به کارت نداشتهباشم... نداشتی!

هلما به کمرش مشت می کوبید و بریده بریده گریه میکرد:

- ولم... ولم کن! ولم کن نامرد...

طوفان بی توجه به هلما و ناخن های او که در پوست ۴ کمر و شانه اش فرو

می رفت، مستقیم به حیاط رفت و هلما با دیدن استخر لال شد! تنش

شروع به لرزیدن کرد و پیراهن طوفان در دستش مشتشد. طوفان لرزش

او را با بند بند وجودش حس کرد و بی توجه به قدمهایش ادامه داد.

جلوی استخر ایستاد و شیطان درونش را بیدار کرد:

- هنوز شنا یاد نگرفتی هلما...

هلما با تمام قدرتش پیراهن او را چسبید و با نفسی که بند او آمده بود، التماس کرد:

- نه... نه... تو رو خدا نه...

طوفان نگاهش را به آسمان ابری بالای سرشان دوخت و نفسش را فوت کرد:

- فکر کنم قراره برف بیاد... ۴ گرمای پتو رو از دستدای تا دوباره بشی

مهمون آب یخ استخر... خودت خواستی!

هلما از شدت ترس دوباره به تقلا افتاد:

- چی از جونم می خوای؟ ولم کن...

ناخن هایش را محکم در پوست گردن او فرو می برد و تلاش می کرد به

چشمانش چنگ بکشد بلکه طوفان رهایش کند. ترس باعث شده بود قدرت

عجیبی پیدا کند. طوفان با خشم تلاش کرد تقلاهای او رامهار کند:

- آروم بگیر هلما □ ... د میگم آروم بگیر لعنتی!

درست نزدیک ۴ استخر افتاده بودند و لبه ی استخر خیسبود. تقلاهای هلما،

باعث شد طوفان تعادلش را از دست بدهد و ناگهان هردو در استخر پرت

شدند. نشان آب سرد استخر را شکافت و هلما طوفان را دید... طوفانی که

تعادلش را زیر آب از دست داده بود ولی خیلی زود بهخودش آمد و با

چشمانش دنبال هلما گشت... هلمایی که از شدت ترس، زیر آب نفس کشید

و ریه هایش که از آب پر شد، ترسیده ۴ دستش را به سمتطوفان، به سمت

شکنجه گرش دراز کرد! و شاید اولین بار بود که طوفانبا دیدن چشمان او

یاد کودکی خودش افتاد. یاد زمانی که دستش را به سمتپدرش دراز

می کرد بلکه نجاتش دهد و پدرش بدتر به جانش میافتاد. کسی مدام در

سرش تکرار می کرد "تو ۴ پدرت نیستی... تو طوفانی! توپدرت نیستی..."

می دانست که اگر هلما را همان لحظه نجات ندهد، باتوجه به آسیب

ریه اش زمان زیادی دوام نمی آورد و همین باعث شد که با تمام توانش

سمت او شنا کند. هلما چشمانش را بی رمق تر از همیشه باز کرد و

طوفان در حالی که ریه هایش از بی هوایی می سوختو یکی از دستانش دور شانه هلمما حلقه شده بود، رو به بالا شنا کرد و همینکه به سطح آب رسیدند، هلمما با تمام توانش به سرفه افتاد و با گریهدست دور گردن او حلقه کرد:

- منو ول نکن... ولم نکن... ولم نکن طوفان...

طوفان در حالی که نفس نفس می زد، مات دخترک در آغوشش ماند و هلمماسر روی شانه اش گذاشت:

- بگو که دارم خواب می بینم... ۴ بگو که فریتم ندادی...

بگو که قصد جونمو نکردی...

طوفان دست به لبه ی استخر گرفت تا هر دو دوباره در آب فرو نروند و

هلمما مشتش را با تمام قدرت به قلب او کوبید: ۴

- بگو که من توهم زدم... بگو اون نامردی که تو آبهلم داد، تو نبودی! ۴

مظلومانه التماس می کرد و چانه می زد. چانه زنیبرای نجات تصویری که

از طوفان داشت! از مردی که عاشقش بود و عجیب بود که طوفان چیزی

نمی گفت... ۴ نه واکنش بدی نشان می داد و نه واکنشمثبت... دستش

لبه ی استخر مشت شده بود و هلمما به قلبش مشت میکوبید. ۴ خودش را

می دید که به پدرش التماس می کرد بس کند و او بسنمی کرد... پس چرا

خودش آرام ایستاده بود؟ چرا دوباره امید هلم را ناامید نمی کرد؟

همانطور که امید خودش در کودکی ناامید شد...

همانطور که یاد گرفت راه

نجاتی نیست! لحظه ای چشم بست و صدای بمش، بیاحساس ولی

گرفته تر از همیشه به گوش هلم رسید:

- می خوام از استخر برم بیرون... اگه می خوام همینجا بمونی، بمون...

و خواست دستش را از دور شانه او باز کند که هلم محکم بغلش کرد:

- نه... نه...

ذهن طوفان به گذشته اش فلش بک زد. از سه سالگیاش، تنها تصویری تار

به خاطر می آورد ولی صدایش واضح در گوشش میپیچید "نه بابا..."

نه..."

چشم بست تا قلبش آرام بگیرد. چشم بست تا ذهنش به زمان حال برگردد

و با خودش فکر کرد در آن شب چه بلای بدتری میتواند سر هلم بیاورد؟

خودش جواب خودش را داد "ظرفیت ۴ آن شب هلم تکمیل است..." دخترک

دو بار تا پای مرگ رفته بود و طوفان مرد بی احتیاطین بود که همان اول او را از دست دهد. صدایی که در استخر شنیده بود، دوباره در سرش تکرار شد "تو پدرت نیستی!" صدا داشت واضح تر می شد.

حتی چهره ی کسی

که آن حرف را زده بود! ذهنش به گذشته ای نزدیک ۴ بر گشت. ۴ به دو یا سه ماه قبل... خودش را روبروی هلما و در کلینیک ۴ او پیدا کرد در حالی که دخترک خیره به چشمانش با آرامش می گفت "تو، پدرت نیستی طوفان... تو، طوفانی! تو، خودتی... ۴ و می تونی خودتو نجاتبدی!"

صدا، رفته رفته ضعیف تر شد و زمان به حال برگشت.

به همان زمانی که

تن ظریف دخترک بن د جانس شده بود و هلما او رامحکم از ترس در آغوش

گرفته بود و از سرما می لرزید. طول کشید تا دستآزادش بالا بیاید و آرامروی شانه هلما بنشیند. ۴

- س... سردمه!

صدای به هم خوردن دندان هایش به گوش طوفان رسید و چیزی طول

نکشید که طوفان سمت لبه ی استخر هدایتش کرد و با صدای گرفته ایدستور داد:

- دستات رو بذار لبه ی استخر...۴

هلمای تند تند سر به طرفین تکان داد و محکم تر دستدور گردن او حلقه کرد:

- نه... نه... میرم پایین! میرم زیر آب...

ترسش به حدی شدید بود که حاضر نمی شد لحظه اینور امیدش را رها

کند. طوفان پوفی کشید و کلافه نهییش داد:

- هلمای...

دخترک به گریه افتاد:

- ولم می کنی! ولم می کنی تا بمیرم...۴ می دونم ولم میکنی!

طوفان گردن عقب کشید و خیره به چشمان خیس او با درماندگی داد زد:

- ولت نمی کنم!

و شاید اولین بار بود که حرف دل و زبان طوفان یکی بود. قصد نداشت به

آن زودی ها از هلمای دست بکشد. هلمای با بهت ۴ آب دهانش را پایین فرستاد و

طوفان یکی از دستان او را از دور گردنش باز کرد و مجبورش کرد دست به لبه ی استخر

بگیرد:

- قصد ندارم حالا حالاها دست بکشم ازت... راحت بدستت نیآوردم که راحت از دستت بدم هلم!ا!

اشکی مظلومانه روی گونه ی هلم سر خورد و بیحرف نگاهش کرد...

خانه ی عشقش را ویران شده می دید. تک تک آرزوها و اهدافش، ارتباط با

خانواده اش، درس و کارش، طوفانش... طوفانش...

طوفانش...

به خودش می گفت ۴ که این مرد نمی تواند طوفان باشد!

هیچکس مثل

طوفان او را عاشقانه نپرستیده بود. مگر می شد که تمام آن حرف ها و

رفتارها دروغ باشد؟- همش دروغ

بود؟

با لب هایی که می لرزید، با دلی که می لرزید سوالشرا پرسید و طوفان

چیزی نگفت. ۴ هلم پیراهن او را در دستش مشت کرد:

- حتی یه بار... حتی یه بارم... عاشقم نبودی؟

سیب گلوی طوفان پایین رفت و هلم با بغض گردن کج کرد و لبخند تلخیزد:

- هیچوقت طوفان؟ حتی... حتی... روز خواستگاریمونکه تصادف کردی و

قبل از... قبل از بیهوش شدنتم بهم زنگ زدی، روزیکه بهوش اومدی و منو

با

کنارت دیدی، روز عقدمون... دیروز! روز عقدمون کهدستم و گرفتی و

لباس عروس و داماد دویدم... شده حتی یه لحظه، یه لحظه عاشقم باشی

؟ همش دروغ بود؟ همش؟

- همش!

لحن گرفته ولی قاطع او که در گوشش پیچید، صدایشکستن قلبش را

شنید و طوفان سر نزدیک ۴ گوشش برد:

- تو واسه من شبیه یه بازیچه ای! یه طعمه که با چنگو دندون بدستش

آوردم تا چنگ بکشم به قلبش... تا به دندون بکشم قلبشو!

تو فقط یه

بازیچه ای که جسمش، روحش، قلبش مال منه! فقط من...

بی رحمانه حرفش را زد و دست دیگر هلم را لبه یاستخر گذاشت و حتی

برنگشت که او را ببیند. دست لبه ی استخر گرفت و خودش را با یک

حرکت بالا کشید و از آب بیرون رفت. شک نداشت که پشت سرش،

خرابه ای به جا گذاشته که هرگز ساخته نمی شود... اوهلما را نشکسته بود ، خرد کرده بود! دو سه قدم بیشتر ۴ برداشته بود کهایستاد و هر دو دستش را محکم مشت کرد. هیچ صدایی از او نشنیده بود. نهالتماسی برای نرفتن و تنها رها نکردنش در آب و نه سوال هایی برای پیدا کردن کورسوی امید... ۴ هیچ چیز! آرام سمت او برگشت و با دیدن هلما کهپیشانی اش را به لبه ی استخر تکیه داده بود، اخمی میان ابروهایش نشست وهلما لحظه ای سر بالا گرفت. نگاه سرخ و رگ دارش خالی بود. آنقدر خالی و ناامید و زخمی که طوفان لحظه ای به خودش لرزید و لحن سرد و خالیو بدتر لرزه بهتنش انداخت:

- نمی بخشمت... ۴ هیچوقت! حتی اگه جلو چشمم جونبدی، حتی اگه...

اگه نفست جلو چشمم قطع بشه و من تنها کسی باشم کهبتونم نجات بدم ، تو رو... قلبت رو... بند بند وجودت رو زیر پاهام لهمی کنم و میرم... ۴ پشت سر میذارم ۴ و میرم!

صدایش داشت ضعیف و ضعیف تر می شد و همین کهچشمانش بسته شد، طوفان نفهمید چطور سمتش دوید و درست لحظه ای قبل از شدن دستان هلما از لبه ی استخر و فرو رفتنش در آب، دستش را گرفت و او را بالا کشید... زانوهای هلما خم شد و طوفان نگذاشتزمین بخورد. دست

زیر زانوها و کمرش انداخت و روی دست بلندش کرد:

- من به بخشش تو نیاز ندارم هلما...

لحنش، خونسرد به نظر می رسید ولی از لحن قاطع وبدون تردید چند

لحظه قبل او هنوز هم مات بود... زمزمه اش به گوشه‌ها رسید و دخترک

چشمانش را بی رمق باز کرد. نگاه تارش، تک تکاجزای صورت او را از نظر

گذراند و کسی انگار خرده های قلبش را بیشتر زیر پا لهکرد. ته ریشش را

نگاه کرد! مژه های خیس و بلندش را نگاه کرد وخاطره

ی روزهایی که از زیبایی ۴ مژه های بلندش می گفت را بانفرت عوض کرد...

طوفان ورودی ساختمان را با پایش به جلو هل داد و

همین که وارد شد، هلما مشتش را بی جان به سینه ی اوکوبید: ۴

- بذار... بذارم زمین... ۴

طوفان حتی نگاهش نکرد! مستقیم سمت اتاق رفت وهلما تمام توانش را

به کار برد که محکم تر به قلب او مشت بکوبد و بلندتر بگوید:

- منو... ۴ منو بذار زمین طوفان... حالم... حالم خوبنیست! ۴

وارد اتاق که شدند، طوفان فهمید که چیزی طبیعی ۴ نیستو همین باعث

شد که هلما را پایین بگذارد. دخترک در حالی که مثلگچ سفید شده بود،

دست به دیوار گرفت و با آخرین توانش سمت سرویس بهداشتی رفت. روبروی توالت فرنگی زانو خم کرد و عق زد بلکه دردش را بالا بیاورد. عق زد بلکه جانش را بالا بیاورد! ۴ چیزی در معده اش نبود و عق زدن هایش فقط باعث شد که بی جان تر شود. دیوارها داشتند دورسرش می چرخیدند و سنگینی ۴ نگاه طوفان را حس می کرد. بیرون سرویس

بهداشتی ایستاده بود و بی حس نگاهش می کرد. هلمامی دانست که در خانه ی او و مقابلش قدرتی ندارد و احتیاط حکم می کند که تا پیدا کردن راهی برای فرار، طوفان را دیوانه نکند ولی خشم و دردش چنان بر تمام

احساساتش حاکم شده بود که حس انتقام داشت مثل خوند رگ هایش پمپاژ می شد! طوفان او را یک بار کشته بود و قصد داشت که هر روز بکشد و هلما نمی توانست ۴ دفاع نکند. حتی اگر دفاعش بهمگ ختم می شد و جانش را از دست می داد، در آن لحظه ها میخواست که شجاعانه بمیرد و قبل از آن، به حریف زخم بزند... پسبه محض دیدن آینه ای که در سرویس بهداشتی نصب شده بود، بلند شد و پیش چشم

طوفان، مشت پر کرد و با تمام قدرتش در آینه کوبید! آینه خرد شد و خون از میان انگشتانش راه گرفت و طوفان داد زد:

- چه غلطی می کنی؟

سمت سرویس بهداشتی دوید و هلما وقت تلف نکرد. خمشد و تکه ای از شیشه ی شکسته را برداشت و روی رگ دستش گذاشت:

- نزدیک نشو!

طوفان ایستاد و خیره به چشمان ماده ببر زخمیروبرویش، هر دو دستش را بالا آورد و هشدار داد:

- احمق نشو! داره خون میره ازت... ۴ اون شیشه رو بذارزمین...

هلما نگاهی به دست شرحه شرحه شده اش انداخت و شیشه را محکم تر

میان مشتش فشرد:

- مهمه؟ مهمه که داره خون میاد؟

زیر پایش دریای خون راه گرفت و طوفان با خشم قدمیجلو گذاشت کههلما جیغ زد:

- نیا جلو... نیا جلو وگرنه رگم و می زنم!

طوفان دوباره ایستاد و از میان دندان های کلید شده اشغرید:

- تو همچین غلطی نمی کنی!

هلم، عصبی تک خنده ای کرد و از عمد شیشه را کمیبه پوستش فشرد.
دقیقا روی رگش! شیشه پوستش را برید و خون که از مچش راه گرفت،
طوفان فریاد کشید:

- لعنت بهت! ۴ دختره ی احمق...

و شاید برای نجات او و جلوگیری ۴ از حرکت بعدی اش، سمتش پا تند کرد و
خواست شیشه را از دستش بگیرد که هلم در یکحرکت شیشه را از زیر
چشم طوفان تا نزدیک لبش کشید و صدای رها شدنشیشه از دستش با
فریاد پردرد طوفان همزمان شد... هلم، بهت ۴ زده از تصمیم ناگهانی اش و
عملی شدن نقشه ای که در یک لحظه کشیده بود، قدمیعقب رفت و

طوفان که دستش را از روی صورتش پایین آورد، خونقطره قطره روی
زمین ریخت و زخم عمیقش دل هلم را خنک کرد. حسشیرین انتقام از
مردی که نامردانه فریبش داده بود زیر پوستش دوید وهمزمان تمام
وجودش غرق غم شد که چرا داستان عاشقانه شان بهآنجا رسید؟ به آنجا

که با دست طوفان مرگ را لمس کند و با دست خودش به او، به طوفانش زخم بزند! زخمی عمیق روی صورتش که هیچوقتپاک نمی شد...
صدای چکیدن خون روی سرامیک ها و نفس هایجفتشان، تنها صداهایی بود که شنیده می شد. هلما با ترسی آمیخته با پیروزینفس می کشید و طوفان با خشم! چنان خشمی که باعث شده بود سفیدچشمانش دیگر مشخص نباشد و ناگهان صدای دیگری به صداها اضافهشد! صدای کوبیده ۴ شدن تن هلما به دیوار پشت سرش و بلافاصله بعد از آن، دستان قدرتمندی دور گردنش حلقه شد و هلما صدای یک قاتل زخمخورده را به جای طوفانشنید:

- می کشمت ۴ هلما! با دستای خودم می کشمت... ۴

فریادش دیوارهای حمام را لرزاند و هلما در حالی کههر دو دستش را روی دست او گذاشته بود تا هوایی برای نفس کشیدن واردریه هایش کند، میان

جان کندنش به جان کدنی لبخند زد و پرچم پیروزی اشرا بالا برد:

- تنها... تنها چیزی که... که داش... داشتی... ۴ صورت... صورت خوشگلت

بود طوفان... دیگه... دیگه هیچی... نداری!

سفیدی چشمان طوفان تماما سرخ شده بود. انگار حتینفس هم

نمی کشید! تمام قدرتش، در دستانش جمع شده بود و بهگلوئی دخترک فشار می آورد... هلمما اما از کاری که کرده بود، پشیمان نبود. داشت جان می کند و هنوز هم پشیمان نبود. ۴ اگر قرار بود در آن لحظه بمیرد، می خواست که مرگش با پیروزی ۴ باشد... فشار انگشتان طوفان هر لحظه به دور گردنش بیشتر ۴ می شد و چشمانش تار و تارتر... ۴ شبی که قرار بود شب وصالش باشد، شب مرگش شده بود و درست لحظهای قبل از اینکه چشمانش بسته شود، قطره اشکی از کنج پلکش سر خورد و لب هایشی صدا تکان خوردند:

- ب... با... بابا...

در حالی که آخرین ثانیه های زندگی اش را می شمرد، اسم حامی همیشگی اش را صدا زد و با دلتنگی چشم بست که ناگهان طوفانر هایش کرد! صدایش را شنیده بود... ۴ هلمما روی زمین افتاد و سرفه های خشک و

دردناکش حمام را پر کرد که طوفان، قدمی عقب رفت و در حالی که انگار در دنیایی دیگر سیر می کرد، لب زد:

- من... من بابا نداشتم!

چشمان تار هلما میان سرفه هایش برای ذره ای هوا، روی صورت سرخ
طوفان قفل شد و طوفان قدم دیگری به عقب برداشت:

- من... من هیچکس و نداشتم که ازش کمک ۴ بخوام!
موهایش را با هر دو دست چنگ زد و فریاد کشید:

- من بابا داشتم و نداشتم... ۴

کلمه ی آخرش، با خم شدن زانوها و زمین خوردنش همزمان شد و ناگهان به گریه افتاد:

- تو بابات و داری که صدایش بزنی! یکی رو داری که واسه خلاص شدن از
دست یه جانی بهش پناه ببری... من هیچکس و نداشتم!
بابام خودش

جانی بود. یه جانِ ی سایکوپت! ۴

لفظ سایکوپت ۴ در سر هلما تکرار شد و حتی با آن حال خراب و نفسی که
هنوز بالا نیامده بود، تک تک رفتارهای طوفان را در چند لحظه کنار هم
چید و شواهد یکی یکی برایش رو شدند! لحظه هایی که میان اوقاتشان

حس کرده بود طوفان تغییر ۴ مود می دهد و چند باری که در حد چند ثانیه
از او ترسیده ۴ بود، یکی یکی جلوی چشمش آمدند و همه چیز برایش ثابت

شد! مرد روبرویش، بازیگر ماهری بود... ۴ خوب میتوانست وانمود کند به چیزی که درونش وجود نداشت. به یک شخصیتظاهری و ساختگی!

مردی که تمام کودکی اش را آزار دیده بود... حالا کهگفته های طوفان را کنار هم می گذاشت، می فهمید پدر او هم بدون شکسایکوپت است! یک اختلال روانی ژنتیکی... اختلالی که فرد، احساسات رانمی فهمد! می داند که کاری از نظر مردم بد است ولی با انجام دادنشعذاب وجدان نمی گیرد... پدر طوفان خوب توانسته بود جلویهمسرش خودش را خوب نشان دهد و پشت سر او پسرشان را آزار دهد. قربانی، قربانی ساخته بود. طوفان قربانی شده بود و حالا می خواست هلما را همقربانی کند... ۴ طوفانی که مشت پر کرد و مقابل نگاه مبهوت هلمامحکم کف حمام کوبید:

- متنفرم... از آدم های نازپرورده ای مثل تو که خانوادهدشون همیشه پشتشون بوده و موفقیتشون ۴ رو تو سر امثال من میکوبن متنفرم! ۴ ازتمتنفرم هلما... فریاد دردناکش با بغض مردانه ای که شکسته بود یکیشد و کف هر دو دستش را کف حمام گذاشت. دستانش با دردی که از قلبتا تک تک انگشتانش کشیده شده بود، مشت شد و پیشانی رویزمین گذاشت:

- من درد می کشم... من دارم درد می کشم... هیچکس نمی فهمه...
هیچکس نفهمید...

هلمما در حالی که به سختی نفس می کشید و ریه هایش از سه بار تجربه ی بی هوایی در آن شب می سوخت، میان سرفه هایی که کمتر شده بود اما رفع نمی شد، با تردید روی زانوهایش جلو رفت و بیتوجه به تن لرزان از ترس و تبش، روبروی ۴ او متوقف شد. طوفان را نمیخشد... هیچوقت! ولی در آن لحظه، حداقل می توانست ۴ کاری کند که او آرام شود... که به جانش نیفتد و بتواند در روزهای آینده نقشه ی فرار بکشد. او روانشناس قابلی بود! به تعداد زیادی کمک کرده بود... می خواست به طوفان، به خودش کمک ۴ کند! حالا که دردش را فهمیده بود، میدانست که نباید خشمش را تحریک کند. طوفان اگر دیوانه می شد، به راحتی می توانست ۴ به کشتنش دهد... دست لرزانش را بالا آورد و همین که روی شانه ی طوفان گذاشت، تن طوفان لرزید و هلمما دست عقب کشید.

طوفان سر بالا آورد و

هلمما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- طو... طوفان!

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود. اینکه هنوز از هوش نرفته بود،

یعنی معجزه! ۴ طوفان با چشمانی که جز درد و خشم نسبت به او چیزی

منعکس نمی کرد، نگاهش کرد و هلما دست بالا آورد.

دلش را، قلبش را بالا

آورد و دست کنار زخم عمیق صورت طوفان کشید.

طوفان هیسی از درد

کشید و خواست سر عقب بکشد که هلما نگذاشت.

صورت خونی او را با

دست غرق خونش قاب گرفت و خیره به سرخی چشمان آبی اش، دل زد:

- من می فهمم! من... دردت و می فهمم...

سیب گلوی طوفان خیره به چشمانش پایین رفت:

- نمی فهمه... هیچکس، هیچوقت نفهمید! ۴ حتی... حتما درم نفهمید! ۴

و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد و هلما ماتماند. چنان مظلومانه

اشک ریخته بود که انگار نه انگار او قاتلی است که چند دقیقه قبل قصد

گرفتن جانش را داشت. قلبش به هم پیچید و حالش از خودش به هم

خورد که هنوز دلش برای او می سوزد. که قلبش برآیو می زند...

چشمانش داشت تار و تار می شد. خون دستش بند نمیآمد و خون صورت طوفان هم... دل هلما برای جفتشان می سوختو تصویر ۴

روبرویش داشت کم کم محو می شد. لب هایش، نیمهجان تکان خوردند:

- من... من تلاش کردم بفهممت ۴ ولی... ولی تو... ۴ منوکشتی طوفان! چشمان طوفان در نگاهش دو دو زد و سر هلما رویشانه اش فرود آمد. دخترک از هوش رفته بود و درست ثانیه ای قبل از اینکه زمین بخورد، طوفان دست پشت کمرش گذاشت و او را در آغوششنگه داشت:

- هلما؟

لحن آمیخته با وحشتش را حتی خودش هم باور نکرد:

- خوابیدی؟ خوابیدی... آره؟

دست هلما، بی جان دو طرف تنش رها شد و طوفان بهخودش آمد.

- خواب... خواب من... من امشب دیگه اذیتت نمیکنم! قول میدم...

نور خورشیدی که مستقیم در چشمانش می زد، باعث شدچشم باز کند و

ناگهان از وحشت تمام عضلاتش از کار بیفتند! قفسهسینه اش تند تند بالا

و پایین می شد و نگاهش انگار قرار نبود از سقف سفیدبالای سرش جدا شود. صبح شده بود و ذهنش داشت تمام اتفاقات را کنارهم می چید. از لحظه ی پا گذاشتنش در خانه ی طوفان تا لحظه ای که برای دومین بار در استخر افتاد... یادش آمد در حمام و در حالی که دستخودش را بریده بود، صورت طوفان را برید و به دست او برای سومینبار در آن شب تا مرز خفگی رفت... بیهوش شدنش در آغوش طوفان، آخرینچیزی بود که به خاطر می آورد و ناگهان همه چیز برایش واضح تر شد!

آب دهانش را به

سختی پایین فرستاد و سوزش گلویش نشان از سرماخوردنش داد. گردن سمت راستش چرخاند و با دیدن طوفان که روی همانتخت دو نفره و در فاصله ی نزدیکی از او بدون پیراهن به خواب رفتهبود، دلش ریخت و قلبش با آخرین توان شروع به تپیدن کرد. جای زخمیکه به طوفان زده بود، حالا واضح روی صورتش خودنمایی می کرد!

دریغ از چسب زخم

ساده ای روی آن... اطراف زخمش، خون خشک شدهبود و هنوز هم خونریزی داشت. طوفان بدون کوچک ترین رسیدگی بهزخم عمیقش، کنار او خوابیده بود و هلمها هر لحظه واضح تر اتفاقات دیشبرا به خاطر

می آورد. دستی را که آسیب دیده بود بالا آورد و با دیدندستش که با دقت بانداپیچی شده بود و لباس هایش که عوض شده بودند، مات ماند و نگاهش سمت طوفان چرخید. طوفانی که به او زخم زده بود و بعد، تمام شب با احتیاط درمانش کرده بود. بغض که ناگهانی بهگلوئی هلمما هجوم آورد، دست آسیب دیده اش را روی دهانش فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود. مدام از خودش می پرسید که چه شد به آنجا رسید؟ هنوز هم ته دلش آرزو می کرد که همه چیز تنها یک کابوس وحشتناک باشد... آرزو می کرد بیدار شود و خودش را در آغوش گرم و مهربان مردی ببیند که به چشمان آبی اش دل بست. ۴ چهره ی طوفان در خواب، به شدت معصوم شده بود. لب های نیمه بازش، مژه های بلند مشکی و آنزخم عمیق روی صورتش، او را معصوم تر نشان می دادند. آنقدری کهاگر کسی واقعیت پشت آن چهره را ندیده بود، به اشتباه ممکن بود فکر کند که طوفان بی آزارترین مرد عالم است! هنوز چهل و هشت ساعتهم از عقدشان نگذشته بود. عقد و ازدواجی که هلمما، دختر مستقلى کههیچ نیازی به یک مرد برای حمایت نداشت، به آن به نام عشق تن داد و بهدو روز نکشیده کاخ آرزوهایش روی سرش آوار شد. دانه های درشتاشک صورتش را

نوازش کرد و نگاهش روی صورت زخمی و عضلات تقوی طوفان چرخید!
 طوفان همیشه می گفت روزی او را چنان میان دستانش می فشارد تا له
 شود و هلما همیشه می خندید... می خندید و دلش هزاران بار برای او
 می رفت و معنی ۴ پشت حرف های طوفان را نمیدانست. ۴ طوفان او را
 میان دستانش که نه، زیر پاهایش له کرده بود! تن هلماز گریه و ضعف
 می لرزید ولی همزمان تمام وجودش تمنای فرار داشت.
 می خواست به

خانه برگردد و ساعت ها در اتاقش زار بزند! در حالیکه لب پایش را
 مدام گاز می گرفت تا گریه اش بند بیاید، لحاف سفید را کنار زد و پاهایش را آرام از تخت
 پایین گذاشت. زیردش تیر و وحشتناکی ۴ کشید و

با چشمان خیس شکمش را چنگ زد. طوفان نامردی رادر حقش تمام کرده
 بود! طوفان وضعیتش را می دانست و حتی یک روز برای شکنجه کردنش
 صبر نکرده بود. صدای قار و قور معده اش که بالارفت، گرسنگی را هم به
 دردهایش اضافه کرد. می دانست که حتی اگر بتواند غذا بخورد، یک لقمه
 هم از گلویش پایین نخواهد رفت ولی معده اش که نمیفهمید. مدام
 ضعفش را به رخش می کشید و طوفان را در نظرش منفورتر نشان می داد!
 گردن سمت او چرخاند و وقتی طوفان را همچنان در همان حالت و با

چشمان بسته دید، دل به دریا زد ولی هنوز بلند نشده بود که مچ دستش در دست قدرتمندی گرفتار شد و همزمان با شنیدن صدایگرفته ای نزدیک گوشش، تنش محکم روی نرمی تخت فرود آمد:

- کجا؟

ضربان قلبش به هزار رسید و طوفان را درست در همان حالتی که شب قبل می خواست حریمش اذیت و آزار کند بالای سرش دید.
نفس بریده ۴ ای کشید

و خواست دست آزادش را بالا بیاورد و او را کنار بزند که طوفان مچ آن یکی دستش را هم گرفت و دست های هلم را بالایشش قفل کرد! پاهای دخترک را هم با پاهای خودش گیر انداخت و نیشخندیزد:

- دوباره هوای فرار به سر خانوم روانشناسمون زد؟ چشمان سرخش، غرق خواب بود و رگ دار!

هلم تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و به او نگاه کرد:

- ولم کن!

طوفان ابرویی بالا انداخت:

- ولت کنم؟

سر نزدیک گوش هلما برد و لب زد:

- زود نیست؟

هلما از حس گرمای نفس او روی گردنش، از حسگرمای نفس های مردی که تا دو روز قبل برایش جان می داد، با انزجار سرعقب کشید و نیشخند طوفان عمیق تر شد:

- چیه؟ زشت شدم؟ مرد زشت دوست نداری؟

یادآوری زخمی که هلما مثل نقاشی روی صورتش کشیده بود، به شدت گرفتن خشمش دامن زد و دندان هایش روی هم قفل شد:

- فقط با خوشگل ها می پری خانوم دکتر؟ یادت رفته که من هنوز کامل

بدستت نیاوردم؟ بعد ولت کنم بری؟ نچی کرد و پشت بندش،

کوتاه خندید:

- من تازه پیدات کردم! فکر کردی فقط نقاشی خودتخوبه؟ منم بلامنقاشی بکشم...

سر کج کرد و با نگاهی خالی ادامه داد:

- منم می خوام رو صورتت نقاشی بکشم!

نفس هلما در سینه اش گره خورد و لب هایش وحشتزده تکان خوردند
ولی دریغ از کوچک ترین صدایی... زبانش از تصور کارهایی که طوفان

می توانست انجام دهد بند آمده بود. طوفان مچ هر دودست او را در یک
دستش گرفت و با دست آزادش، آرام موهای هلما را پشت گوشش زد:

- خانوم دکترمون زیادی ساکت شده!

قلب هلما در گلویش بود. زبانش سنگین شده بود.
عضلاتش از فاصله ی

نزدیک با او منقبض شد و حس دست طوفان روی صورت و موهایش،
باعث شد دلش به هم پیچد. زمزمه اش را خودش هم بهزور شنید:

- ب... بذار زنگ بزنگم به خانواده م...

فکر اینکه خانواده اش در بی خبری از او چه کشیده^۴ بودند، باعث می شد

دردش صد برابر شود. می دانست که طوفان اجازه نخواهد داد ولی

ناامیدانه به ریسمان کهنه ای چنگ زده بود تا کمی سقوطش به ته دره را به

تعویق^۴ بیندازد. طوفان چشمانش را ریز کرد:

- چی؟ نشنیدم!^۴

هلما تمام توانش را جمع کرد تا حرف بزند:

- بذار زنگ بزnm به خانواده م! چیزی... چیزی بهشون نمیگم! فقط

می خوام خیالشون راحت بشه که رسیدم.

جان کند تا کمی از لرزش صدایش کم کند و خنده یناگهانی طوفان، لرزه

به جانش انداخت! چنان می خندید که انگار خندهدارترین لطیفه ی عمرش

را شنیده. دندان های ردیف و لمینت شده ی سفیدش رابه نمایش گذاشته

بود و طوری از ته دل می خندید که چال گونه هایش واضح مشخص شده

بودند! هلما می دانست که این خنده ها طبیعی ۴ نیست. ۴ طوفان داشت

عصبی می خندید و آن خنده ها یعنی زنگ خطر!

لرزش تن هلما زیر تنش باعث می شد حس قدرت کند.

ابرو بالا انداخت و

میان خنده ای که داشت کمتر می شد سر تکان داد:

- امر دیگه؟ تعارف نکنی عزیزم... چیز دیگه ای هم هست که بخوای؟

چهره ی متفکری به خودش گرفت و ادامه داد:

- مثلاً یه بلیط برگشت ۴ به تهران و بغل مامان بابات؟ هوم؟

هلما دوست داشت بلند شود و خرخره ی او را با دندانهایش بجود! چنان

انزجار و نفرتی در چشمانش بود که حتی طوفان هم جاخورد:

- هی... هی... این چشم ها چی میگه؟

و انگشتش را آرام گوشه ی پلک خیس او کشید که هلماتوانست ۴ خودش را کنترل کند و در حرکتی غیرارادی، دندان در کف دست طوفان فرو برد و با تمام قدرتش گاز گرفت!

طوفان آخ دردناکش را در گلو خفه کرد و ناگهان سفیدیچشمانش از شدت خشم رنگ خون شد! دست آزادش را مشت کرد و قبل از اینکه فکر کند، چنان در صورت هلما فرود آورد که دخترک از شدتضربه روی زمین پرت شد و جیغ دردناکش اتاق را پر کرد. طوفان نگاهش را بین دستش که به طور واضح جای دندان های هلما روی آن نقش بسته بود و هلمایی که پشت به او روی زمین افتاده بود و داشت بینی و دهان خونآلودش را با دست می فشرد، چرخید و از تخت پایین آمد. مچ دستی را کهها آن به هلما مشت زده بود در دست دیگرش گرفت و همانطور که آرام می چرخاند، با خونسردی ترسناکی ۴ به او نزدیک ۴ شد:

- باید همون دیشب می مردی!

بالای سر هلما ایستاد و دخترک که حضورش را حسکرد، درد را از یاد برد و وحشت زده عقب رفت. طوفان نیشخندی کنج لب نشانده نزدیک ۴ شد:

- چیه؟ فکر کردی نمی تونم بزنت؟

حتی نگذاشت هلما به حرفش فکر کند! لگد محکمی بهساق پای هلما کوبیدو داد زد:

- شده جفت پاهات و می شکم که نتونی یه قدم از مندور شی!

هلما جیغ دردناکی کشید و طوفان لگد بعدی را به مچدستش زد:

- جفت دستات و می شکم که نتونی ۴ رو من بلندشونکنی!

نفس هلما در سینه اش گره خورد و جسم نیمه جانشروی زمین به خود

پیچید... ۴ نفس هایی که به شماره افتاده بود و طوفان نمیفهمید که

دخترک در حال مرگ است! تجربه ی سه بار خفشدنش در شب قبل،

باعث شده بود که ریه هایش آسیب ببینند ۴ و حالا دردشدیدی که در صورت

و دست و پایش پیچیده بود، اجازه ی نفس کشیدن نمیداد... طوفان ولی

نمی فهمید که وضعیت ۴ چه حد وخیم است! خون جلویچشمانش را گرفته

بود و گوش هایش جز صدای نفس های کوتاه وخشمگین خودش چیزی

نمی شنید. فکر می کرد که پس از آوردن هلما به خانهاش، او را کیسه

بوکسش می کند تا تمام عقده های چند ساله اش را رویا و خالی کند ولی حتی یک درصد تصور نمی کرد که خودش هم مورد حملات هلمای قرار بگیرد! هلمای صورتش را که برای طوفان مهم ترین دارایی بود خط انداخته بود و به خودش جرئت داده بود که دستش را گاز بگیرد. غرور و مقاومت ۴ هلمای برای طوفان گران تمام شده بود. می خواست که قدرت دست خودش باشد ولی ته دلش، می فهمید که هلمای قوی تر است! شاید جسمش از

طوفان ضعیف تر بود ولی غرورش، جسارت و جنگیدنش برای نجات چند برابر طوفان بود و این چیزی نبود که مرد چشم آبیخواهد. او از هلمای یک برده ی مطیع می خواست نه یک ملکه ی اسیر و مغرور! زمزمه ی پر از نفرت هلمای را به زور شنید:

- ...اگه... اگه فقط یه روز به... به مرگم مونده... مونده با... باشه... می... می کشمت... ۴ طوفان!

طوفان تک خنده ای عصبی کرد و کنار او روی یکز انویش نشست. موهای بلند هلمای را در دستش گرفت و سر او را با موهایش بلند کرد:

- باشه... اگه زنده موندی، منو ۴ بکش!

و لبخند دندان نمایی در صورت سرخ از درد هلما زد و دخترک از درد ریشه‌ی موهایش آخ نگفت. تنها نگاه وحشی‌اش را در نگاه آبی طوفان گره زد و قسم خورد که او را بکشد! سنگینی نگاهش به حدی زیاد بود که طوفان نتوانست ۴ بیشتر از آن خیره‌اش شود. موهایش رابه ضرب رها کرد و درست ثانیه‌ای قبل از رفتن، لگد محکمی به شکم‌هلما زد و نفس دخترک برید! درد وحشتناکی زیر دلش پیچید و ناگهان پایین تنهی شلوارش خیس خون شد. طوفان، راضی از به رخ کشیدن قدرت‌ش، قدمهای بلندش را

سمت در خروج برداشت و درست ثانیه‌ای قبل از ترک‌اتاق، ایستاد. هیچ صدایی از هلما نشنیده بود! می‌دانست که ضربه‌اش به‌حدی شدید بود که دخترک نتواند ۴ از درد ساکت بماند ولی سکوت هلما زنگ خطر بود! زنگ ۴

خط ر نزدیک شدنش به مرگ... ۴ یا شاید هم مردنش!
سمت او چرخید و با

دیدن خون راه افتاده زیر تن هلما، وحشت زده سرجایش می‌خکوب شد!

دخترک را کشته بود؟ یادش رفته بود که روز دوم مریضی هلما

است و لگد آخرش می‌تواند کشنده باشد... هلما تکانمی خورد. انگار نه

انگار که تا چند دقیقه قبل از درد به خودش می پیچید.
حتی صدای نفس

هایش نمی آمد و همین باعث شد که طوفان خیلی زود بهخودش بیاید و
سمت هلما بدود. کنارش روی یک زانو نشست و او راست خودشبرگرداند:

- ... هی! ادا نیار... ۴

گردن هلما، بی جان به یک طرف خم شد و چشمان بستهایش و رنگ و
رویی که هر لحظه داشت سفیدتر ۴ می شد، نشان از وخامت حالش داد!
بینی اش به نظر شکسته بود و خونریزی داشت. لرزش صدای طوفان مهر
تاییدی به آن زد که خودش هم می داند وضعیت دختر کادا نیست. طوفان

ترس را جز زمانی که مقابل پدرش قرار می گرفت، نمی فهمید ولی آن
لحظه با تمام وجودش ترسیده ۴ بود! کسی در سرش دادمی زد که نباید هلما
را از دست دهد... کسی در سرش فریاد می کشید که باید نجاتش دهد و
همین باعث شد که سر هلما را روی پایش بگذارد و برای بهوش آوردنش،
چند سیلی محکم به صورتش بزند:

- هلما باز کن چشمتو! باز کن چشمتو بهت میگم... ۴ هلما!

هلما کوچک ترین نشانه ای از حیات نداشت. حتی قفسه‌سینه اش هم بالا و پایین نمی شد و اگر هم می شد، نفس هایش آنقدر ضعیف بود که طوفان حرکت قفسه سینه اش نمی دید. سیلی هایش فایده نداشت. دخترک جواب نمی داد. طوفان با تمام قدرتش داد زد: - لعنت بهت... و انگشتش را روی رگ گردن هلما گذاشت و نبض ضعیفی را که زیر دستش حس کرد، سریع موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره ای گرفت. می دانست که نباید مکان خودش در ورشو را برای فرد آشنایی فاش کند یا هلما را به کسی نشان دهد ولی آن لحظه چاره ای نداشت! نمی توانست ۴ دخترک را به بیمارستان ببرد. کارهایی که او کرده بود، به

طور قطعی خشونت علیه زنان و خشونت خانگی محسوب می شد و طوفان به عنوان شهروند آن کشور و کسی که همسرش را به آن وضعیت ۴ انداخته بود، می دانست که مجازات سنگینی در انتظارش است پس دور بیمارستان را خط کشید. گوشی را به گوشش چسباند و صدای الو گفتن فرد پشت خط را که شنید، مثل تماس قبلی اش بی مقدمه گفت:

- آدرس خونه م رو برات می فرستم سامی... همین الانبیا اینجا!

صدای پوف کشیدن سام از پشت خط آمد:

- مگه من مسخره ی دست توام مرد حسابی؟
حرفش تمام نشده بود که طوفان خشمگین تر از همیشه در گوشش داد زد:
- د میگم لشت رو بردار و همین الان بیا اینجا... بیا تا اون خراب شده ای که هستی رو، رو سرت خراب نکردم!
فریاد و هشدارش به حدی بلند و ترسناک بود که سام نتوانست ۴ مخالفت کند. می دانست که اگر نرود، طوفان از زیر سنگ همکه شده پیدایش می کند و زهرش را می ریزد پس مخالفت نکرد:
- سگ تو روحت مرتیکه... ۴ الان میام.
و تماس را قطع کرد و سیب گلوی طوفان خیره به صورت بی رنگ هلما پایین رفت. سریع آدرس را فرستاد و بعد، دست زیر کمر و زانوهای هلما برد و تن بی جاننش را روی تخت گذاشت. حالا خوب میفهمید که زیاده روی کرده... مچ پای هلما به طرز واضحی ورم کرده بود و ملافه ی سفید زیر پایش داشت به سرعت رنگ خون می گرفت. دختری که روزی عاشقانه طوفان را می پرستید، ۴ حالا به دست او در خون خودش می غلتید... ۴

نگاهش از کیسه خونی که قطره قطره وارد رگ هلمامی شد، پایین آمد و روی صورت بی رنگ دخترک قفل شد. صورتش زخمی بود و دستش، باندپیچی شده کنارش قرار داشت و پایش را آتل بستهبودند. سام گفته بود که اگر ضربه اش کمی محکم تر بود، بدون شکپای هلمامی شکست... طوفان خیره به او با کلافگی دستی میان موهایش فروبرد و سام در حالی که سرعت سرم هلمامی را تنظیم ۴ می کرد، سمتش برگشت: - سادیسم داری؟ نگاه رگ دار طوفان سمتش چرخید:

- چرت و پرت نگو!

سام خودش را روی مبلی رها کرد و پا روی پا انداخت:

- پس چرا اینطوری افتادی به جونش؟ تو هیچوقت تویهیچکدوم از

ارتباطات تا این حد پیش نمی رفتی!

دندان های طوفان روی هم قفل شد:

- تو همیشه بیرون ۴ تخت خواب من به عنوان ناظرایستاده بودی؟

کنج لب سام به نیشخندی کج شد:

- نه... ولی اونقدری می شناسمت که بدونم طوفاندامهر هیچوقت تا این حد پیش نمیره! تو همیشه زیادی محتاط بودی طوفان...
نمی فهممت!۴
- طوفان نگاه بدی به او انداخت و بلند شد. تمام تنش آتشبود. سمت پنجره رفت و بازش کرد:
- کارت و انجام دادی... توصیه های پزشکیت ۴ رو بکنو برو... شماره کارتیادت نره!۴
سام به جلو خم شد و مشتش را زیر چانه اش گذاشت:
- واو... چه لارج! ترجیحا اول از همه پنجره رو ببند.۴ دختره تب داره...۴
طوفان پنجره را به هم کوبید و سمتش برگشت:
- برو بیرون!
سام، تک خنده ای کرد:
- به این زودی؟ من باعث شدم قاتل نشی! فکر نکنم درست باشه منو۴
اینطوری از خونه ت پرت کنی بیرون.۴
طوفان هر دو دستش را محکم مشت کرد و سام بلند شد.
سمت هلمارفت

و آرام دستی روی موهایش کشید:

- طفلی... به نظر نیاید با پای خودش اومده باشه توتخت خوابت!

طوفان با عصبانیتی غیرارادی نزدیکش شد و دست او را از روی موهایه‌لما پس زد:

- بهش دست نزن!

حسی ته دلش می گفت که باید از هلما در برابر دیگران محافظت کند. در

برابر هر کسی جز خودش! حسش به سام، مثل زمانی بود که افشین از هلما

حرف می زد و کفرش را درمی آورد.

سام ابرویی بالا انداخت و قدمی عقب رفت:

- باشه باشه... آروم! نمی دونستم انقدر روش حساسی...نگاهی به سر تا پای هلما

انداخت و نیشخندش عمیق تر شد:

- اونقدر حساس که کم مونده بود بکشیش!

طوفان دندان روی هم فشرد:

- گمشو!

سام ولی کم نیاورد: ۴

- می توئم حدس بزئم چرا اینطوری به جونش افتادی...
زخم روی صورت
خوشگلت گویای همه چیزه! طوفان دادمهر از پارتترشکتک خورده... ۴ اوف!
طوفان نتوانست ۴ بیشتر ۴ از آن خشمش را سرکوب کند. باقدم های بلند
تخت را دور زد و یقه ی سام را با تمام قدرت در مشتش گرفت:
- خوب می دونی رژه رفتن رو اعصاب من می تونهچطور از مردونگی
ساقط کنه! تا قبل از اینکه یه خط عمیق تر از این روصورتت ننداختم،
گورت و از اینجا گم کن...
- قدشان تقریبا یک اندازه بود و طوفان دو سه سانتیلندتر... ۴ سینه به
سینه ی هم ایستاده بودند و سام در حالی که بخاطر فشارانگشتان او به
یقه و گردنش نفس کم آورده بود، ولی خونسردانه خیرهاش ماند و تیرخلاص را زد:
- نگو حرف هایی که در موردت می زنن راستهطوفان... نگو که باهاش ازدواج کردی!
سکوت طوفان، مهر تاییدی به حرف های سام زد و مردروبرویش، دست

روی دستش گذاشت و محکم پایین آورد:

- پس راسته! مردی که حتی یه شب هم تختش خالی نمیوند، تن داده به

ازدواج! به تعهد... ۴ اونم با کی؟ یه دختر ایرانی!

کوتاه خندید و دستانش را لحظه ای پشت گردنش در همقفل کرد:

- خدایا... باورم نمیشه! طوفان دادمهر و ازدواج؟ صدایش را پایین تر آورد و به طوفان نزدیک شد:

- از این و اون شنیده بودم که مدت هاست با یه نفر میپری! باور نمی کردم... ولی ازدواج؟ دوباره ناباورانه خندید:

- باور نکردنیه!

طوفان با عصبانیت تخت سینه اش زد:

- کارت و انجام دادی... هری!

سام دستی جای ضربه ی طوفان گذاشت و میان خندهاش تک سرفه ایزد:

- آخ که هنوز ضرب دستت زیاده! با همین دست ها بهاون دختر مشتزدی؟

صدای فشرده شدن دندان های طوفان روی هم به گوشش رسید:

- منو روانی نکن! روانیم کنی جنازه ت هم از این خونهبیرون نمیره سام...

سام هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

- باشه بابا... باشه... آروم! ولی چیکار کنم که کنجکاویم رو مخمه چشم

قشنگ... شاید دانشجوی انصرافی پزشکی باشم و مدرک نداشته م رو

نتونم قاب کنم و بزنم به دیوار اتاقم، ولی خوب می فهمم چیزایی رو...

تو باهاش نخوایدی!

دست طوفان کاملا برایش رو شده بود و نمی خواست برگ برنده اش را به

راحتی رها کند. اخم غلیظ طوفان، بهت ۴ زده باز شد و سام دستی بهیقه اش کشید:

- چیه؟ فکر کردی نمی فهمم خونریزش واسه یه چیز دیگه ست؟

طوفان می دانست که سام به راحتی دست از سرشبر نمی دارد. با صدای گرفته ای

غرید:

- چی می خوای؟

سام دست به سینه ایستاد و از گوشه ی چشم به هلم نگاه کرد:

- اول از همه، توصیه می کنم چند شبی نری سراغش...

اگه نمی خوای که

زیر دستت بمیره، ۴ پس تا خوب شدنش صبر کن!

طوفان با نیشخندی عصبی گردن کج کرد:

- تو خر کی باشی که تعیین ۴ کنی من با زخم بخوابم یا نه؟ سام، خونسردانه شانه ای بالا

انداخت:

- هر طور مایلی! ولی محض اطلاعات، امشب دارم واسه مدتی برمی گردم

ایران... پس اگه مثل چند ساعت پیش وحشی بشی و تاپای مرگ ببریش،

کسی نیست ۴ که واسه جمع کردن خرابکاریت بیاد اینجا.

و روبر گرداند ۴ و بی اینکه منتظر حرفی از طوفان باشد، خانه را ترک کرد.

ازدواج طوفان و آسیبی که به هلمه زده بود، برگ برندهاش بود ولی

نمی توانست ۴ همان لحظه با آن ها طوفان را تهدید کند.

هنوز از جانش سیر نشده بود!

صدای بسته شدن در حیاط که به گوش طوفان رسید، نفسش را صدادار

بیرون فرستاد و روی صندلی کنار تخت هلمه نشست.

دست باندپیچی

شده ی هلمه را در دستش گرفت و با انگشت شستش آرامیشت دست او رانوازش کرد:

- کشتنت ۴ منو خوشحال نمی کنه... چیکار کنم باهات؟

خودش هم حال خودش را نمی فهمید. دخترک را دراستخر می انداخت و نجاتش می داد... دست دور گردنش می فشرد و رهائیشی کرد... با مشت و لگد به جانش می افتاد و برای درمانش دکتر خبر میکرد... مردی که همیشه قاطعانه نقشه هایش را عملی می کرد، حالا دردوراهی وحشتناکی گیر افتاده بود. سر لبه ی تخت گذاشت و در حالی که نگاه سرخس نیمرخ ۴ رنگ پریده ی هلما را از نظر می گذراند، آرام چشمروی هم گذاشت:

- زودتر بیدار شو... خب؟ از سکوت این خونه متنفرم!۴

نمی دانست چند دقیقه از بیدار شدنش می گذرد ولی هرچه که بود، مدت زیادی بی حس به سقف خیره مانده بود. تاریکی بیرونپنجره، نشان از شب شدن می داد و اینکه بیشتر از نصف روز را دربیهوشی ۴ سر کرده...۴ بند بند وجودش درد می کرد. تک تک نقاطی که طوفانمورد هجوم مشت و لگدهایش قرار داده بود، درد می کرد و هلما هیچ حسینداشت. نه اینکه درد را حس نکند...۴ حس می کرد ولی قلبش خالی بود.

حفره ای عمیق در قلبش وجود داشت و دلش مرگ می خواست.

صبح که زیر مشت و لگدهای طوفان از هوش رفت، لحظه ای قبل از بسته

شدن چشمانش آرزو کرد که دیگر هیچوقت بیدار نشود و حالا، بیدار شده بود تا حقیقت تلخ اطرافش دوباره مثل پتک ۴ بر سرشکوبیده ۴ شود. گردنش ، آرام سمت پنجره چرخید و حتی با دیدن چراغ هایروشن بالای استخر هم احساس ترس نکرد. انگار که هیچ چیزی دیگر نمیتوانست باعث ترسش شود. حدس می زد که طوفان در حال شنا باشد و همین هم شد. با چشمان خودش دید که طوفان دست لبه ی استخر گذاشتو از آب بیرون آمد. تنها شلوارک کوتاه و جذبی تا بالای زانو پوشیده بود و هلما از آن فاصله هم می توانست چکیدن آب از سر و روش رابینند. ۴ حوله ای از روی صندلی نزدیک استخر برداشت و روی شانه اش انداختو اشکی بی صدا از گوشه ی چشم هلما چکید. چه روزها که قبل از ازدواج با خودش شنا کردن طوفان را تصور می کرد و در رویا، هزار بار آن را به تماشا می نشست... قبل از ازدواج، هر بار که او را می دید در دل قربان صدقه ی قد و بالایش می رفت و برای رنگ چشمانش می مرد.

چهره هیچوقت

برایش مهم نبود ولی روح مهربانی ۴ که از طوفان تصور می کرد، باعث می شد چهره اش هم جذاب تر به نظر برسد. تصور میکرد که بعد از

ازدواج ترسش از آب را پس می زند، با او قدم به قدمشنا یاد می گیرد،

بعد از استخر با هم غذا درست می کنند و هر شب فیلممورد علاقه شان را

می بینند ولی هیچ چیز مثل تصورش پیش نرفته بود.

مردی که هلمای روی

مردانگی اش قسم می خورد، چندین بار او را تا پایمرگ برده بود و هلمای

وقتی کیس های خشونت خانگی و زنان درد کشیده رادر کلینیکش ویزیت

می کرد، هیچوقت حتی تصورش را هم نمی کرد کهروزی خودش قربانیآن خشونت ۴

ها شود.

طوفان در حالی که موهایش را خشک می کرد، سمتساختمان راه افتاد و

ناگهان با حس سنگینی ۴ نگاهی ایستاد. نگاهش سمتپنجره چرخید و با

دیدن چشمان باز هلمای، سبب گلویش بالا و پایین شد...

چشمان هلمای هیچ

اثری از زندگی نداشت. انگار که با چشمان باز مردهبود و روحی در تنش

وجود نداشت. از آن چشمان پرشور و از دختری که باهزار امید و آرزو به

او دل بسته بود، هیچ چیز جز پوسته ی پوسیده ای نماندهبود. درد بدی در

قلب هلمای پیچید و نفسش تنگ شد. درست مثل چند باریکه خفگی کم

مانده بود جانش را بگیرد، نفسش تنگ شد و همین که قفسه سینه اش را با درد چنگ زد و برای نفس کشیدن به تقلا افتاد، طوفانحوله را روی زمین انداخت و با تمام قدرتش داخل دوید. هلمما مشتی به قفسه سینه اش زد و سر جایش نیم خیز شد. درد قلبش داشت شدت می گرفت و ضربانش چنان بالا رفته بود که صدایش را می شنید. مشت بیجانی به قفسه سینه اش زد و چشمانش از بی هوایی گشاد شد. قلبهزار تکه شده اش، حالا داشت رخ نشان می داد و هلمما آرزو کرد بمیرد. ۴ خیره به سقف سفید بالای سرش، تصویر ۴ خانواده اش را دید و درست ثانیهای قبل از کم آوردن قلبش، صدای باز شدن در و کوبیده ۴ شدنش به دیوار راشنید و دستی زیر گردنش نشست. ۴ اسپری ای میان لب های نیمه باز و خشکش قرار گرفت و ناگهان هوا با فشار وارد ریه هایش شد. دو بار ورود هوا را با سرعت به ریه هایش حس کرد و بار سوم نفسش برگشت. ۴ دستیسورتش را قاب گرفت و در حالی که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد و ریه هایش می سوخت، یک جفت چشم آبی و وحشتزده را بالای سرش دید و صدای نفس های بریده اش در سرش اکو شد.

دست طوفان،

صورتش را قاب گرفته بود و اصرار می کرد نفسبکشد:

- هلما... نفس بکش! تموم شد... دم، بازدم... آفرین!

نفس بکش دختر...

هلما ملافه را در دستش مشت کرد و خیره به چشماناو، به حمله ی پانیک ۴

چند لحظه قبلش فکر کرد. به اینکه اگر طوفان نمیرسید، بدون شک از

بی هوایی جان می داد... طوفان چه بر سرش آورده بود؟ دیگر هیچ چیزی

امید را به قلبش تزریق نمی کرد. هیچکدام از حرکاتطوفان برای زنده نگه

داشتنش او را به وجد نمی آورد. چرا باید به وجد میآمد وقتی باعث تمام

دردهایش خود طوفان بود؟ چرا باید نفس می کشید وقتی هوایی که از آن

تنفس می کرد، با طوفان یکی بود؟ لب هایش آرام تکانخوردند:

- چرا نجاتم میدی؟

از صدایی که هیچ حسی در آن نبود، خودش هم تعجبکرد و طوفان

بیشتر... دخترک در آغوشش، فقط زنده بود ولی هیچشباهتی به زنده ها

نداشت.

- هنوز زوده واسه مردنم؟

دست طوفان، همزمان با دوباره شنیدن صدای خش داراو مشت شد و هلم، بی جان لبخند زد:

- هنوز... هنوز خیلی از نقشه هات عملی نشده؟

هلم منقبض شدن فک طوفان را دید و به سختی هوا را به ریه هایش کشید:

- هیچ حسی نداری؟ حتی... حتی وقتی یه آدم رو... یهزن رو مثل یه

وسیله ی بی ارزش زیر پاهات له می کنی، هیچ حسینداری؟

توقع جواب شنیدن نداشت. لب هایش بدون اراده یخودش داشتند

خصوصیات یک سایکوپت از نوع خطرناک را بازگومی کردند ولی برخلاف

تصورش، طوفان سری به دو طرف تکان داد:

- هیچی...

زمزمه ی آرامش به گوش هلم رسید و طوفان، با همانصدای گرفته ادامهداد:

- هیچ حسی ندارم...

هیچ دروغی در کار نبود. هلم داشت صادقانه ترینچهره ی طوفان را

می دید! چهره ی مردی که وقتی کار خلاف عرف انجاممی داد، هیچ عذاب

وجدانی نداشت... ۴ قلب هلم بدتر تیر کشید:

- پس چرا نجاتم میدی؟

طوفان در ذهنش به دنبال جواب گشت. چرا نجاتش میداد؟ چرا نجاتش می داد و درمانش می کرد وقتی که قرار بود دوباره خودش او را زخمی کند؟ جوابی نداشت و همان را هم با چاشنی بی رحمی بهزبان آورد:

- نمی دونم... شاید کیف میده؟

با اینکه تمام تلاشش را می کرد که لحنش محکم به نظر برسد، ولی درماندگی و حسی مثل گم شدن در افکار ناشناخته از صدایش شنیده می شد و هلما، با اینکه می دانست او هم زجر می کشد ولی دلش نسوخت. آنقدری از او بدی دیده بود که در اوج دردهای جسمی و روحی اش، دلش برای او نسوزد... رو برگرداند و خواست سرش را از روی دست او بردارد که طوفان مانع شد:

- بمون!

نگاه هلما، دوباره در آن چشمان آبی قفل شد و طوفان از حرفی که بی اختیار به زبان آورده بود مات ماند. چرا می خواسته هلما در آغوشش بماند؟ بی اراده دخترک را محکم تر به خودش فشرد و هلما بدون هیچ

تردیدی چشم در چشمش لب زد:

- یا از این جهنم میرم، یا تو این جهنم می میرم!
- لرزی از قلب طوفان گذشت و بی اراده هلما را رهاکرد. تصور رفتن یا مرگ او، باعث می شد حسی مثل ذره ذره مردن زیر پوستش بود و همین باعث شد که بلند شود و لحنش به همان طوفان ترسناکشباهت پیدا کرد:
- حتی اگه جونت بره، تا اون دنیا دنبالت میام و برمیگردونمت... ۴ تو

هیچوقت از دست من خلاص نمیشی هلما!

و بی اینکه منتظر واکنشی ۴ از او باشد، با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و به در بسته تکیه داد. قلبش هنوز داشت با سرعت خودش را به قفسه سینه اش می کوبید و کسی در سرش فریاد می کشید... ۴ میان آن ضربان شدید و صداهای درهم سرش، دستش بالا آمد و همزمانبا نشستن روی قلبی که با سرعت می تپید، زیر لب زمزمه کرد:

- من هیچ حسی ندارم ولی... چرا قلبم انقدر تند می زنه؟

بی روح تر از همیشه از پنجره به بیرون خیره شده بود و به سختی تلاش

می کرد تا به خاطر آورد که چند روز پا از اتاق بیرون گذاشته... از شبی که تا مرز نفس بریدن رفت و طوفان به دادش رسید، سه روز می گذشت و در آن سه روز طوفان سراغش نیامده ۴ بود. نه اینکه به دیدنش نیاید یا در اتاق حضور نداشته باشد، نه... حضور داشت ولی آزارش نمی داد! آزار روحی اش به جا بود ولی جسمی، نه... شب ها کنارش می خوابید ولی کاری نمی کرد. هر چند که هلمما حتی از شنیدن صدای نفس های منظمش در خواب هم می ترسید... ۴ برایش صبحانه و ناهار و شام می آورد و تا زمانی که هلمما بشقابش را تمام نمی کرد، از جلو چشمش تکان نمی خورد! روز اول، هلمما مقاومت کرده بود برای غذا خوردن و طوفان تهدید کرده بود که بهتر است خودش غذایش را بخورد تا مجبور نشود به زور غذا را در حلقش بریزد! ۴ هلمما روی وحشتناک او را دیده بود. میدانست که اگر مخالفت کند، جز آسیب های جسمی و روحی جدید چیز دیگری نصیبش نمی شود پس ترجیح داده بود در صلح غذایش را بخورد. نیاز داشت که انرژی بگیرد و توانش را برگرداند. آسیب هایی که در روز اول ورودش به آن خانه دیده بود، می توانست هر کسی را از لحاظ روحی نابود کند و هلمما هم مستثنا ۴ نبود ولی هنوز امید داشت. امید به فرار! امید به نجات از دست

دیوانه ای که زمانی عاشقش بود... تمام زندگی اش را تلاش کرده بود تا به آرزوها و خواسته هایش برسد و یک فر د اشتباه و یکخواستۀ ی اشتباه، نمی توانست ۴ تمام زندگی اش را به باد دهد. زندگی ای که برای لحظه به لحظه اش برنامه ریزی کرده بود، درس خوانده بود، کار کرده بود، بی خوابی کشیده بود تا به بهترین شکل آن را بسازد...
با شنیدن صدای باز

شدن در، بی اراده عضلاتش را منقبض کرد و طوفان پابه اتاق گذاشت.
وقت ناهار بود و برخلاف همیشه، در دست طوفانسینی غذا وجود

نداشت!

- امروز حالت خیلی خوب به نظر میاد!

هلم، ملافه را در دست سالمش مشت کرد و طوفانزدیکش شد. چانه اش را گرفت و صورتش را با دقت از نظر گذراند:

- اونقدر خوب که ختم بخور و بخواب رو اعلام کنم!

لرزی از تن هلم گذاشت ولی تمام تلاشش را کرد که ترس به چشمانش راه پیدا نکند. تنها بی حرف و با همان چشمان بی حس و تاحدی خشمگین، به

طوفان نگاه کرد و طوفان، با پوزخندی رهایش کرد.

پایین تخت رفت و مچ

پای آسیب دیده ی دخترک را دست زد:

- فکر کنم بتونی راه بری...

و فشاری به مچ پای هلما آورد و با پوزخند شرور یادامه داد:

- البته اگه دوباره نشکنمش!

چهره ی هلما از درد در هم رفت ولی آخ نگفت... ۴ نمیخواست ضعیف به

نظر برسد. طوفان نامردانه پرسید:

- درد می کنه؟

و از عمد فشار دستانش را بیشتر کرد و حتی یک لحظه از هلما چشم

برنداشت. آنقدری به کارش ادامه داد که از شدت درداشک در چشمان

عصبانی و سرخ هلما حلقه زد و بی اراده آخ خفه ایگفت... ۴ همزمان با آخ

گفتنش، طوفان پایش را رها کرد و کمرش را صاف...

انگار که همین را

می خواست و حالا آرام گرفته بود! می خواست قدرتش را به رخ بکشد و

هلما را ضعیف جلوه دهد. مردی که سال ها در کودکیو در اوج ضعف از سمت پدرش آسیب دیده بود و قدرت جسمی او بارها در صورتش کوییده شده بود، حالا قدرت جسمی اش را به رخ دختری میکشید که روحش صد برابر از او قوی تر بود! روی مبل تک نفره ۴ ای کهروبروی تخت گذاشته بود و هر روز با ساعت ها نشستنش روی آن هلما را عذابمی داد، نشست و پاروی پا انداخت:

- از امروز تو غذا درست می کنی! مهمونی تموم ۴ شد...هلما با بهت ۴ نگاهش کرد و طوفان کمی به جلو خم شد.
آرنج هر دو دستش

را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را در هم قفلکرد:

- چیه؟ به کلاس خانوم دکتر نمی خوره که واسهشوهرش شام و ناهارپیزه؟
اشک حلقه زده در چشمان هلما بیشتر شد ولی دندانروی هم فشرد که

حرفی نزنند. ۴ نمی خواست او را عصبانی کند... آشپزیکردن را دوست داشت و هیچوقت کار خانه را نه برای زن و نه برایمرد عار نمی دانست ولی چطور باید برای مردی غذا درست می کرد که او را چندین بار کشته بود؟ آشپزی عشق می خواست... هلما با عشق از دسترفته اش چه

می کرد؟ شوهر؟ می توانست ساعت ها به آن کلمه بخندد و همزمان گریه کند... بلایی ۴ نبود که طوفان بر سرش نیاورده باشد. حقداشت خودش را همسر و شوهر او بنامد... ۴ با تمام آن ها، تا وقتی که تمامخواسته های طوفان در همان حد بود، ترجیح می داد مخالفت نکند و همزمان با انجام دادن آن کارها به راه هایی برای فرار فکر کند. قرار نبود جوانی و زندگی اش را در آن جهنم ببازد. اگر طوفان یکسایکوپت خطرناک بود، هلما هم روانشناس ماهری بود که تعداد زیادی را از خودکشی منصرف کرده و چندین اختلال خطرناک را درمان کرده بود... پس از در صلح وارد شد:

- چی درست کنم؟

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود. در آن چند روز، تقریباً صحبت نکرده بود مگر به اجبار و گلویش هنوز از فشار انگشتان او و آبی که در استخر وارد ریه هایش شده بود درد می کرد... طوفان انتظار مقاومت

داشت ولی وقتی گارد هلما را پایین آمده دید، با تعجب بروی بالا انداخت:

- چه مطیع! ۴ انتظار نداشتم...

فشار دندان های هلما روی هم بیشتر ۴ شد و در تصورش، قلب طوفان را زیر

دندان هایش ریز ریز کرد... طوفان که سکوتش را دید، شانه ای بالا انداخت و گفت: ۴

- فرقی نداره! ولی به عنوان اولین غذایی که به دستپختخانومم و تو

خونه ی خودمون می خوریم، قطعاً باید یه چیز خوب باشه! یه چیزی که

راضیم کنه، یه چیزی که آرام نگه داره!

هلمه در دلش غرید "زهر درست می کنم"... ۴ ولی باز هم چیزی به نظر نیامد

و طوفان، خسته از سکوت او بلند شد:

- مواد اولیه رو سفارش دادم... تو آشپزخونه ست!

یخچال عروس و داماد

باید پر باشه... ادویه و چاشنی های مورد نیازت هم تو کابینت ۴ بالای گازه...

فقط دو ساعت بهت وقت میدم!

و مثل داوری که وقت مسابقه را تعیین ۴ می کند، نگاهیه ساعت

هوشمندش انداخت و گفت:

- وقتت از الان شروع شد... گود لاک!

و چشمکی زد و با قدم های بلند از اتاق بیرون ۴ رفت.

همزمان با بسته شدن

در، اشک هلمای روی گونه اش سر خورد. با خشم اشکشرا پس زد و زیر لبه خودش نهیب ۴ داد:

- نباید گریه کنی... حق نداری گریه کنی!

و پتو ۴ را کنار زد و پاهایش را از تخت زمین گذاشت.

دستش را ستون تنش

کرد و همین که نصف وزنش روی پای آسیب دیده اشافتاد، از شدت درد

بغضش شکست و پایش را بالا گرفت:

- خدا لعنتت ۴ کنه...

قلبش شکسته بود و درد جسمی، بیشتر ۴ به درد قلبش اضافه می کرد. روی

یک پا به سختی خودش را به دیوار رساند و دست به آنتکیه داد. در حالی

که پای چپش را تقریباً تمام مدت بالا گرفته بود، آرام آرام از اتاق بیرون

رفت. طوفان در آشپزخانه و هال نبود و هلمای بخاطر نبودنش خدا را شکر

کرد. بدون شک در یکی از اتاق ها مانده بود تا غذا حاضر شود و برای

بیشتر آزار دادنش نقشه بریزد. لنگان لنگان وارد آشپزخانه شد و بی توجه

به کیسه های خرید روی کانتر، به دیوار تکیه داد تا نفس تازه کند. مسیر

اتاق تا آشپزخانه نفسش را گرفته بود! روی کانتر، ۴ انواع سبزیجات و

میوه های بسته بندی شده به چشم می خورد. صبح از پنجره دیده بود که

طوفان تعداد زیادی بسته ی مواد غذایی را در منزلتحویل گرفته بود. نفسش که کمی جا آمد، تکیه اش را از دیوار گرفت و سمت یخچال و فریزر رفت. درش را باز کرد و با دیدن یخچال و فریزی که تقریباً پر بود، فهمید که طوفان خواب های عجیب تری برایش دیده... ۴ همه چیز خریده بود! از گوشت و مرغ گرفته تا انواع لبنیات و نوشیدنی ۴ ها... در یخچال را بست و مقصد بعدی اش، همان کابینتی شد که طوفان گفته بود.

تمام ادویه هایی

که ممکن بود مورد نیازش باشد، در آن به چشم میخورد. خواست در کابینت ۴ را ببندد که ناگهان چشمش به بسته ی کوچکیکنار یکی از شیشه های ادویه افتاد و کنجکاوی اش باعث شد کهدست دراز کند و بسته را بردارد. با دیدن کلمه ای که درشت و با ماژیک روی بسته ی پلاستیکی نوشته شده بود، وحشت زده آن را رها کرد و کلماتی که خوانده بود در سرش تکرار شد "قر ص برنج..."

بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، قطره اشک هایدرشتش یکی یکی کنار آن قرص مرگبار روی سرامیک ها چکیدند و دستروی قفسه سینه اش فشرد. نفس کم آورده بود! از فکری که در چندثانیه به سرش

زده بود، نفس بریده بود و حتی حالش از خودش به همی خورد... باور نمی کرد به جایی رسیده باشد که به مرگ عشقش فکر کند! باور نمی کرد که یک لحظه به فکر کشتن او با دستان خودش افتاد و هنوز هم به آن فکر می کرد... ذهنش، به روزها و ساعت هایی که طوفان هنوز خود واقعی اش را نشان نداده بود فلش بک زد و ناگهان روی زانوهایش افتاد. درست روبروی بسته ای که قاتل جانش شده بود، زانو زد و لبخندهای مصنوعی مردی را که زمانی عاشقش بود در سرش تصور کرد.

متنفر ۴ بود از فکر اینکه هنوز هم آرزو می کرد همه چیز یک خواب ترسناک باشد... که طوفانش، هنوز همان مردی باشد که مثل پروانه دور سرش میچرخید. شیطان زخم خورده ای که دیده بود، به فرشته ای که زمانی از طوفان تصور می کرد هیچ شباهتی نداشت. جز ظاهرش، هیچ چیزش شبیه آنطوفانی که می شناخت نبود و حالا، روبروی زهری که می توانست بلای جان جفتشان شود زانو زده بود و اشک می ریخت... ۴ زانو زده بود و فکر می کرد! حسی می گفت ۴ که ممکن است طوفان آن را از عمد دم دستش گذاشته باشد... طوفان، به طور واضح به کابینت ادویه ها اشاره کرده بود. دقیقا همان جا

که آن قرص برنج لعنتی ۴ را در آن دیده بود. حسی قویته دلش می گفت که این نمی تواند اتفاقی باشد ولی حسی قوی تر، التماس میکرد که باور کند همه چیز اتفاقی است... که بالاخره راه نجاتی پیش پایش گذاشته شده تا برود. به همه چیز پشت پا بزند و برود... ۴

دست لرزانش، آرام آرام سمت آن بسته دراز شد و همینکه نوک انگشتش به آن خورد، لرزی از تنش گذشت و دست مشت کرد.

کیس های زیادی را در کلینیک دیده بود که یا دست به خودکشی زده بودند یا از خانواده ی کسانی بودند که جان خودشان را گرفته بودند. ۴ بارها دلداریداده بود به آن ها یا بازمانده هایشان و ته دلش، هزار بار برای آرامشقلبشان دعا کرده بود.

قرص مرگباری که روبرویش می دید، زجرکش میکرد و می کشت... آنقدر دردناک که فرد چند ساعتی زنده می ماند و ذره ذره مردنش را حس می کرد. یاد چند روزی که در آن خانه ی جهنمیگذرانده بود، افتاد... یا د تا پای مرگ رفتن هایش... چندین و چند بار! یاد قلبزخمی خورده اش به دست او... خودش هم روزها زنده مانده و ذره ذره مرگ قلبش را حس کرده بود. همان قلبی که مجبورش کرد دوباره دستدراز کند و آن بسته را

کف دستش مشت! دستش می لرزید... تمام تنش میلرزید ولی با نفس عمیق کشیدن سعی داشت آرام بماند. هنوز اتفاقی نیفتاده بود. هنوز هیچ جانی از بین نرفته بود پس فرصت داشت فکر کند. بستهی کوچک در دستش را جایی پشت ظرف ها مخفی کرد و دست لبه یسینک گذاشت. با دست دیگرش، چندین و چند بار آب به صورتش پاشید وزیر لب در حالی که نفس نفس می زد به خودش دلداری داد:

- هیچی نشده... ۴ آروم باش... هنوز هیچی نشده...

گردنش را خیس کرد و بی توجه به لیوان های ردیفشده در جاذرفی، ناگهان لب نزدیک شیر آب برد و تا جایی که میتوانست نوشید. آب سرد، درون آتش گرفته اش را کمی، فقط کمی سرد کرد و وقتی سر بالا آورد، آب از سر و رویش می چکید. دستانش را خشک کرد و سمت یخچال رفت. نگاهش رندوم در یخچال و محتویاتش چرخید و هرچیزی را که شاید به کارش می آمد بیرون آورد. در کمتر از پنج دقیقه، اپنآشپزخانه پر از مواد غذایی شده بود. هنوز نمی دانست که چه درست کند.

انگشتانش را به

شقیقه اش فشرد و به خودش التماس کرد:

- فکر کن... فکر کن... فکر کن...

و ناگهان با فکری که به ذهنش رسید، تند تند سر تکانداد و قبل از اینکه پشیمان شود به انتخابش مهر تایید زد. خوراک مرغیکه همیشه درست می کرد، حتی میان فامیل هم زبانزد بود. وقت ناهار بودولی کسی در سرش مدام تکرار می کرد "شا م آخر... شا م آخر..."

موادی را که نیاز داشت کنارش ردیف کرد و مشغولشد. همه چیز را همانطور دقیق و مثل دستور پختی که همیشه به کار میبرد، ریز کرد و وقتی نوبت به پیازها رسید، به اشک هایش اجازه یچکیدن داد. با خودش گفت که اگر طوفان هم برسد، می تواند اشک هایش را به خرد کردن پیاز ربط دهد پس تا جایی که می توانست ۴ خرد کردنش را طول داد. آنقدری که اشک هایش تمام شود و چشمانش بسوزد. وقتی چاقو را روی مرغ فرود می آورد، حس می کرد قلبش را خرد می کند... حس می کرد که کارد روی جگر خودش می گذارد. آنقدری دیدش تار شد که با حسسوزش شدیدی در نوک انگشتش، آخ پردردی گفت و انگشتش را محکما دست دیگرش فشرد که طوفان از اتاق بیرون آمد:

- چی شد؟

مثل کسی که گناه وحشتناکی مرتکب شده باشد، وحشتزده سر بالا گرفتو قدمی عقب رفت:

- هی... هیچی!

اخمی میان ابروهای طوفان نشست و وارد آشپزخانه شد.

پشت سرش

ایستاد و با دیدن قطره های خون روی اپن و هلمایی که انگشتش را محکم

می فشرد، مچ دستش را گرفت و گفت: ۴- دستتو ۴ بریدی؟ باز

کن دستتو ۴ بینم! ۴

هلمای از حس او در نزدیکی اش، آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و

دستش را آرام باز کرد. صدای نفسی را که طوفان با دیدن انگشت

خونی اش صدادار بیرون فرستاد، شنید و پشت بندش، صدای او را کنار گوشش:

- آخه چرا حواست به خودت نیست؟ ۴

هلمای، از لحن مهربان و شاید نگرانی که از او شنیده بود، بهت زده گردن

سمتش چرخاند و طوفان یکی از همان لبخندهای معروفی که هلمای دل به آن ها

باخته بود را تحویلش داد:

- هوم؟

قلب هلمای، از سینه اش بیرون افتاد و با صدا شکست.

یک زمانی آن مرد و

لبخندهای زیبا و چال گونه هایش را می پرستید و حالداشت برای

کشتنش نقشه می چید؟ نمی توانست ۴ باور کند... باز یوحشتناکی که

سرنوشت شروع کرده بود، خارج از تحملش بود و همین باعث شد

اشک هایش دوباره روی گونه راه باز کنند. لبخند طوفان، آرام آرام محو شد:

- چی شد؟

و هلما، اولین بهانه ای را که به ذهنش آمد، با صدای خفه از بغضش زمزمه کرد:

- می سوزه... ۴

نگاهشان چند لحظه ای در هم گره خورد و لب های طوفان به آرامی تکان خوردند:

- خانو م حواس پرت... ۴

و بدون اینکه دستانش را رها کند یا فاصله اش را کم، او را سمت سینک ۴

هدایت کرد و انگشت خونی هلما را زیر آب گرفت. هلمامثل رباتی که از

خودش کنترل ۴ نداشته باشد، ربات گونه اعمالی را که او برایش تعیین

می کرد انجام داد و طوفان شیر آب را بست. ۴ صندلی اینزدیک کشید و به

هلما اشاره کرد بنشیند. ۴ هلما که بخاطر ضعف شدیدش بی مخالفت نشست،

طوفان چسب زخمی از جعبه کمک های اولیه برداشتو روبروی ۴ هلما روی یک زانویش نشست. درست مثل همان روزی که در آنکافه ی طرح هخامنشی، جلوی چندین نفر زانو زد تا او را برایخودش خواستگاری کند! انگشت هلما را در دستش گرفت و با ملایمتی عجیببرایش چسب زخم زد. سر بالا گرفت و نگاه آبی و شفافش که در چشمانخیس هلما قفل شد، قلب دخترک به گلویش هجوم آورد و طوفان پرسید:

- درد می کنه؟

هلما، آرام سرش را به دو طرف تکان داد و در دلشفریاد کشید "قلبم... قلبم درد می کنه!" قلبی که نتوانست یکدفعه مهربان شدنو را تاب بیاورد و ناگهان دستش را از دست او بیرون کشید:

- چرا اینکارو می کنی؟

دنبال دلیل می گشت... دنبال دلیلی که بتواند خودش را، قلبش را، دستانش را وادار کند که رگ حیات او را قطع نکنند... ۴دنبال دلیلی که به او امیدوار نشود! فرصتی که داشت، ممکن بود تا مدت هانصیبش نشود. باید درست تصمیم ۴ می گرفت. باید خودش را قانع می کرد...

طوفان نگاهش را

به دست او داد و همانطور که انگشت شستش را نوازشگونه روی چسب

زخم می کشید، چهره ی متفکری به خودش گرفت:

- به نظرت چرا دارم اینکارو می کنم؟

سر بالا آورد و مستقیم در چشمان دخترک خیره شد:

- عاشقتم؟ یا متنفرم؟ ازت؟ کدومش؟

هلما خواست دستش را از دست او بیرون بکشد که طوفان مچ دستش را محکم گرفت:

- هنوز جواب منو ندادی... کدومش؟

هلما به نفس نفس افتاد و سعی کرد دستش را آزاد کند:

- ولم کن...

طوفان ابرویی بالا انداخت:

- ولت کنم؟ چرا؟

هلما از میان دندان های قفل شده اش گفت: ۴- ولم کن طوفان!

لحنش برخلاف قبل، این بار مصمم و محکم بود! بغضداشت، غم داشت،

صدایش می لرزید ولی تمام تلاشش را می کرد که تمام این شکستن ها

درون خودش باشد... که جلوی چشم او، ضعیف جلوهنکند. طوفان فشاری

به میچ دست آسیب دیده اش آورد:

- چرا ولت کنم؟

هلما از درد دستش ابرو در هم کشید ولی آخ نگفت: ۴- باید... باید غذا درست کنم!

و در دل از خودش پرسید غذا یا زهر؟ طوفان لحظه ایی حرف نگاهش

کرد و بعد، دستش را رها کرد و بلند شد. هلما مچ دستش را با دست

دیگرش به آرامی ماساژ داد و با دیدن جای انگشتان او روی پوست ۴

سفیدش، در دل لعنتی نثارش کرد. طوفان مواد اولیه یردیف شده روی

اپن را از نظر گذراند و نگاهی به ساعتش انداخت:

- قرارمون هنوز سر جاشه! از دو ساعت، کمتر از یه ساعت مونده... عجله

کن که یکی اینجا بدجور گشنشه...

و چشمکی به هلما زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

بیرون رفتنش، مصادف

شد با آزاد شدن نفس حبس شده ی هلما و دست رو یقلبش فشرد. قلبی

که با هر تپش، التماسش می کرد خام نشود. می دانستکه ته دلش

می خواهد به او اعتماد کند ولی اشتباه ۴ بود. می دانستکه هنوز هم

احمقانه می خواهد همه چیز دروغ یا کابوس باشد ولیحقیقت بود... ۴

طوفان، بارها زخمی اش کرده بود و سپس درمان!
طوفان عادت داشت که

او را بکوبد و ویران کند و از نو بسازد. قبل از اینکه پیشیمان شود، محکم پشت دستش را به چشمان خیسش کشید و بلند شد. باید غذا درست می کرد... بهترین و خوشمزه ترین غذایی که طوفان قرار بود به دست او بچشد! پیازها را که در روغن داغ ریخت، صدای جلز و ولزش او را یاد قلب خودش انداخت و از خودش پرسید که چند بار قلبش به دست او در آتش افتاد و سوخت؟ مواد مورد نیازش را یکی یکی بهماهیتابه اضافه کرد و وقتی که کارش تقریبا تمام شد، وقتی که زمانش به پایان نزدیک شد، صدایی در سرش فریاد کشید که "باید تصمیم بگیری!" "وقتی نداشت... ۴ یا باید می کشت، یا کشته می شد!

- تو منو چند بار کشتی... ۴ یه بار کشتنت ۴ گناه نیست! ۴
زمزمه ی بی رحمانه اش را حتی خودش هم باور نکرد.
غذاها را در دو

ظرف جدا کشید و از پنجره ی هال نگاهی به بیرون ۴ انداخت. طوفان در حیات مشغول درست کردن لامپ های کنار استخر بود.
هلما به آشپزخانه

برگشت و در حالی که دستانش به طرز وحشتناکی میلرزیدند، دست سمت بسته ی قرص برنج برد و یکی را بیرون آورد. نگاهش مدام بین آن و

در ورودی می چرخید. می ترسید که طوفان هر لحظه وارد شود و مچش را حین ارتکاب جرم بگیرد! طوفانی که هلمای یقین داشت مهربانی هایش تنها نمایش است. زیر لب با خودش تکرار می کرد:

- باور نکن... باورش نکن...

قرص را به سختی و با پشت قاشق له کرد و پودر مرگباری را که ساخته بود روی یکی از بشقاب ها پاشید و با غذا مخلوط کرد.

فرضیه ی امتحان

شدنش توسط طوفان را دور انداخته بود. اگر طوفان میخواست امتحانش کند، ممکن بود هلمای اول از همه بخواد جان خودش را بگیرد پس به طور حتم چنین چیزی را در اختیار دختری که همه چیزش را از دست داده بود قرار نمی داد. هلمای در تقلا بود که خودش را قانع کند. از شدت ترس، دیگر حتی اشک ریختن را هم فراموش کرده بود. بشقاب ها را روی میز گذاشت و با صدایی که سعی داشت نلرزد، بلند صدا زد:

- ط... طوفان... غذا حاضره!

قلبش در گلویش می زد و جانش به لب رسیده بود انگار... از جایی که نشسته بود، پنجره ۴ را نمی دید و طوفان در تیررسنگاهش نبود. چشمانش روی در ساختمان دو دو می زدند و همین که طوفان از در وارد شد، هلم!

آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و انگشتانش را زیر میز در هم قفل کرد:

- غذا... حاضره!

زیر لب دوباره به جان کندی حرفش را تکرار کرد و باتمام وجود از خودش متنفر شد. حس روانشناسی را داشت که سال هاروان آدم ها را از مرگ نجات داده و حالا، می خواهد جان کسی را بگیرد!
انگار که تمام

تلاش هایش برای خوب بودن و انسان بودن، دود شده بود و مستقیم ۴ در چشم خودش می رفت...

طوفان لحظه ای جلوی در مکث کرد. نگاه آبی اش، دخترک را دقیق تر از همیشه کاوید و هلم! جان کند تا حفظ ظاهر کند. داشت خودش را بی وقفه دلداری می داد و آرام نمی گرفت. می خواست خودش را قانع کند و قانع

نمی شد! می دانست اگر روزهای بیشتری در آن جهنمماند، بعید نیست ۴ که
 جانش را هم از دست بدهد پس عاقلانه بود که بخواهد نجات پیدا کند
 ولی آرام نمی گرفت. قلبش کم مانده بود قفسه سینه اش را بشکافت!
 طوفان چند لحظه ای نگاهش کرد و بعد، همانطور که سمت اتاق می رفت، گفت:

- لباس عوض کنم، میام...

هلما حتی نتوانست ۴ سر تکان دهد. تا زمانی که طوفان از پیش چشمش
 محو شد نگاهش کرد و در حالی که سر گیجه ی شدید داشت سر روی میز
 گذاشت. حالت تهوع داشت امانش را می برید. چطور باید جلوی مردی که
 در غذایش زهر ریخته بود غذا می خورد؟- چته؟

با شنیدن صدای طوفان، وحشت زده سر بالا آورد و او را مقابل خودش دید:

- هی... هیچی! یه کم سرم گیج میره... ۴

طوفان صندلی ای بیرون کشید و روبرویش نشست. ۴ در نگاهش چیزی بود

که لرز به تن هلما می انداخت:

- چرا؟

هلما آب دهانش را صدادار پایین فرستاد:

- گشتمه شاید...

و دست لرزانش را سمت قاشق برد که طوفان نگاهی بهظرف غذای

خودش و هلما کرد و کنج لبش به نیشخندی کج شد:

- چرا تو دو تا بشقاب کشیدی؟

نفس هلما در سینه اش حبس شد و قاشق از دستشرها... صدای فرود

آمدن جسم فلزی روی سرامیک، مثل فرو رفتن مته درمغزش عمل کرد و

وحشت زده بالا پرید:

- همینطوری...

طوفان ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمیبه جلو خم شد:

- مگه زن و شوهر نباید تو یه ظرف غذا بخورن؟ جان از تن هلما رفت و طوفان گردن کج

کرد:

- هوم؟ مخصوصا اولین غذایی که تو خونه ی خودشونمی خورن... مگهروال اینطوری

نیست؟

هلما یخ کرد. اگر طوفان مچش را می گرفت، بعید بود که جان سالم به در

ببرد... هر چند که امکان داشت تا همین لحظه هم همهچیز را فهمیده باشد! گردنش را که خشک شده بود به جان کندن ۴ به دوطرف تکان داد:

- تو خانواده ی ما رسم نیست...

طوفان ابرویی بالا انداخت:

- جدی؟

هلم، بی حرف سر تکان داد و طوفان دست سمتقاشقش برد:

- اوکی!

دستش به طور واضح دور قاشق مشت شد و هلم از درون هزار بار جان

کند. طوفان بدون اینکه نگاهش را از او بگیرد، قاشقش را در محتویات ۴

بشقاب فرو برد و فکش منقبض شد. دست هلم، کاملاً واضح شروع به

لرزیدن کرد و خیره به چشمانی که روزی برایشان جانی داد، منتظر ۴

ماند... دلش خون شده بود! درست ثانیه ای قبل از اینکه طوفان قاشق غذا

را به دهان ببرد، هلم نتوانست طاقت بیاورد... بی اراده زیر دستش زد و باترس صدا بالا برد:

- نخور!

غذا روی تیشرت ۴ سفید طوفان ریخت و با همان فکمنقبض شده پرسید:

- چرا؟

اشک هلمه درست مثل مرواریدهای درشتی روی گونه‌هایش راه باز کرد و بهگریه افتاد:

- نخور...

سیب گلوی طوفان پایین رفت و ناگهان لبخند دندانمایی زد:

- انتظارش رو داشتم!

قلب هلمه، از سینه اش بیرون افتاد و طوفان بلند شد.

پیش چشمان

وحشت زده ی او در کابینت ۴ ادویه ها را باز کرد و بهدنبال آلت قتاله گشت:

- نیست!

پیش چشم هلمه سیاه شد و طوفان سمتش برگشت. ازپشت هر دو دستش

را روی شانه ی هلمه گذاشت و سر نزدیک گوشش آورد:

- می خواستی منو بکشی خانوم دکتر؟

- فکر کردی نفهمیدم؟

داشت شکنجه اش می کرد. از همان اول می دانست...

از همان لحظه ی

اول! یکی از دستانش را از شانه ی هلما برداشت و بادست دیگرش بشقاب

خودش را سمت او هل داد:

- فکر کردی نمی تونم همین غذا رو به خورد خودت بدم؟

نگاه خیس و ترسیده ی هلما روی بشقاب غذا پروبرویش چرخید:

- طو... طوفان...

طوفان قاشق را در دست او گذاشت و دستش را گرفت:

- جا ن طوفان؟

هلما حتی دیگر نمی توانست ۴ گریه کند. لحن مرد دیوانه ی پشت سرش و

جواب محبت ۴ آمیز ولی ترسناکش، ترس بیشتری در دلها انداخت و همزمان قلبش را

فشرد:

- چرا منو به اینجا رسوندی؟ چرا؟

کلمه ی آخرش را جیغ کشید و طوفان شانه اش را محکم فشرد:

- وقتی داشتی اون قرص برنج قلبی رو پودر میکردی تا بریزی تو غذام، زیادی شبیه خودت بودی! شبیه ذات واقعیت... همه یادم ها همین! ۴ ادعا می کنن مهربونن و آزارشون به مورچه هم نمی رسه پاش که برسه، حاضرن حتی آدم بکشن... فقط یکی اسمش بد در میره، یکی خوب! یکی همیشه آدم بده و یکی همیشه آدم خوبه... من همون آدم بدم! همونی که

ادعای خوب بودن هم نداره. من همون آدم بدم که از عمد قرص برنج گذاشتم جلوی چشمت تا ببینم ۴ چیکار می کنی! تویی که آدم خوبه بودی... من همون آدم بدم که تمام مدت تماشات کردم و عینا حتما هر لحظه با خودم گفتم نمی تونه... ۴ شاید همه ی آدم ها بد باشن، ولیهلمای نمی تونه تا

این حد پیش بره!

فشار انگشتانش روی شانهِ لرزان دخترک بیشتر شدو صدایش بالاتر رفت:

- ولی پیش رفتی! شدی عین تموم آدم های اون بیرونکه ادعای خوب بودنشون همیشه ولی درونشون سیاهه... شدی قاتل!

هلمای دیگر نتوانست ۴ طاقت بیاورد. دست او را به شدتاز روی شانهِ اشپس زد و بلند شد:

- تو منو به اینجا رسوندی! تو از من قاتل ساختی... تومنو هزار بار کشتیطوفان!
صدای جیغ های هیستریکش خانه را پر کرد و بی ارادهست او هجوم برد.
مشت هایش را با تمام قدرت به قفسه سینه ی او کوبید وبا گریه جیغکشید:
- حق نداری سرزنشم کنی... ۴ تویی که منو به اینجارسوندی، حق نداری
منی رو که نتونستم بینم از اون غذا می خوری سرزنشکنی!
و خواست دوباره مشت پر کند که طوفان مچ هر دودستش را گرفت و او
را با تمام قدرت روی میز هل داد! کمر هلما به ضربه روی میز فرود آمد و
کار خدا بود که روی بشقاب های داغ غذا نیفتاد...
همزمان با آخ پردردش،
طوفان روی تنش خم شد و نگذاشت تکان بخورد:
- ذات واقعیت همینه هلما! می خواستم بهت ۴ اعتماد کنم... ۴می خواستم
اعتماد کنم و دیگه آزارت ندم... نداشتی! خودتنداشتی...
از سفیدی چشمانش انگار خون می چکید. با یک دستشمشغول باز کردن
دکمه های پیراهن هلما شد و با خشم ادامه داد:
- می خواستم آروم آروم پیش برم. می خواستم اعتمادکنم... تو امتحانت
شکست خوردی هلما... نداشتی!

هلما با گریه تقلا می کرد که از زیر دستش آزاد شود:

- ولم کن... تو رو خدا ولم کن...

طوفان دکمه ها را تا آخر باز کرد و امان نداد:

- دیگه دیره... ۴ خیلی دیره هلما! امروز تمام و کمال مالمن میشی... ۴ امروز

هزار بار تو خودت می میری!

هلما وحشت زده جیغ کشید و ناگهان

نگاهش به چاقوی میوه خوری روی میز افتاد. عقلش، ذهنش، منطقش،

قلب پاره پاره اش و همه چیزش ناگهان به برداشتن آنچاقو حکم کردند و

قبل از اینکه به خودش بیاید، با جیغ هیستریکی ۴ چاقو را از پشت در کمر طوفان فرو برد:

- برو به درک!

نالای دردناک طوفان گوش هایش را پر کرد و هلمامات چشمان پر درد مرد

روبرویش ماند! مات مردی که چشمانش، فریادناواری می زدند... باور

نمی کرد که هلما، دختری که آزارش به مورچه هم نمیرسید، حالا با دستان

خودش چنین زخمی به او زده باشد. اشک هلما وحشتزده از چشمانش

فرار کرد و در موهای شقیقه اش گم شد. لب های طوفان، نیمه جان تکان خوردند:

- چ... چیکار کردی؟

صدایش گرفته و خفه بود و قلب هلما داشت از دهانش بیرون می زد.
خیره به چشمان سرخی که هر لحظه از شدت درد سرختر می شد، نفس
بریده ای کشید و دستش از دور چاقویی که به کمر طوفان زده بود، باز شد
و نیمه جان کنارش رها... چشمش که به دستش خورد، از دیدن آن حجم از
خون نفسش برید. ۴ خون طوفان روی دستش بود! خون سرخ مردی که
زمانی عاشقش بود. صدای خفه ی او در گوشش پیچید:

- چ... چرا...

و ناگهان سرفه ی دردناکی زد و تنش سست شد. درست تانیه ای قبل از
اینکه سنگینی ۴ تنش روی هلما بیفتد، هلما خودش را از زیر تن او بیرون
کشید و جسم نیمه جان طوفان روی سرامیک ها پرتشد. هلما، با گریه
قدمی عقب رفت و خیره به چاقویی که تا دسته در کمر طوفان فرو رفته
بود و دستان خونی اش، زیر لب با خودش زمزمه کرد:- من چیکار کردم؟ خدایا... خدایا من
چیکار کردم؟
طوفان در حالی که هر لحظه بیشتر ۴ جان از تنش میرفت، دست سمتش

دراز کرد و سعی کرد خودش را روی زمین به سمت او بکشد:

- ن... نمیذارم... نمیذارم بری!

هلم، وحشت زده عقب عقب رفت و جیغ کشید:

- نیا... نیا جلو!

طوفان که جلو می آمد، روی سرامیک ۴ های سفید ردخون می افتاد.

چشمان آبی اش از خون زیر تنش سرخ تر بود:

- تو... تو ما ل... منی! نمیذارم بری... ۴

و مقابل چشمان ترسیده ی هلم، چاقو را در یک حرکتاز کمرش بیرون

کشید و خون که با فشار بیرون زد، هلم بدتر ترسید:

- ن... نه! نه نباید می آوردیش بیرون... خونریزی ۴ میکنی!

نمی دانست چرا نمی رود. مقابلش، هم طوفان مهربانیرا می دید که

زمانی عاشقش بود و هم طوفان نامردی که خون بهجگرش کرده بود. اگر

می رفت، شاید طوفان مهربانش می مرد. اگر می ماند، شاید طوفان نامرد

جانش را می گرفت! طوفان بی توجه به خونریزی ۴شدیدش، دست به میز

گرفت و همین که نیم خیز شد، هلم فهمید که وقت فراراست. باید

می رفت. باید تا جایی که توان داشت می دوید و میرفت. از آشپزخانه بیرون دوید و آن لحظه، حتی فرصت نداشت که مدارکیا وسیله ای بردارد. تنها با دیدن موبایل طوفان روی میز، در یکتصمیم ناگهانی آن را برداشت و صدای قدم های طوفان را از پشت سر شنید! به قدم هایش سرعت داد و نزدیک در ساختمان بود که موهایش از پشت کشیده شد! جیغش بالا رفت و ضربان قلبش به اوج رسید. موبایل از دستش افتاد و سعی کرد موهایش را آزاد کند:

- آخ... ولم کن...

طوفان که به زور سر پا ایستاده بود، با وحشتناک ترینو همزمان

دردناک ترین حالت ممکن لب زد:

- من فقط... فقط تو رو دارم! یا... می مونی... یا میمیری!

هلم از درد ریشه ی موهایش نفس برید و بیشتر تولا کرد:

- ولم کن... ولم کن روانی... ولم کن!

طوفان، اعتراف کرده بود که فقط او را دارد و هلم با دل خون شده فقط

می خواست که برود. می دانست که اگر بماند هم میمیرد... طوفان یکی

از دستانش را از پشت دور شانه ی او پیچید و همچنانموهایش را رهانکرد:

- ن... نه... ولت نمی کنم... ۴ ولت نمی کنم هلمما...

در صدایش خشم و درد و درماندگی موج ۴ می زد و رویزمین زیر پایش

دریای خون راه افتاده بود... درست لحظه ای قبل از آنکه دخترک را تسلیم

خودش کند، هلمما در حرکتی غیرمنتظره ۴ مشت پر کرد و در زخم طوفانکوبید: ۴

- ولم کن نامرد!

نالای پردرد طوفان خانه را پر کرد و همین که دستانشاز دور شانه ی

دخترک شل شد، هلمما سریع خودش را آزاد کرد وهمزمان با برداشتن

موبایل او از روی زمین، طوفان روی زانوهایش افتاد وهلمما از ساختمان

بیرون دوید. با تمام توانش دوید و لحظه ی آخر، گردنچرخاند و دید که

طوفان با صورت زمین خورد. صدای افتادن او رویزمین، باعث شد که

پاهایش روی زمین میخکوب شوند و کسی در سرش دادبزند که "برو! ۴ فرار

کن... پشت سرت رو نگاه نکن و برو! ۴ چنان گریه میکرد که تا به حال

سابقه نداشت. طوفان، با آخرین رمقش سر بلند کرد وهمین که نگاه پردرد

و ملتمسش به هلمما افتاد، هلمما تند تند سر به طرفین تکانداد:

- نمی تونم... ۴ نمی تونم! ۴

و قبل از اینکه پشیمان شود، در ساختمان را باز کرد و بیرون رفت. با پاو لباس هایی که مناسب ۴ آن فصل سرد و بیرون ۴ نبود، با تمام توانش

شروع به دویدن کرد و نگاه متعجب ۴ مردم را نادیده گرفت. دستان

خونی اش بیشتر ۴ از هر چیزی جلب توجه می کردند!

آنقدری دوید که کف

پاهایش زخمی و خون آلود شد و نفسش بند آمد... وقتیبه اندازه ی کافی

دور شد و نزدیک خیابانی رسید، ایستاد و دست رویزانونه‌هایش گذاشت.

نمی توانست ۴ نفس بکشد. قفسه سینه اش می سوخت... به‌دیواری تکیه

داد و در حالی که هر لحظه از ترس آمدن طوفان پشتسرش را نگاه

می کرد، با خودش گفت که شاید طوفان در نبودش‌بمیرد. شاید کسی

نباشد که به دادش برسد. شاید نتواند خودش را به‌بیمارستان برساند.

قطعا کسی وجود نداشت که کمکش کند و هلم‌ا‌ز این‌که‌برای او نگران شده

بود حالش از هم خودش به هم می خورد. چنگی به‌موه‌هایش کشید و میان

نفس‌های بریده ۴ و گریه اش، خشمگین سر خودش دادزد:

- چطور می تونی هنوز نگرانش باشی؟ چطور می تونی‌احمق؟

نگاه های متعجب ۴ هر لحظه بیشتر ۴ می شدند و قلب هلماشرحه شرحه تر...

مشتی به قفسه سینه اش زد و در درمانده ترین حالت ممکن، نگاهش به

موبایل در دستش افتاد و صفحه اش را روشن کرد.

موبایل، قفل داشت

ولی می توانست ۴ تماس اضطراری بگیرد. نمی توانست با فکر مرگ طوفان

به دست خودش کنار بیاید پس قبل از اینکه پشیمان شود، با دست لرزان

شماره ی اورژانس را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. صدای اپراتور

که در گوشش پیچید، بی مقدمه و با صدای لرزانی لبزد:

!someone stabbed... please help him-

(به نفر چاقو خورده... لطفا کمکش کنید!)

و آدرس را داد و قبل از اینکه اپراتور چیزی پرسد، تماس را قطع کرد و

موبایل را خاموش... در حالی که تمام تنش می لرزید، دست خونی اش را

برای اولین تاکسی دراز کرد و همین که تاکسی پیشپایش ایستاد و سوار

شد، خطاب به راننده بریده بریده گفت:

please... please take me to the first...-

.first police station

(لطفا... لطفا منو به اولین... اولین ایستگاه پلیس ببرید).

روبروی پلیس نشسته بود و می لرزید... تمام تنش میلرزید و حتی پتویی که برایش آورده بودند هم در کمتر شدن لرزش تاثیر نداشت. آنقدری حالش خراب بود که دندان هایش به هم می خورد.

please drink some water and be relax. You have to stop crying and tell me what happend. Then I can try to help you.

(لطفا کمی آب بخور و آرام باش. باید گریه کردن روتوموم کنی و بهم بگی

چی شده... بعدش من می تونم ۴ کمکت کنم).

هلم، چشمان خیسش را در چشمان مرد روبرویش دوخت. جوان بود و با

لهجه ی غلیظ لهستانی، انگلیسی صحبت می کرد.

چشمانش درست هم رنگ

طوفان بود و همسن به نظر می رسیدند. ضربان قلبش بدتر اوج گرفت و

گریه اش به سکسکه هایی از سر وحشت تبدیل شد. از لحظه ی رسیدنش

به ایستگاه پلیس تا حالا که نیم ساعت گذشته بود، حتی یک کلمه

نتوانسته بود حرف بزند. چشمان مرد روبرویش باعث می شد حالش بدتر شود. اگر می توانست، خواهش می کرد که نگاهش نکندولی می دانست که اگر چنین چیزی از او بخواهد، قطعاً به دروغگوئی متهم خواهد شد چون خیلی از آدم ها، هنگام دروغ گفتن نمی توانند درچشمان طرف مقابل نگاه کنند ۴ و احتمالاً درخواستش را پای چنین چیزی می گذاشتند. پس انگشتانش را در هم گره زد و به جان کندی شروع به صحبت کرد:

I'm iranian. I came to... came to poland with my husband
for... for honeymoon. He is a famous
.swimmer of olympic
!Toofan... Toofan Dadmehr

(من ایرانی ام... من با... با همسر من... واسه ماه عسل به لهستان
اومدیم. اون شناگر معروف المپیکه. طوفان... طوفان دادمهر)!

اخم کمرنگی ۴ میان ابروهای مرد روبرویش نشست: ۴
.continue please-

(لطفا ادامه بدید).

هلمتا متوجه شد که او مشغول سرچ کردن اسم طوفان درسیستم است.

انگار که می خواست صحت حرف های دختر روبرویش را تایید کند!

هلما آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و ادامه داد:

He married me and took me to -
!warsaw. He fooled me After arriving here, he drowned me!

even he didn't wait for
one night! He drowned me in the pool of his house... He is
a psycho! I'm a psychologist and I'm sure that he has a
!psychopath

(اون باهام ازدواج کرد و منو به ورشو آورد. اون منو فریب داد! بعد از

رسیدن به اینجا، منو غرق کرد! حتی واسه یه شب همصبر نکرد... اون

منو تو استخر خونه ش غرق کرد! اون یه روانیه... ۴ منروانشناسم و

مطمئنم ۴ که اون یه سایکوپته!)

رنگ چشمان مرد روبرویش عوض شده بود. هلمادوباره صدای بم او را خطاب به

خودش شنید:

...continue-

(ادامه بده)...

هلما به نفس نفس افتاده بود:

He literally took me to death and brought back to life for
three times! He drowned me and saved me, he tried to

strangled me, he beated me badly and today... today he
!wanted to raped me

(اون سه بار منو کشت و به زندگی برگردوند... منو غرق کرد و نجاتم داد، سعی کرد خفه م
کنه، به طرز بدی کتکم زد و امروز... ۴ امروز می خواست اذیتم کنه)!

نتوانست ۴ خودش را کنترل کند و به گریه افتاد. با همان گریه های بریده ۴ بریده ادامه داد:

I stabbed him with the kitchen knife! I... -
I stabbed him

and ran away to save myself... before coming here or
even taking a taxi, I called and ambulance to save him! He was my
love but he is a psycho... He was my everything
but he almost killed me! Please... please help me! Please
help me to call my family... I couldn't bring my ID cards and
passport with me. but you can search my name. I'm Helma Arami. I was
the psychologist of iranian athletes in the last
.olympic

(من بهش با چاقوی آشپزخونه چاقو زدم. من... من بهش چاقو زدم و واسه

نجات خودم فرار کردم! قبل از اومدن به اینجا یا حتی گرفتن تاکسی، من

واسه نجاتش به آمبولانس زنگ زدم... اون عشق من بود ولی سایکو بود...

اون همه چیزم بود ولی تقریباً منو کشت! لطفا... لطفاً بهم کمک کنید! ۴

کمک کنید ۴ که به خانواده م زنگ بزنم. من نتونستم مدارک و پاسپورتم رو با

خودم بیارم... ولی می تونید اسمم رو سرچ کنید! منهلما آرامی هستم.

من روانشناس ورزشکارهای ایرانی در المپیک ۴ اخیر بودم...

نگاه مرد روبرویش، بین صورت خیس هلما و مانیتور روبرویش چرخید و

سریع دست به تلفن برد. خطاب به فردی که هلما نمیدید، بی معطیگفت:

find the important information about Toofan Dadmehr and his

wife... they came to poland a

few days ago

(اطلاعات مهمی رو از طوفان دادمهر و همسرش پیداکن. اونا چند روز

پیش به لهستان اومدن).

گوشی را از گوشش فاصله داد و رو به هلما پرسید:

?Is he the citizen of poland... right-

(اون شهروند لهستانه... درسته؟)

هلما بی حرف سر تکان داد و مرد روبرویش چند ثانیه بعد تماس را قطع

کرد. نگاه آبی اش این بار مطمئن تر به نظر می رسید:

we are here to help you. You are safe-

.here so don't worry

(ما اینجایم که بهت ۴ کمک کنیم. ۴ تو در امانی پس نگران نباش).

هلما دست لرزانش را زیر چشمان خیسش کشید و بهسختی تلاش کرد آرام

بماند و روی نفس کشیدنش تمرکز کند:

please... please let me call my family in-
.iran

(لطفا... لطفا بذارید به خانواده م تو ایران زنگ ۴ بزنم).

مرد روبرویش بی حرف سری تکان داد و به تلفن اشاره کرد. هلمای انگار که

جانی دوباره گرفته باشد، سریع بلند شد و بی معطلیتکرار کرد:

...thank you... thank you so much-

(ممنونم... خیلی ممنونم). ۴

زانوهایش از ضعف و هیجان می لرزید. پلیس جوانپیش رویش، تلفن را

سمتش هل داد تا هلمای بتواند روی صندلی نزدیک ۴ به او بنشیند ۴ ولی هلمای

نشست. ۴ تمام حواس و تک تک سلول های بدنش، پیزنگ زدن به

خانواده اش بود و وقتی انگشتانش روی شماره ها میچرخید، هنوز هم

باور نمی کرد که می تواند با خانواده اش ارتباط بگیرد.

تا زمانی که

صدایشان را نمی شنید باور نمی کرد. گوشی را بهگوشش چسباند و هنوز

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای پر از بغض و نگران مادرش درگوشی پیچید:

- هلمای؟ هلمای مامان؟

می دانست که مادرش پیش شماره ی لهستان را دیده.
مادری که چند روز

جهنمی را در بی خبری گذرانده و منتظر ۴ بود... منتظر یک تماس

از دخترش... لرز خفیف و همزمان گرمای عجیبی از تن هلمما گذشت و بهگریه افتاد:

- مامان... مامانم!

مادرش جیغ خفیفی کشید و به گریه افتاد:

- هلمما... هلمما خودتی مامان؟ خودتی دورت بگردم؟

و خطاب به همسر و دخترش با گریه صدا بالا برد:

- حامد... هلیا... حامد بیا هلمما زنگ زده.

منتظر همسرش نماند و دوباره خطاب به هلمما گفت:

- خوبی؟ خوبی هلمما؟ کجایی تو مادر؟ چرا تلفنت ۴ وجواب نمیدادی؟

طوفان کجاست؟ هر دوتون خویید؟ خویید... آره؟ حتی یک درصد هم به ذهن

مادرش نمی رسید که دخترش از طوفان آسیب

دیده باشد! طوفان همانطور که در ایران بهترین رفتارشرا به هلمما نشان

داده بود، پیش خانواده ی او نیز همین رفتار را داشت.

دست روی قفسه

سینه اش گذاشت که بتواند نفس بکشد و جان کند تا بدونگریه حرفبزند:

- ما... ماما... ماما ما خوییم...۴ لطفا... لطفا گوشيرو بده بهبابا... لطفا...

می ترسید که حرف هایش قلب بیمار مادرش را بدتر کند. حرف هایی که

حتی خودش هم از مرورشان نفس می برید...۴ مادرش بدتر ترسید:

- چی شده دورت بگردم؟ چرا صدات انقدر می لرزه؟ گریه ی مادرش نفسش را بند می

آورد. انگار که کسیخنجری را مدام به

قلبش فرو می برد و درمی آورد. با ناراحتی خطاب بهاو بی اراده صدا بالا

برد:

- ماما... ماما لطفا... لطفا گوشي رو بده به بابا...

دست لبه ی میز فشرد و هق زد:

- لطفا...

مادرش هنوز چیزی نگفته بود که صدای پدرش درگوشی پیچید:

- الو... الو هلما؟ خوبی بابا؟ خوبی دخترم؟

هلما مثل دختر بچه ی گمشده ای که خانواده اش را پیدا کرده باشد، با

صدای پدرش بدتر از قبل به گریه افتاد:

- بابا... بابا تو رو خدا از اینجا نجاتم بده...

حالش به حدی خراب بود که آن لحظه نتوانست ۴ بهنگران تر شدن پدرش

فکر کند. لحن نگران اما همیشه دلگرم کننده ۴ ی او درگوشش پیچید: ۴

- هلمما... عزیز بابا... آرام باش و بهم بگو چی شده.

آروم باش تا با همحلش کنیم. ۴

هلمما به سختی می توانست نفس بکشد. جان کند تا حرفزنند:

- من... من این چند روز هیچ راه ارتباطی نداشتم...

طوفان... طوفان منو

تو خونه حبس کرد بابا! تا رسیدیم اینجا حبسم کرد.

من... من امروز

تونستم فرار کنم از دستش. من زخمیش کردم بابا! بادستای خودم بهش

چاقو زدم و اوادم پیش پلیس... نمی دونم حالش خوبه یانه... نمی دونم

زنده ست یا نه ولی اون چند بار منو کشت! خواهش میکنم... خواهش

می کنم نجاتم بده بابا... برو پیش پلیس... تو رو خدا منوبرگردون بابا!

زانوهایش نتوانستند وزنش را تحمل کنند. به ناچار رویصندلی نشست و

بغض صدای لرزان پدرش بیشتر ۴ خون به دلش کرد:

- هلمای... هلمای اون نامرد چیکارت کرده بابا؟ دورت بگردم... دورت بگردمچی به سرت اومده؟

هلمای قفسه سینه اش را چنگ زد. نمی توانست نفس بکشد:

- بابا... بابا کمک کن!

با

و تلفن از دستش رها شد و به خس خس افتاد که پلیس جوان روبرویشنگرانی بلند شد:

- Madam, are you ok??

(خانم، حالتون خوبه؟)

هلمای میان نفس های بریده بریده اش به او خیره شد و بهتلفن اشاره کرد.

نمی خواست صدای جان کندنش به گوش خانواده اش برسد. نگاه پلیس

جوان سمت تلفن چرخید و هلمای نتوانست ۴ بیشتر از آنطاعت بیاورد. پلکش

روی هم افتاد و پیش چشم او از هوش رفت...

تن غرق خونش را از برانکارد روی تخت بخشاورژانس منتقل ۴ کردند و

تکنسین اورژانس به لهستانی مشغول صحبت شد:

- به کمرش چاقو خورده. همراه نداره... خون زیادی ازدست داده و فشار

خون و ضربان قلبش داره افت می کنه. تقریباً بیهوشه و به سوالاتمون ۴ جواب نمیده ولی گاهی اوقات یه کلمه رو زمزمه میکنه.

طوفان را به پهلو چرخانده بودند تا پزشک بتواند ۴ زخمکمرش را بررسی کند. پرستار ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی اش گذاشت و مشغول چسباندن الکترودهای نوار قلب به قفسه سینه اش شد. دکتر دستکش های

خونی اش را پس از بررسی زخم درآورد و پلک طوفانرا بالا کشید.

چشمان آبی طوفان واکنش زیادی نداشت... همانطور که هیچ چیزی از درد و اطرافش نمی فهمید ولی ذهنش را یک کلمه پر کرده بود... یک اسم! دکتر نور چراغ قوه ی پزشکی اش را در چشم طوفان انداخت و صدایش زد:

?sir... sir can you hear me-

(آقا... آقا صدای منو می شنوی؟)

طوفان هیچ جوابی نداد و دکتر خیره به دستگاه نوار قلبسری به طرفینتکان داد:

- علائم حیاتی بیمار داره افت می کنه. احتمال آسپیدیدن اندام های

داخلیش زیاده. اتاق عمل رو همین الان حاضر کنید! ۴

و خواست از کنار طوفان بگذرد که زمزمه ی بی جانا و متوقفش کرد:

- ه... هلما...

سمتش برگشت ۴ و اخم کمرنگی ۴ میان ابروهایش نشست. ۴سر نزدیک او برد و

طوفان با درد عمیقی تکرار کرد:

- هلما...

و قطره اشکی از گوشه ی چشم بسته اش سر خورد و تکنسین رو به دکتر گفت:

- فقط همین یک کلمه رو تکرار می کنه... هلما!

هیچکس خبر از درد واقعی طوفان نداشت. هیچکس دردپشت آن کلمه را

نمی فهمید... دکتر نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و کمر راست کرد:

- ببردش اتاق عمل...

- رای دادگاه به این صورت صادر می شود... متهمطوفان دادمهر، به اتهام

آزار جسمی و روحی همسر خود و همچنین حبس کردناو در خانه، مجرم

شناخته می شود و هلما آرامی، به دلیل دفاع از خود حینآزار جسمی

توسط همسرش، تبرئه و با خواست خود به کشورش بازگردانده می شود.

همچنین از آنجا که طوفان دادمهر دو تابعیتی و شهروندلهستان محسوب

می شود و روانشناس اختلال سایکوپاتی را در او تایید کرده، دادگاه در حکم او کمی تخفیف قائل شده و متهم می تواند انتخاب کند که دوران محکومیتش را در ایران یا لهستان با توجه به قوانین کشور انتخابی بگذراند. قاضی رای را مقابل چشمان نمدار هلم و نگاه رگ دار طوفان صادر کرد و سه بار چکش کوبید:

- ختم دادگاه... ۴

هلم سر پایین گرفت و لب پائینش را با تمام قدرت میاندندان هایش برد بلکه درد باعث شود بغضش نشکند. کلماتی که قاضی بهانگیسی به زبان آورده بود و او در ذهنش به فارسی ترجمه کرده بود، هم آرامش می کرد و هم نا آرام... به حکم عشق به آن کشور آمده بود و حالا، دادگاه به متهم بودن مرد چشم آبی اش حکم می داد! مردی که هلماروزی برایش می مرد ولی به دست او پای مرگ رفته بود... ۴

دستانش را با تمام قدرت مشت کرد و وقتی همه به احترام قاضی بلند شدند، هلم هم بلند شد. نتوانست ۴ خودش را کنترل کند و همین که سمت جایگاه متهم گردن چرخاند، با دیدن قامت بلند طوفان در لباس زندان، قلبش به طرز بدی تیر کشید و قبل از اینکه اشکش بچکد، محکم دستی زیر

چشمش کشید و خواست روبرگرداند که طوفان سمتش چرخید:

- هلما...

نگاه سرخ هلما، در چشمان آبی او گره خورد و بعد، آرام آرام پایین رفت و

روی دستبندی که به دستانش زده بودند ثابت ماند. دندانروی هم فشرد

که چانه اش نلرزد و روزهایی که از سر گذرانده بود در ذهنش مرور شد.

وقتی در ایستگاه پلیس از هوش رفت و روز بعد در بیمارستان و زیر

دستگاه اکسیژن بهوش آمد، فهمید که وضعیت جسمی و روحی اش

وخیم تر از چیزی است که تصور می کند... دکتر آسیریوی را تشخیص

داده بود و تاکید کرده بود که در موقعیت های تنش زاکرار نگیرد. فشار

عصبی می توانست ۴ حالش را بدتر کند. تمام روزهای بستری بودنش در

بیمارستان، تحت حفاظت پلیس بود و می دانست که ممکن است حتی

زندانی شود ولی بعد از مرخص شدن از بیمارستان و گفتن حرف هایش،

پلیس او را به خانه ی امن برد تا دادگاه برگزار شود و هلما دیگر نتوانست ۴

چیزی نپرسد! تمام مدت از درون خودش را می خورد و تمام وجودش له له

می زد که بفهمد طوفان در چه حالی است... و قتیمسئول پرونده ۴ از

بهبود نسبی طوفان و درخواست های پشت سر هم او برای دیدن هلما خبر

داد، قلب هلمای پس از چند روز کمی آرام گرفت و لیملقات با طوفان را پذیرفت! نمی خواست حتی یک بار دیگر خودش را در کنار او قرار دهد... پرونده ی عجیبی بود! مردی دو تابعیتی و شهروند لهستان، همسر ایرانی اش را آزار جسمی و روحی داده بود و تمام آنازار و اذیت ها در اختلال روانی اش خلاصه می شد... دو تابعیتی بودن و اختلال روانی اش، تصمیم دادگاه را سخت کرده بود و هلمای، در تمام جلسات دادگاه و کیلش را به جای خودش فرستاده بود ولی در دادگاه نهایتاً نتوانسته بود از رفتن سر باز بزند. رفته بود و لحظه ی ورود طوفان به دادگاه اعلام حکم، حتی یک لحظه هم نگاهش نکرده بود اما لحظه ی آخر، درست همان لحظه که باید او را پشت سرش می گذاشت و می رفت، نتوانسته بود چشمان خیسش را کنترل کند که سمت او نچرخند و طوفان نگاهش را شکار کرده بود. لاغر شده بود و رنگ پریده! صورتش را ته ریش نامرتبی پوشانده بود و از چشمان آبی اش انگار خون می چکید... هلمای شنیده بود که او دوران سختی را در بیمارستان گذرانده... که از مرگ برگشته و قبل از بهبودی کاملش، تلاش کرده برای دیدن او فرار کند و میان تقلاهایش برای فرار از دست پلیس، از هوش رفته... می دانست که طوفان، چند روز بعد از

خودش مرخص شده و حالا آنجا بود... ۴ در سترو برویش! چشم در چشم بودند و چرا هلما برای اولین بار پشیمانی ۴ و خشم را باهم در چشم طوفان می دید؟ طوفان حتی یک بار هم برای کارهایش پشیمان نبود. همیشه خشم و یاغی گری از نگاهش خوانده می شد و حالا، درست در عمق چشمانش یک پشیمانی ۴ عجیب دیده می شد. جو میانشان آنقدری سنگین بود که هلما نتوانست طاقت بیاورد. قلب پاره پاره شده اش را از سینه درآورد و همان جا گذاشت و بعد، روبرگرداند و صدایاو را از پشت سر شنید:

- هلما... وایسا!

نایستاد... چانه اش لرزید ولی نایستاد. کف دستانش تیر ۴ کشید ولی نایستاد. به قدم هایش ادامه داد و طوفان از جایگاه متهم بیرون آمد:

- هلما... نرو! حق نداری اینطوری بری...

بغض هلما بی صدا شکست و طوفان خواست سمتش برود که پلیس ها جلویش را گرفتند. در حالی که تقلا می کرد از دستشان آزاد شود، با فریاد خش دار و گرفته ای مخاطب قرارش داد:

- د میگم وایسا... وایسا لعنتی وایسا... تو تمام سهم مناز این زندگی

سگی بودی! تو طولانی ترین هدفم بودی... حق نداری خودتو از من

بگیری... حق نداری هلم!ا!

هلم!ا دست روی دهانش فشرد که صدای گریه اش بلندنشود و نزدیک ۴ در

خروج دادگاه، طوفان شروع به تهدید کرد:

- اگه بری همه چیزت و ازت می گیرم هلم!ا! تو همه چیزم بودی و داری

خودتو از من می گیری... ۴ نرو وگرنه آتیش میشم و میزنم به زندگیت! ۴!

برمی گردم ایران و خانواده ت رو ازت می گیرم، هرچی که برات مهمه رو

می گیرم ازت... ۴ کاری می کنم آرزو کنی برگردی به زمانی که تو خونه م

حبس بودی!

قلب هلم!ا از تهدیدهایش در سینه فروریخت ولی باز همسمتش برنگشت.

پشیمانی؟ به چشمانش شک کرد... مگر می شد کسپیشیمان باشد و آنطور

نامردانه تهدید کند؟ از خودش متنفر ۴ شد که هنوز هم دراو به دنبال

نقطه ی سفیدی می گردد... در یک قدمی در خروج بود که ناگهان طوفان

به گریه افتاد و التماس کرد:

- نرو... به همون خدایی که می پرستی، نرو! نرو هلم!ا...

هلمبا با حس خنجری در قلبش، از سالن دادگاه بیرون دوید و به جان کندن
خودش را به محوطه ی باز رساند و بغضش شکست.
بغضش مثل قلبی که

دیگر در سینه اش وجود نداشت، افتاد و شکست و دسته دیوار گرفت:

- آخ خدا...

چنان زار می زد که تمام نگاه ها سمتش چرخیده بود.
مثل مادری زار

می زد که حکم اعدام فرزندش را گرفته... انگار نهانگار که همه چیز در
دادگاه به نفعش پیش رفته بود. حس مرگ داشت! حس شکست...

نفسش که به شماره افتاد، دست لرزانش را در کیفش فرو برد و اسپری اش
را بیرون آورد. سر اسپری را بین لب هایش گذاشت و پاف زد. یک بار، دو

بار، سه بار، آنقدری که نفسش برگردد و بعد، همان جاکنار دیوار زانوهایش خم شد و قلبش
را فشرد:

- لعنت بهت... لعنت... ۴ بهت!

به پهناي صورتش اشک می ریخت و پس از چندین روز که دردش را
خورده بود، حالا داشت تمام آن را با گریه بالا می آورد و به حال خودش

زار می زد. به حال او، به حال جفتشان... چشمان سرخطوفان از جلوی چشمش دور نمی شد. تهدیدهای او مدام در سرش تکرار می شد و التماس لحظه ی آخرش بدتر... طوفان قسمش داده بود که نرود و او رفته بود چون باید می رفت! مجبور بود که برود... ۴ طوفان حتیدر اوج درماندگی هم باز تهدیدش کرده بود و همین مهر تاییدی بر تصمیمدرست دخترک می زد ولی قلبش می سوخت. هر چقدر هم برای خودش دلیل و برهان می آورد، قلبش برای سرنوشت غم انگیزشان میسوخت و خاکستر می شد... با شنیدن صدای زنگ موبایلش، دست لرزانرا در کیف فرو برد و اسم پدرش را که روی صفحه دید، گریه اش شدیدترشد. چه باید می گفت؟ خبر خوب بازگشتش را می داد؟ پدرش نمیپرسید پس چرا گریه می کند؟ چه باید می گفت وقتی تمام وجودش در آتش می سوخت؟

چطور آن تناقض عجیب را توضیح می داد؟

به ناچار و با حال خراب، آیکن برقراری تماس را لمسکرد و صدای نگرانپدرش در گوشش

پیچید: ۴

- هلمما... خوبی بابا جان؟ چی شد؟

هلما قلبش را محکم تر چنگ زد و با گریه و دل خونتکرار کرد:

- تموم شد... تموم شد بابا! دارم برمی گردم... دارم میامخونه!

پله های هواپیما را که پایین آمد، از آن حجم از بی حسیدر وجودش مات

ماند... تصور می کرد پایش که به وطن باز شود، از شوق دیدار دوباره ی

خانواده اش سر از پا نشناسد ولی بی حس بود

انگار که تمام

احساساتش مرده بود... نه اینکه خانواده اش را دوستنداشته باشد،

عاشقشان بود! نه اینکه دلش برای دیدن دوباره ی آن ها پر نزده باشد، پر

زده بود ولی در آن لحظه، حتی خودش را هم نمیشناخت. دردهایی که در

غربت و به تنهایی تحمل کرده بود، جان به لبش رسانده بود تا ذره ذره

بمیرد... ۴ شالش را روی سر مرتب ۴ کرد و روی یک خطصاف فرضی،

قدم هایش را سمت اتوبوس فرودگاه برداشت و حتیوقتی از اتوبوس

پیاده شد و پا به سالن فرودگاه گذاشت تا چمدانش را تحویل بگیرد،

ربات گونه تک تک کارهایش را انجام داد. همین کهوسایلش را تحویل

گرفت، با دیدن خانواده اش که منتظر ۴ ایستاده بودند گلویش فشرده شد...

قلبش بدتر! ۴ قطره اشکی بی صدا روی گونه اش سر خورد و قبل از اینکه

قدمی بردارد، خودش را در آغوش گرم و آشنایی پیدا کرد و کسی کنار گوشش ضجه زد:

- هلما... هلما مامان! هلمای من...

قلبش از شدت درد و به بغض به گلویش هجوم آورد و مادرش فاصله

گرفت. دست روی صورت یخ زده ی دخترکش گذاشت و ناباور نگاهش کرد:

- خودتی؟ خودتی... آره؟ برگشتی ۴ مادر؟ دورت بگردم من... مادرت براتبمیره! ۴

لب های هلما، نیمه جان لرزید:

- مامان...

نگاهش سمت پدرش چرخید و تار موهای سفید او، دیدنموهایش که چند

برابر قبل سفید شده بود، باعث شد بغضش بشکند و صدا بزند:

- بابا...

دستش کشیده شد و قبل از اینکه به خودش بیاید، در آغوش گرم پدرش

فرو رفت و صدای بغضدار و مردانه ی او را کنار گوشش شنید:

- هلما... برگشتی بابا جان... بالاخره برگشتی!۴

پدرش تمام تلاشش را کرده بود که به لهستان برود تاکنارش باشد ولی نتوانسته بود... دست دیگری دورشان حلقه شد و هلیادلتنگ ۴ تر از همیشهها گریه صدا زد:

- آجی...۴

نگاه خیس هلما سمتش چرخید و چند لحظه بعد، هرچهار نفرشان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بی توجه به نگاه هایاطرافشان گریه می کردند...۴ هلما بی صداتر از همه! انگار که توانایی ۴ بلند گریه کردنش را ازدست داده بود...۴

سرش روی شانهِ ی مادرش بود و یک دستش در دستاو و یک دستش در دست هلیا... تمام مسیر مانده تا خانه را بی حس از پنجره به بیرون خیره شده بود و با خودش فکر می کرد که از آن به بعد بازندگی اش چه خواهد

کرد؟ با دانشگاهی که بیشتر از یک ماه از شروعش میگذشت و او اسیر بود و نتوانسته بود خودش را به کلاس ها برساند...۴ بهشغلش فکر می کرد

و وضعیت روحی وحشتناکش! به اینکه بدون شک نمیتوانست با آن وضعیت ۴ به کسی مشاوره دهد... خودش نیاز به مشاورداشت و یک دوره ی طولانی درمان... زخم های جسمش بهبود یافتهبود ولی طول می کشید که زخم های روحش هم بهبود پیدا کنند... ۴

هیچکس از طوفان حرف نمی زد! هیچکس در مورد او چیزی نمی پرسید... خوب بود! اینکه مراعاتش را می کردند و قصد یادآوریزجرآورترین خاطراتش را نداشتند، خوب بود... می دانست که دیر یازود باید گذشته را شخم بزند تا خودش را از بند پوسیده ۴ ای که با آن بهطوفان وصل شده رها کند... به خودش قول داده بود که در اولین زمانممکن برای طلاق اقدام کند و ته دلش خدا را شکر می کرد که حق طلاقشرا از همان اول گرفته... زندگی رویایی و زیبایی که قصد ساختنش راداشت، حالا به بدترین شکل ممکن خراب شده بود و هلما خوب خبرداشت از زنانی که بدون گرفتن حقوق اولیه شان پا به زندگی مشترک گذاشته و بعد، سال ها کنار نامردی که زجرشان می داد به ناچار مانده اند...

می خواست غیابی

طلاقش را بگیرد! با توجه به اختلال روانی طوفان و اتفاقاتی که از سر گذرانده بود، می توانست ۴ غیابی و بدون حضور او بندمیانشان را پاره کند تا نفس بکشد! صدای بغض دار مادرش به گوشش رسید:

- چقدر لاغر شدی مامانم... دردت به جون من آخه...

هلما چشم روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا نکنه...

مادرش فرق سرش را بوسید و صدایش بدتر از قبل لرزید:

- غذای مورد علاقه ت رو پختم! دلم می خواد غذا خوردنت رو تماشا کنم، خوابیدنت رو، خندیدنت ۴ رو... این دو ماهی که دوربودی ازم انگار قلب تو سینه م نبود... تو قلب من بودی که یه جای دیگه دور ازم می تپیدی... ۴

مادر برات بمیره که انقدر تو دستای اون مار خوش خطو خال زجر کشیدی... مادر برات بمیره! ۴

حرف طوفان که وسط کشیده شد و بغض مادرش شکست، قلب هلما تیر کشید و پدرش با صدای گرفته ای هشدار داد:

- خانوم... الان وقتش نیست! ۴

مادر هلما دستی زیر چشمان خیسش کشید و تند تند سر تکان داد:

- می دونم... به خدا می دونم ولی قلبم داره آتیش میگیره!
هلمما دستانش را دور تن لرزان مادرش حلقه کرد و بیجان لب زد:
- مامان... من حالم خوبه!
نفس در سینه ی مادرش حبس شد و هلمما محکم تر بغلشکرد:
- دستپختت رو که بخورم، تو اتاقم که بخوابم بهتر هممیشم!
و در دل از خودش پرسید که دوباره حالش خوب میشود؟ دوباره می تواند هلممای قبل شود؟
مادرش آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و سر و صورت هلمما را غرقبوسه کرد:
- من از خدامه تو خوب باشی... از خدامه مادرا!
هلمما در آغوش مادرش نفس عمیقی کشید و آرزو کرد که تصویر آن آبی های یخی از پشت پلکش پاک شود...
- وقتی پس از دو ماه پا به خانه شان گذشت و عطر خوشدستپخت مادرش زیر بینی ۴ اش زد، بیشتر برگشتنش را باور کرد و مستقیم سمت اتاقش رفت. مادرش دنبالش آمد و با نگرانی گفت:
- هلمما... چیزی نمی خوامی مامان؟

هلما با لبخند کمرنگی سر به طرفین تکان داد:

- نه مامان... لباس عوض کنم، میام...

و وارد اتاقش شد و تکیه داده به در، آرام سر خورد و نشست... ۴ یقه ی لباسش را چنگ زد و همین که چشمش به میز تحریر و عروسک روسی که طوفان برایش خریده بود افتاد، خفگی دوباره به سراغش آمد و در حالی که تلاش می کرد نفس نفس زدن هایش به گوش بقیهنشود، اسپری اش را از کیف دستی اش بیرون آورد و پاف زد. هنوز نفسش کامل برنگشته بود که دست به دیوار گرفت و بلند شد. پلاستیک زباله بیزرگی برداشت و در حرکتی غیرارادی، شروع به جمع کردن تمام وسایلی کرد که او برایش خریده بود! همه چیز... از آن عروسک روسی گرفته تا لباس ها و طلاها و هر چیزی که به طوفان مربوط بود! حتی لباس هایی کهها آن ها سر قرار رفته بود را جمع کرد و در آخر، وقتی لباس عقدش را درون آن انداخت، حس کرد قلبش را از سینه بیرون آورد... دستی زیرچشمان خیسش کشید و بدون ذره ای تردید، در را باز کرد و مقابل چشمانمگین و بهت زده ی آن ها، پلاستیک ۴ بزرگ زباله را بیرون گذاشت:

- اینا رو بندازید دور یا بدید به یکی دیگه... دیگه هیچکدومشون رو

نمی خوام!

خودکار را محکم تر گرفت تا از لرزش دستش جلوگیری کند. باید امضا می کرد! باید بند پوسیده ی میانشان را برای همیشه پارهی کرد و تیر خلاص به احساسات دردناکش می زد. وقتش رسیده بود!

- خانم آرامی، حالتون خوبه؟

انگار که از دنیای دیگری بیرون کشیده شده باشد، سریعسر بالا گرفت و روبه منشی دادگاه کرد:

- بله... بله خوبم!

و تازه فهمید که به شدت نفس نفس می زند. مشکلی یوی اش بهتر ۴ شده بود ولی هنوز هم موقعیت های تنش زا آزارش می داد.

کلینیکش را برای

مدتی تعطیل کرده بود تا تنها دغدغه اش درس خواندن باشد و به طور

جدی تحت نظر تراپیست و روانپزشکش قرار بگیرد.

جسم و روحش رو به

بهبودی می رفت و میان تقلاهایش برای بهتر ۴ شدن، پا به پای پدرش

دادگاه ها را زیر پا گذاشته بود تا هر چه زودتر غیایبلاکش را بگیرد.

طوفان هنوز به ایران نیامده ۴ بود و هلما آرزو می کرد که او تا ابد در لهستان بماند و دوران محکومیتش را همان جا بگذرانند... تصور نفس کشیدن زیر آسمانی که طوفان هم زیر آن نفس می کشید، قلبش رامی سوزاند و خاکستر می کرد... حق طلاقش باعث شده بود که همه چیز خیلی سریع پیش برود و حالا آنجا بود! در دادگاه... ورقه های طلاق رو برویش بود و همه منتظر ۴ بودند که امضا کند! با دستی که روی شانهاش نشست، گردن سمت راستش چرخاند و پدرش با لحن نگرانی پرسید:

- خوبی بابا؟

آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و فکر کرد... خوب بود؟ نمی دانست! حال خودش را نمی فهمید. می دانست که طلاق فقط امضا کردن برگه ها و جدا کردن خانه نیست. ۴ طلاق چندین مرحله داشت و هر کدام هم سختی خودش را... سردرگم بود و درگیر آن مراحل! درگیر عواطف دردناکی که قلب و مغزش را به چالش می کشیدند. به مشاورش گفته بود که حس شکست می کند! به حد مرگ حس شکست می کند و خودش خوب می دانست که طبیعی است... که پایان زندگی مشترک و طلاق، ممکن است حس شکست را در زوجین ایجاد کند و اگر فرد مراحل طلاق را به

درستی بگذراند، دوباره به خود قبلی اش بازمی گردد!
می دانست که

زخم ها به مرور درمان می شوند و کمرنگ ولی حسزخم خورده ای را داشت که زخمش درمان ندارد. زندگی مشترکش را شروع نکرده به پایان رسانده بود! طلاقش تنها به دلیل تفاهم نداشتن یا تفاوت عقیده نبود. او قلبش را در ازدواج با طوفان از دست داده بود و مدت ها حس می کرد قلبی در سینه اش وجود ندارد... می دانست که اگر تمام آن مراحل را هم با موفقیت پشت سر بگذارد، حتی اگر دوباره بخندد و برقصد، باز هم حفره ی خالی سینه اش پر نمی شود... زخمش به دست طوفان، زخم م کاری بود! اعتمادش به آدم ها له شده بود. هر کسی را می دید که با مهربانی رفتار می کند، صدایی در سرش می پرسید که نکند تمامشان نمایش باشد؟ حتی وقتی خانواده اش مثل همیشه و حتی بیشتر از همیشه محبتشان را نشان می دادند، ته دلش از اینکه آن رفتارها واقعی نباشد می ترسید. ۴ از اینکه از دستش خسته شده باشند می ترسید. طول میکشید تا زخم روحش بهبود یابد و کمرنگ ۴ شود ولی در آخر، جای زخمش تا ابد باقی می ماند.
در جواب پدرش، آرام سر تکان داد و زمزمه کرد:

- خوبم...

و در دل، بر سر خودش داد کشید "گریه نکن!"
تراپیستش گفته بود که جلوی گریه هایش را نگیرد. کههر وقت نیاز به گریه داشت، دردش را به وسیله ی آن بیرون بریزد ولیآن لحظه، در حالی که بند بند وجودش طلب گریه داشت، سرسختانه مقاومت ۴می کرد! مقابل چشمان غمگین پدری که مثل همیشه مردانه کنارشایستاده بود، خودکار را به ورقه رساند. به خنده های مردی که روزی میپرستید فکر کرد و خودکار را به حرکت درآورد! به محبت های غیرواقعی اش، بههدیه هایی که با نقشه ی قبلی می خرید، به روز عقدشان، به دویدن بالباس عروس و داماد در خیابان... خودکار را به حرکت درآورد و طوری کهانگار خودکارش تیغ باشد و ورقه ی روبرویش قلب خودش، تیغ را رویقلبش کشید و شریان اصلی را پاره کرد! خون از قلبش فواره زد و خودکار را روی ورقه رها کرد. دستگاه های فرضی بوق ناامیدی و مرگ سر دادند و قطره اشک هلمای روی ورقه چکید. قدمی عقب رفت و مرگ دلش را اعلامکرد! دم و بازدمش راحت تر شد و طناب پوسیده ی میانشان پاره... ۴ انگار که بیشتر ۴ دردهایش

وصل آن طناب نامرئی بود و با پاره کردنش تازه میتوانست نفس بکشد.
آرام تر از همیشه، دستی زیر چشمانش کشید و بی توجهبه آدم های

اطرافش، زیر لب گفت: ۴

- تموم شد...

قدم دیگری به عقب برداشت و طوری که انگار در تصوراتش به آن آبی های
یخی و رگدار نگاه می کند، لبخند کمرنگی زد و تلخ تر از همیشه زمزمه کرد:

- همه چی بین ما... تموم شد!

از سالن دادگاه که بیرون زد، دیگر قلبی در سینه اش نبود. قلبش را به
جان کندی همان جا رها کرده بود تا نفس بکشد! تازندگی جدیدی را میان
تقلاهایش برای دوام آوردن شروع کند... ۴ پدرش هیچحرفی نمی زد. خوب
می دانست که هلما نیاز به سکوت و خلوت دارد. رنگشبه شدت پریده بود
ولی همچنان محکم قدم برمی داشت. آخرین اشک هایشرا لحظه ی امضا
کردن ورقه ها ریخته بود. پدرش پا به پایش قدم برمیداشت و یک لحظه
هلما حس کرد که مرد کنارش را اندازه ی تمام دنیا دوست دارد! از افکاری

که ناخودآگاه به سراغش می آمدند و نسبت به تمام مردها بدبینش می کردند، خجالت کشید و آرام دست پدرش را گرفت.
پدرش با تعجب ایستاد و هلما به سختی لبخند زد:

- مرسی بابا... مرسی که هیچوقت پشتم و خالی نکردی!
و در دل اعتراف کرد که اگر او را نداشت، اگر خانواده حامی اش نبودند، بدون شک همه چیز بدتر می شد... خانواده ای که او رابه آبرویشان ترجیح داده بودند و بی توجه به حرف های بی سر و ته اطرافیان، با تمام قدرت پشت دخترشان ایستاده بودند!
نگاه پدرش نم اشک گرفت و دست سرد هلما را محکم در دستانش فشرد:

- تو دختر عزیز منی... مگه میشه پشتت ۴ و خالی کنم؟
لبخند هلما عمیق تر شد و خواست بی توجه به نگاه های اطرافش از ته دل پدرش را در آغوش بگیرد که صدایی باعث شد خون در رگ هایش یخ بزند:
- هلما... هلما جان!

ضربان قلبش شدیدتر شد و نفسش تنگ... ۴ تنها توانست خطاب به پدرش که

با عصبانیت ۴ پشت سرشان را نگاه می کرد، بگوید:

- ب... بریم! بریم بابا...

نگاه پدرش سمت او چرخید و از میان دندان هایش گفت: ۴- بریم بابا جان...
و هنوز قدمی برنداشته بودند که مادر طوفان تمام قدر و برایشان ایستاد و

نفس هلمما در سینه اش گره خورد. شباهت زیاد او با طوفان، تمام خاطرات
وحشتناکش را یادآوری کرد و لب هایش نیمه جان تکان خوردند:

- برید کنار!

خشم و درد بود که در چهره و نگاهش موج ۴ می زد. زناشنای روبرویش در
حالی که به شدت شکسته شده بود و درمانده، با چشمان خیس نگاهش کرد
و تند تند سر تکان داد:

- باشه... باشه میرم! فقط یه دقیقه به حرفام گوش کن.
خواهش می کنم!

دست هلمما را در دستش گرفت و چانه اش لرزید:

- التماس می کنم! بهم گوش کن هلمما...

هلمما داشت می لرزید. حتی توان نداشت دستش را آزاد کند. خاطرات

دردناکی که به سختی سعی کرده بود با آن ها کنار بیاید، حالا مثل فیلم با کیفیتی جلوی چشمانش پخش می شد. پدرش با خشم دست هلم را آزاد کرد و هشدار داد:

- بهتره ۴ هیچوقت جلوی دختر من پیداتون نشه خانوم محترم! دارم
محترمانه هشدار میدم...

و هلم در دل قسم خورد که پدرش را هیچوقت تا آن حد عصبانی ندیده بود. انگار که زره به تن کرده بود تا با تمام وجودش از او مراقبت کند!
مادر طوفان سر پایین انداخت و هق زد:

- من شرمنده م... من واقعا شرمنده م... می دونم کهنباید می اومدم.
می دونم که حق ندارم ازتون چیزی بخوام... مخصوصا حالا که راه این دو تا کامل از هم جدا شده... ولی منم یه مادرم! طوفانگناهکاره ولی هنوزم
پسر مه! چیکار می تونم بکنم وقتی می بینم ۴ چیزی از شما نمونده؟
هلم هر دو دستش را با تمام قدرت مشت کرد و قدمی به جلو گذاشت:

- بهت گفته بودم... مگه نه؟ گفته بودم شوهرت چهبلایی سر بچه ت
آورده! با چشم خودت تصادفی که شوهرت مقصرش بود رو دیده بودی...
از بچگیش تا الان زجر کشیدن بچه ت رو دیده بودی...

غیر طبیعی ۴ بودنش

رو با جفت چشمای خودت دیده بودی! ولی چیکار کردی؟

گریه ی مادر طوفان شدت گرفت و هلمای بی اراده صدابالا برد:

- چیکار کردی جز تماشا کردن و انکار؟ چیکار کردی جز چشم بستن رو

کثافتکاری های شوهرت؟ خجالت نمی کشی؟ پسر معصومی که دنیا

آوردی، بخاطر تو و پدرش تبدیل به هیولا شد و دندوناش رو تو قلب منفرو کرد!

مشتی به قلبش کوبید و اشک روی گونه اش راه باز کرد:

- پسری که تربیت ۴ کردی، به خودش اجازه داد یه نفر رو ماه ها بازی بده! به

خودش اجازه داد یه آدم رو تو خونه ش حبس کنه و شکنجه بده... پسر تو

روح و جسم منو ۴ له کرد! خجالت نمی کشی میایسراغم؟ شماها شرمندارید؟

بغضی آمیخته با خشم در صدایش موج می زد. تعداد زیادی ایستاده بودند

و دختر شکسته ای را که با قدرت سر پا ایستاده بود تماشا می کردند.

هلمایی که تمام تلاشش را کرده بود تا زمین نخورد ولیسر گیجه مجبورش

کرد بازوی پدرش را بگیرد و به سختی لب بزند:

بریم بابا...

نیاز به هوای تازه داشت. نیاز به نفس کشیدن! پدرش سریع سر تکان داد:

- بریم... بریم دخترم...

و به هلما کمک کرد تا از سالن خارج شوند و مادر طوفان بی حرف دنبالش رفت. هلما به کمک پدرش روی نیمکتی ۴ نشست و پدرش بی مقدمه دست در کیف او فرو برد و اسپری اش را پیدا کرد. یکدستش را پشت سر هلما گذاشت و با دست دیگرش اسپری را میان لب های سیاهو گذاشت و پاف

زد. هلما به سختی هوا را به ریه هایش کشید و با دیدن مادر طوفان،

لحظه ای چشم بست تا آرام بگیرد. پدرش با عصبانیت ۴ رو به او کرد:

- برگردید خانوم! راه بچه های ما خیلی وقته که از هم جدا شده...

و بازوی هلما را گرفت و خواست بلندش کند که با حرف مادر طوفان، نفسدر سینه ی دخترک گره خورد...

- طوفان رو برگردوندن ایران!

چشمانش را باز کرد و وحشت آرام آرام در جانش رخنه کرد. تمام این روزها

، آرزو می کرد که طوفان برنگردد و حالا برگشته بود.

حالا با او زیر یک

آسمان نفس می کشید. دستانش هیستریک شروع بهلرزیدن کردند و مادر طوفان با

گریه ادامه داد:

بستریش کردن بیمارستان روانی! زندانیش کردناونجا...

هلمای میان نفس های بریده بریده اش، بلند شد و جان کندتا نیشخند بزند: ۴

- خوبه! از خانواده ش که خیری بهش نرسید... ۴ شاید حداقل اونجا خوی

وحشیش رو مهار کنن! شاید یادش بدن به آدم ها حملهنکنه... شاید درمانش کنن!

و نگاه از زن روبرویش گرفت و خواست قدمی بردارد که با حرف او

متوقف شد:

- حالش خوب نیست! می دونم زجر کشیدی... می دونم تقصیر منه که رو

کارهای پدرش چشم بستم ولی به خدا طوفان بچمه. نمیتونم مرگش روببینم...

هلمای دوباره قدم هایش را از سر گرفت که ناگهان با حرف آخر او خون در رگ هایش

یخ زد:

- گفته خودکشی می کنه! گفته اگه نری ملاقاتش خودشومی کشه...

داروهاش رو نمی خوره هلمای... به زور بهش دارومیدن... روانپزشکشمیگه وضعیتش

خوب نیست.

هلمای چشم روی هم فشرد و اشک گونه هایش را سوزاند.

نمی توانست ۴

طوفان را ببیند. ۴ نمی توانست ۴ و نمی خواست... بی اینکهر گردد، در حالی که از ته دلش نبود، ولی خودش را مجبور کرد بگوید: برام مهم نیست! ۴ رگی در قلبش پاره شد و مقابل چشمان بهت ۴ زده و خیسما در طوفان، سوار ماشین شد و در را از داخل قفل کرد! پدرشماشین را روشن کرد و هلماسررش را به پنجره ۴ تکیه داد. مادر طوفان با گریه دنبال ماشین دوید و

هلماصورتش را بادستانش پوشاند تا نبیند ۴ و هق زد:

- دست از سرم برنمیداره... حتی حالا هم دست از سرم برنمیداره... ۴

پشت پنجره ایستاده بود و به نظر می آمد که بی هیچحسی به بیرون نگاه

می کند ولی از درون در حال جنگیدن بود... در حالتسلیم شدن!

نگاهش از میان نرده هایی که روبروی پنجره زده بودند تا کسی هوس

پریدن به سرش نزند، خیره به در خروج بیمارستانروانی مانده بود و با

خودش فکر می کرد. برخلاف خیلی از آدم ها، ازخودش نمی پرسید که

چه شد به آنجا رسید؟ دلیل حال بدش را خوب میدانست! ۴ دلیلی که حالا،

بخاطر آن در بیمارستان روانی به عنوان یک مجرمزندانی بود... خوب

می دانست که با سایر بیمارهای آنجا فرق دارد. بقیه صرفاً بیمارانی ۴ بودند که داشتند مراحل درمانشان را می گذرانند و بعد، مرخص می شدند و به خانه می رفتند ولی او آنجا حبس شده بود! ساعاتهواخوری اش کمتر از بقیه بود و هر وقت پرستارها برای تزریق داروهایشوارد می شدند، ماموری همراهی شان می کرد. برخلاف بیمارستانهایی که افراد بخاطر جسمشان در آن بستری می شدند و می دانستند که بیماراند، خیلی از

بیماران بستری در بیمارستان روانی بیماری ۴ شان را انکار می کردند... بارها از پنجره دیده یا شنیده بود که برخی بیماران به محض دیدن دکتر یا پرستارها، تکرار می کنند که "من بیمار نیستم... ۴ بذار برم خونه!" نمی دانستند که روح هم مانند جسم بیمار ۴ می شود و اینعادی است! از کودکی در سرشان خوانده بودند که هر کس در این بیمارستان ها بستری می شود، دیوانه است ولی کسی نگفته بود که آن هادیوانه نیستند، بلکه بیماراند. مانند تمام افرادی که جسمشان مریض میشود...

طوفان ساعت ها از پشت پنجره ی اتاقش به بیرون ۴ نگاه می کرد و سرنوشت آدم هایی که در محوطه قدم برمی داشتند را حدس می زد.

اینکه شاید کسی عزیز از دست داده و نتوانسته فراقشرا تحمل کند، شاید کسی از شدت افسردگی به آنجا آمده، شاید کسی از نزدیک ترین هایش زخم خورده و به جای بستری کردن آن ها، او را بستری کرده بودند و شاید خیلی چیزها...

اتاقش با کسی مشترک نبود و می دانست که یک فرقبزرگ با بقیه دارد! اول اینکه مجرم است و بعد، در آن بیمارستان فقط بیماران خطرناک را مدت ها بدون هم اتاقی بستری می کنند. ۴ یک بار درحالی که روانشناس به

دیدنش آمده بود و به سختی سعی داشت با او حرفبزند، اتفاقی در پرونده ای که اطلاعاتش را در آن ثبت می کردند دیده بود که کنار اسمش "مورد خطرناک" نوشته اند. ترس پرستارها را لحظه یتزریق داروها به وضوح در چشمانشان می دید و از یک جایی به بعد، نتوانسته بود آن نگاه ها را تاب بیاورد و مقاومت ۴ کرده بود. چنانمقاومت کرده بود که برای تزریق داروها، گاهی چند نفر دست و پاهایش را نگه می داشتند و به زور داروها را تزریق می کردند. از آن نگاه ها متنفر ۴ بود...
از ترحمی که در

نگاهشان موج می زد! تنها زمانی کمی آرام می گرفت که روانشناسش می آمد و بدون ذره ای ترحم و دلسوزی مشاوره را آغاز می کرد یا پرستار زن میانسالی که دو روز در هفته شیفت بود و در آن دوروز، حتی اگر غذا نمی خورد یا برای تزریق داروهایش مقاومت می کرد باز هم اجازه نمی داد کسی متوسل به زور شود و طوفان می دید که گاهی با او یک جا غذا می خورد! در یک اتاق و روبرویش می نشست و شروع به خوردن نهار یا شامش می کرد. مامور را از اتاق بیرون می فرستاد و درست مثل یک مادر واقعی، نهارش را با او شریک می شد و غر می زد کهزودتر غذایش را بخورد. گاهی از سختی های شغلش می گفت ۴ و گاهی هم از او می پرسید.

حتی اگر طوفان جوابی نمی داد، باز هم کم نمی آورد و به صحبت هایش ادامه می داد. آخر سر هم قبل از رفتنش، داروهایش را می داد و در کمال تعجب، طوفان بدون مقاومت داروهایش را می خورد.
طوفان فقط

نمی خواست که آن نگاه های ترحم آمیز را ببیند. ۴ میخواست که کسی درکش کند. کسی بدون آنکه وظیفه داشته باشد، مادرانه هوائش را داشته باشد...

طوفان مرد باهوشی بود! گاهی دلیل وابسته شدنش بههلما را در دردهایش جستجو می کرد و به یک چیز می رسید. بهاینکه تمام سال های کودکی اش، وقتی مادرش دردش را نمی دید و او درخودش زجر می کشید، وقتی آرزو داشت که مادرش به کمکش بیاید و نمی آمد، در بزرگسالی نیاز به کمکش را در هلما جستجو کرد...

ناخواسته! هر موقع بیمار بود یا ناراحت، حتی وقتی خود واقعی اش را بههلما نشان داده بود، دخترک گاهی برایش نگران می شد و این چیزی بود کهطوفان می خواست! این کمک های از س ر دوست داشتن نهترحم... ولی حالا که هلما را در کنار خودش نداشت، خشمگین بود! جزمحبت های پرستاری که گاهی به دیدنش می آمد، دیگر هلمایی نبود که از ته دلنگرانش شود و طوفان از آن بابت متنفر ۴ بود! از اینکه هلما رهایشکرده، متنفر بود...

می دانست که حتی ممکن است طلاق گرفته باشد و بافکر پاره شدن ریسمان پوسیده ۴ ی میانشان خشمگین تر می شد...

دلش فرار می خواست! فرار و رسیدن به او و دوبارهبدست آوردنش به هر

قیمتی...۴ با باز شدن در اتاق، نگاهش سمت در چرخید و با دیدن همان پرستار آشنا در حالی که ناهارش را آورده بود، بدون مقاومت سر جایش ماند. پرستار سینی غذا را روی میز گذاشت و لیوانقهوه اش را از درون آن برداشت:

- وقت ناهار طوفان خان!

طوفان، از فکر اینکه با خودش می گفت ۴ "مگه اون باهامناهار نمی خوره؟" مات ماند! باور نمی کرد که غذا خوردن یک غریبهبرایش مهم باشد. انگار که مقابل او، کودک سه ساله ای می شد و در وجود اومادرش را جستجو می کرد. نگاهش گویای همه چیز بود... پرستار لبخندخسته ای روی لب نشاند و لیوان قهوه اش را بالا گرفت:

- از دیشب شیفت بودم. جون غذا خوردن ندارم! گفتم یهقهوه بخورم که حداقل بتونم تا خونه رانندگی کنم.

طوفان آب دهانش را صدا دار پایین فرستاد و پرستارروی مبل روبروی تخت نشست. کمی از قهوه اش خورد و به سینی غذا اشاره کرد:

- بخور دیگه! تا غذات رو نخوری نمی تونم برم...

و طوفان خوب می دانست که شیفت او یک ساعتی استتمام شده و

صرفا برای مطمئن شدن از غذا خوردنش به خانهرفته... درست مثل رباتی برنامه ریزی شده، لبه ی تخت نشست و بی مقدمه پرسید:

- از مادرم خبری نشد؟

در آن روزهای بستری بودنش، حتی یک بار همنخواستنه بود که مادرش را ببیند! ۴ ملاقات هایش را نپذیرفته بود و فقط یک بار، آنهم زمانی که پرستار محبوبش در بیمارستان شیفت نبود و مادرش به ملاقاتش آمده بود، درست زمانی که دست و پاهایش را نگه داشته بودند تا به زور داروهایش را تزریق کنند و مادرش از بیرون ۴ اتاق با گریه تماشاایش می کرد، فریاد زده بود که اگر هلمتا تا یک هفته ی بعد به ملاقاتش نیاید خودش را می کشد! درست لحظه ای قبل از اینکه بخاطر مسکن ها از هوشبرود، تاکید کرده بود که خودش را می کشد و احتمالا کسی از پرسنل حرفش را جدی نگرفته بود چون هیچ جسم خطرناکی در اتاق وجود نداشت... ولی ته

دلش، امیدوار بود که مادرش حرفش را جدی بگیرد و حالا بیشتر از یک هفته گذشته بود. چشمانش خیره به لب های پرستار بودند تا کمی، فقط کمی امیدوار شود ولی با جواب او ته دلش خالی شد:

- خودت بهش گفته بودی نیادا! بگم بیاد ملاقات؟

تیری که طوفان در تاریکی رها کرده بود، مستقیم بهقلبش خورد و خون چکه کرد. مادرش را می شناخت! زنی که هر روز برای ملاقاتش به بیمارستان می آمد و با گریه از پرسنل می خواست که برای ملاقات قانعش کنند، حالا یک هفته می شد که نیامده بود و طوفان میدانست که مادرش ترجیح می دهد به جای روبرو شدن با او و کوییدنحقیقت تلخ در صورتش فرار کند...۴ همیشه همین بود! حتی زمانی کهکودک بود و مادرش از مسافرت برمی گشت و روی تن او جای کبودی میدید، از عشق جنون آمیزی که به همسرش داشت و ترس از اینکهمبادا حقیقت ۴ وحشتناکی در موردش افشا شود، برنامه ی سفر کاریبعدی را می ریخت و خیلی زود دوباره به مسافرت می رفت.

شب قبل، وقتی تصمیم گرفته بود که اگر مادرش تاغروب فردا نیاید خودش را بکشد، ته دلش ناامیدانه گفته بود که حتی اگر مادرش خبر نیامدن هلم را هم آورد، چند روزی دست نگه میدارد... انگار فقط

می خواست که مادرش بیاید! حتی اگر حامل خبر بد باشد، ولی بیاید و مثل همیشه فرار نکند.

تلخندی کنج لبش نشست و خیره به ظرف غذا، بی مقدمه پرسید:

- اگه با معده ی خالی قرص بخورم، معده درد میگیرم؟

و شاید آن دیوانه وارانۀ ترین سوالی بود که در عمرش پرسیده بود... ۴

آخرین تقلاهایش! سوالی که حین پرسیدنش، آرزو کردنش روبرویش

نکته ی دردناک حرفش را بگیرد و آخرین امیدش وقتیکه او لب باز کرد ناامید شد:

- قطعاً! نگو که می خوای ساز مخالف بزنی پسر خوب... اول غذا، بعد قرص.

تلخند طوفان عمیق تر شد و آرام زمزمه کرد:

- باشه!

و قاشقش را در غذا فرو برد و جلوی چشمان متعجباو، بدون هیچ

مقاومتی تا دانه ی آخر برنجش را خورد. دور لبش را بادستمال پاک کرد و

پرستار با تحسین گفت: ۴

- می بینم ۴ که حالت خیلی بهتره! ۴ طوفان ابرویی بالا انداخت:

- نمی دونم... شاید!

پرستار ظرف غذا را از روبرویش برداشت و قرص را همراه یک لیوان آب به دستش داد. طوفان نگاهی به قرص دایره ای شکل و سفید در دست او انداخت و بی هیچ مقاومتی ۴ با یک لیوان آب آن را پایینفرستاد. پرستار بالبخند نگاهش کرد:

- آفرین! همینطوری ۴ پیش بره خیلی زود میری از اینجا...

طوفان بی توجه به حضور او، روی تخت دراز کشید:

- خیلی زود...

زمزمه اش را حتی خودش هم به زور شنید. دستش را سایه بان چشمانش کرد و گفت:

- میشه پرده رو بکشی؟ نور زیاده... ۴ می خوام بخوابم!

و فقط خودش معنی ۴ آن خواب را می دانست. در کلمه به کلمه ی

حرف هایش، تقلاهایی برای نجات موج می زد...

پرستار پنجره را بست:

- خوب بخوابی...

و سمت در خروج رفت که طوفان بی اراده گفت:

- ممنون!

پرستار با تعجب سمتش برگشت. طوفان، مردی نبود ۴ کهاز کسی تشکر کند. آن هم چنین تشکر صادقانه ای! همه چیز به نظر عجیبی آمد ولی لبخندی روی لب نشانند و جواب داد:

- من ممنونم. ممنونم ۴ که حالت بهتره... ۴

طوفان بی اینکه جواب دهد، به پهلو چرخید و پرستار دقیقه ای بعد از اتاق بیرون رفت و ندید که طوفان دست زیر تشکش برد و دستمالی را بیرون ۴ آورد. دستمالی که میان آن، بیشتر ۴ از سی قرص آرامبخش بود. تمام مدت بستری بودنش، فقط برای خوردن آن قرص ها مقاومت ۴ نکرده بود و کسی نمی دانست که طوفان آن ها را زیر زبانش نگه می دارد و بعد، در دستمالی زیر تختش برای روز مبادا ذخیره می کند... ۴ دستمال را محکم در مشتش فشرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت:

امیدوارم بعد از مرگم، وقتی که همه چی تموم شد و دیگه طوفانی وجود نداشت که عذابت بده، هر بار از فکر اینکه نیومدی عذاب بکشی... هلم! قطره اشکش در موهای شقیقه اش گم شد و زمزمه اشدر بالشت خفه و

بعد، بدون هیچ تردیدی هر سی قرص را خورد و پتو را روی سرش کشید... ۴

- حس می کنم حالت خیلی بهتره...۴

مثل تمام یکشنبه های اخیر، روبروی تراپیستش نشستهبود و تلاش

می کرد حالش را بهتر ۴ کند. در جواب زن روبرویش کهاستاد دانشگاهش

هم بود، لبخند کمرنگی ۴ زد و سر تکان داد:

آره... خیلی! ولی هنوز آمادگی برگشتن به کلینیک ۴ ومشاوره دادن روندارم.

- طبیعیه...۴ همونطور که خودت می دونی، پیشرفتآروم آروم حاصل

میشه و تو نصف بیشتر راه رو اومدی!

لبخند هلمای عمیق تر شد و مشاورش پرسید:

- جلسه ی قبل، گفته بودی که مادرش اومده ملاقاتت...

درسته؟

هلمای بی حرف در جوابش سر تکان داد...

- و گفتمی ازت خواسته که بری دیدن پسرش و به گفته یخودش دلیل

محکمی واسه این درخواست داشته.

- آره... گفت اگه نرم ملاقاتش، خودشو...

کلمات را به سختی ادا کرد:

خودشو می کشه...

دستانش شروع به لرزیدن کردند و زیر لب ادامه داد:

- می ترسم... ازش متنفرم ولی می ترسم... ۴ اونقدر کلهخراب هست که اینکارو بکنه! اشک هایش بی اختیار از حصار چشمانش فرار کردند و مشاورش سریع‌لیوان آبی برایش ریخت:

- آروم باش هلما جان... نفس عمیق بکش و یه قلمپ آبیخور...

هلما سریع دستی زیر چشمانش کشید و هوا را عمیق بهریه هایش... سه بار نفس عمیق کشید و بعد، کمی آب خورد و لیوان راروی میز گذاشت:

- ممنونم...

حملات عصبی اش، گاه و بیگاه به سراغش می آمد و باینکه کمتر ۴ شده بود، ولی وقتی به طور جدی از طوفان حرف می زد، جسم و روحش با همواکنش نشان می دادند.

- بهتری؟

چشمانش را آرام بست و باز کرد:

- بهترم... ۴ ادامه بدیم لطفا.
- مشاورش لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، حرفهایش را از سر گرفت:
- توی این چند روز، تا حالا به این فکر کردی که بریملاقاتش؟
- تلخندی کنج لب هلمما نشست:
- آره... احمقم... مگه نه؟
- احمق نیستی ۴ دختر خوب... هر کس دیگه ای هم جای تو باشه، اگه یه ذره انسانیت تو وجودش باشه به اون ملاقات فکر می کنه!
- چرا؟ چون ترس از دست رفتن جون یه آدم رو داره... چون هنوز مهربونی ۴ و انسانیت ۴ تو وجودش زنده ست! پس خودت رو سرزنش نکن... بیا و اسش راه حل پیدا کنیم.
- هلمما آب دهانش را به سختی پایین فرستاد:
- اون منو... ۴ منو تا دم مرگ برد ولی من از مرگش میترسم! اون می دونه چطور آزارم بده... ۴ حتی الانم که تو بیمارستان حبسه و من بیرون، می دونه چطور روح و روانم رو به هم بریزه... من میترسم! می ترسم از اینکه دیوونه بشم و برم ملاقاتش و اون هر دفعه منو باجونش تهدید کنه.

می ترسم نرم ملاقاتش و واقعا خودشو بکشه... اونقدر دیوونه هست که
 واسه عذاب دادن من، واسه زجر دادن من از جوشبگذره تا هر روز از
 شدت عذاب وجدان هزار بار بمیرم... ۴ من باید چیکار کنم؟
 به سختی بغضش را کنترل ۴ کرد و دندان روی هم فشرد که چانه اش نلرزد ومنتظر جواب
 مشاورش ماند...

- چیزی تقصیر ۴ تو نیست هلما. تو به زن آزادی! هیچتعهدی به مردی که

آزارت داده نداری... افکار این چنینی ممکنه سراغتیان و کاملا طبیعی

پس خودتو سرزنش نکن! فقط باید یاد بگیری باهاشکنار بیای...

هلما نفس عمیقی کشید و به سختی لبخند زد:

- یاد می گیرم... از پشش برمیاام! من...

با زنگ خوردن موبایلش حرف در دهانش ماند. نگاهیه کیفش روی میز انداخت و گفت:

- عذر می خوام... یادم رفت سایلنتش کنم.

مشاور با لبخند اشاره کرد که جواب دهد:

- اشکال نداره... جواب بده عزیزم.

هلما زیر لب ببخشیدی گفت و موبایلش را از کیفش بیرون آورد. با دیدن

شماره ای ناشناس، اولش خواست جواب ندهد ولی حسیته دلش به

جواب دادن ترغیبش کرد. گوشی را به گوشش چسباند و هنوز کلمه ای

حرف نزده بود که صدای گریه ای آشنا در گوشش پیچید:

- خیالت راحت شد؟ راحت شدی... آره؟ الان حالتخوبه؟ الان خوشحالی؟

ضجه های پر از خشم مادر طوفان در سرش تکرار شد و قلبش را در

گلایش حس کرد! روزی که شماره ی او و طوفان را از گوشی اش پاک کرده

بود، حتی یک لحظه فکر نمی کرد که چنین تماسوحشتناکی از سمتشان

دریافت کند! به جان کندی پرسید:

- چ...چی...چی شده؟

گریه های مادر طوفان از پشت گوشی شدت گرفت:

- خودکشی کرده! بچه م با قرص خودکشی کرده...

دکتر میگویند ممکنه زنده

نمونه... ۴ خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه هلم!

فریادش گوش های دخترک را پر کرد و گوشی از دستهلما افتاد. نگاهش،

وحشت زده و مات به روبرو خیره ماند و حرف های اودر سرش تکرار

شد... طوفان خودکشی کرده بود! همانطور که گفته بود، خودکشی کرده

بود و هلما حال خودش را نمی فهمید. اتاق داشت دورسرش می چرخید و

نفسش تنگ ۴ شده بود... عمق فاجعه را زمانی فهمید که نفسش رفت و اگر

مشاورش سریع به دادش نمی رسید و اسپری را میانلب های کبودش

نمی گذاشت، بدون شک از بی هوایی جان می داد.

اکسیژن که ریه های

سوزانش را پر کرد، تند تند نفس کشید و نگاهش رویصورت نگران زنروبرویش دو دو

زد:

- من... من باید برم!

و خواست بلند شود که سرش گیج رفت و دستی زیر بازویش نشست:

- آروم باش هلما جان... با این حالت کجا می خویبری؟ چی شده؟

لب های هلما، با ترس تکان خوردند:

- خود... خودکشی کرده! خودشو کشته... طوفان خودشو کشته!

مشاورش با بهت ۴ نگاهش کرد و هلما به گریه افتاد:

- من... من باید برم! من همین الان باید برم...

و بازویش را از دست او آزاد کرد و کیفش را برداشت.

بی توجه به مشاور

که اسمش را صدا می زد، سمت در خروج دوید و تارسیدن به ماشینش دو بار زمین خورد. با زانوی خونی و ساعد زخمی، سوارماشین شد و بی معطلی حرکت کرد به سمت بیمارستانی که حتیاسمش را نمی دانست.

دست سمت موبایلش برد و برخلاف همیشه که صحبتکردن با تلفن پشت فرمان جزو خط قرمزهایش بود، شماره ی مادر طوفانرا گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. جواب نمی داد... جواب نمی داد وهمین باعث شد که هلما با گریه به فرمان مشت بکوبد و جیغ بکشد:

- جواب بده... ۴ جواب بده!

دوباره شماره را گرفت و به محض برقرار شدن تماس، با گریه پرسید:

- کدوم بیمارستانه؟

مادر طوفان از پشت خط با گریه و عصبانیت جوابداد:

- مهمه؟ نگرانش شدی؟ وقتی بچه م داشت پر پر می زدببببندت کجبودی؟

هلما نتوانست تحمل کند... از یک طرف خودکشیطوفان و از یک طرف

سرزنش های مادر به او به ناحق، داشت روح و روانشرا می جوید...

صدای فریاد از سر حرص و ناراحتی اش ماشین را پر کرد:

- میگم کدوم بیمارستانه؟ طوفان کدوم بیمارستانه؟ حالش به حدی خراب بود که مادر طوفان ناخوداگاهش را پایین آورد

و نام بیمارستان را گفت. ۴. هلما گوشی را کنارش رویصندلی انداخت و

محکم دستی زیر چشمش کشید. میان گریه ای که بند نمی آمد، با خودتکرار کرد:

- حق نداری بمیری ۴ طوفان! حق نداری منو ۴ اینطوری تا آخر عمرم زجر بدی... حق نداری!

و قفسه سینه اش را چنگ زد و محکم تر پا روی پدال گاز فشرد. طوفانمی توانست ۴

بمیرد... ۴***

ماشین را نزدیک بیمارستان پارک کرد و دوید! یکنفس تا پذیرش دوید و

وقتی روبروی ۴ میز پذیرش رسید، نفسی در سینه نداشتدیگر... دست روی

قفسه سینه اش فشرد و در حالی که سعی می کرد هوا رابه جان کندی ۴

بیلعد، رو به پرستار گفت:

- طو... طوفان... طوفان دادمهر... کجاست؟

پرستار نگاهی به حال آشفته ی هلما کرد و بی اینکهسیستم را چک کند، پرسید:

- همون مرد جوونی که خودکشی کرده بود؟

پاهای هلما سست شد. دست به میز گرفت و با حالآشفته سر تکان داد:

- آره... آره خودشه...

- طبقه سوم... مراقبت های ویژه.

پرستار که جواب داد، جان به پاهای هلما برگشت ۴ ودوید... دوباره دوید و

بی توجه به آسانسوری که طبقه ی پنجم بود، سه طبقه را پله بالا رفت و

با پرس و جو از پرسنل، مراقبت های ویژه را پیدا کرد.

اسم طوفان را

جلوی هر کسی که می آورد، رنگ نگاهشان تغییر میکرد. حتی فرصت

نداشت که آن نگاه ها را تحلیل کند. بی نفس سمت بخش مراقبت های

ویژه پا تند کرد و با دیدن مادر طوفان و زنی ناشناس در کنارش، ایستاد.

پاهایش به زمین میخکوب ۴ شدند و مادر طوفان در حالیکه گریه می کرد،

نگاهش سمت او چرخید و گریه هایش قطع شد. دستهلما دور بند کیفش

محکم شد و مادر طوفان ایستاد. زن کنارش هممینطور... ۴ هلما آب

دهانش را صدا دار پایین فرستاد و چشمانش پر شد. شایداز درد و عذاب

وجدان! ته دلش، می دانست که مقصر نیست و هیچتعهدی در برابر طوفان

ندارد ولی احساسات به هم ریخته اش، او را مقصر همه چیز جلوه می دادند. مادر طوفان محکم دستی زیر چشمش کشید و سمت او قدم برداشت. هلما نتوانست حتی یک قدم از سر جایش تکانبخورد. چشمان سرخ و خشمگین زن روبرویش چیز خوبی را نشان نمیداد. هلما می دانست که آن زن، او را مقصر خودکشی پسرش میدانند. در آن لحظه منطق هیچ معنایی نداشت...

مادر طوفان درست روبرویش ایستاد! لحظه ای بیحرف نگاهش کرد و بعد، در حرکتی غیرمنتظره دست بالا برد ولی قبل از اینکه روی صورت هلما فرودش آورد، هلما مچ دستش را گرفت و مادر طوفان با خشم و گریه تنگنا کرد:

- ولم کن... ولم کن بهت میگم... ۴ چطور دلت اومد بیرحم؟ چطور دلت اومد حتی یه بار نیای ملاقاتش؟ چطور تونستی؟

هلما دست او را به ضرب آزاد کرد. صفت "بی رحم" برایش گران تمام شده بود! مادر طوفان حق نداشت آنطور خطابش کند... دندانروی هم فشرد

که چانه اش نلرزد و قدمی جلو گذاشت:

- بی رحم؟ به من میگی بی رحم؟

با انگشت اشاره به قفسه سینه اش زد و ادامه داد:

- به من که چندین روز جهنمی تو کشور غریب اسیردست پسرت بودم و شکنجه می شدم، میگی بی رحم؟

مادر طوفان خواست لب به گفتن حرفی باز کند که هلمانگشت اشاره اشرا به قفسه سینه ی او زد:

- تو... به من... به من که هیچ تعهدی به پسرت ندارم ولی الان اینجام میگی بی رحم؟

مادر طوفان گاردش را پایین آورد. هلما این را از اشکهای روی گونه اش فهمید. از چانه ای که مادرانه برای پسرش لرزید:

- التماس کردم... التماس کردم بیای ملاقاتش... نیومدی هلما... نیومدی!

اشک هلما، حصار چشمانش را ترک کرد و محکم تر دندان روی هم فشرد:

- من هیچ وظیفه ای نداشتم... من و طوفان جدا شدیم! سعی نکن منو مقصر جلوه

بدی...

- پس چرا الان اینجایی؟

هلما ماتش برد... چرا آنجا بود؟ چرا یک نفس خودشرا تا بیمارستان رسانده بود؟ مادر طوفان، میان اشک هایش تلخند زد: - هان؟ مگه نگفتی وظیفه ای نداری؟ مگه جدا نشدیازش؟ پس چرا اینجایی؟ چرا اومدی؟ جمله ی آخرش را تقریبا داد زد و زن میانسالی که بافاصله از آن ها

ایستاده بود، جلو آمد و مداخله کرد:

- آروم باشید لطفا... اینجا بیمارستانه!۴

و بازوی مادر طوفان را گرفت و سمت ردیف صندلیها هدایتش کرد. هلما به خس خس افتاده بود. در آن وضعیت ۴ حتی دلش نمیخواست دست در کیفش ببرد و اسپری اش را بیرون بیاورد ولی حال بدشاز چشم زن میانسال دور نماند. به مادر طوفان که کمک کرد بنشیند، سمت هلما رفت و با نگرانی نگاهش کرد:

- آسم داری دختر جان؟

هلما لب باز کرد که جواب دهد ولی نفس نداشت. حتینمی توانست ۴ یک کلمه حرف بزند. زنی که نمی شناخت، دست پشتکمرش گذاشت و کمک کرد روی یکی از صندلی ها بنشیند. ۴ با فاصله ی یکصندلی از مادر

طوفان... کیف دخترک را از دستش گرفت و پرسید:

- اسپری استفاده می کنی؟ تو کیفه؟

هلم، فقط توانست ۴ سر تکان دهد و زن وقت تلف نکرد.

اسپری را از کیف

هلم بیرون آورد و بین لب های سیاه دخترک گذاشت.

سه بار پاف زد و

هلم که بالاخره نفس بلندی کشید، پرسید: ۴

- بهتری؟

هلم در حالی که بهتر شده بود ولی هنوز هم سخت نفسی کشید، با

صدای گرفته ای جواب داد:

- خوبم... ممنون. ۴

زن، اسپری را درون کیف برگرداند و مادر طوفان که شاهد حال بد هلم بود، بهت زده

گفت:

- تو که... تو که آسم نداشتی!

هلم سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و کنج لبشبه تلخندی کج شد:

- هدیه... هدیه ی عروسی پسرته! بازم بهم میگی بیرحم؟

مادر طوفان، با بهت دست روی دهانش فشرد که صدایگریه اش بلند نشود. شنیده بود که طوفان چند بار دخترک را تا مرز خفگی برده ولی باور نمی کرد همه چیز تا آن حد جدی باشد...

هلما نگاهش را سمت زن ناشناس روبرویش چرخاند و بالاخره توانست ۴ پیرسد:

- حالش... حالش چگونه؟ زن، کنارش نشست:

- سی تا قرص خورده بوده... نمی دونم از کجا اون همقرص رو پیدا کرده... احتمال میدم قرص هایی که روزانه بهش میدادن رو یه جوری ذخیره می کرده... ۴ دکتر می گفت شانس آورده که زودرسوندیمش اینجا! فعلا معده ش رو شستشو دادن ولی تا زمانی که بهوشیاد باید تو مراقبت های ویژه بمونه... چهل و هشت ساعت آینده خیلیمهمه!

هلما، چشم روی هم فشرد و قطره اشکی از کنجچشمانش راه باز کرد. طوفان زنده بود! طوفان زنده مانده بود و همین کمی آرامش می کرد...

زن ادامه داد:

- من توی بیمارستان اعصاب و روان، پرستارم. امروز شیفت بودم و مثل همیشه ناهارش رو بردم برایش... همیشه صبر می کنم تاغذاش رو بخوره و

بعد از دادن داروهاش، از اتاق میام بیرون. این بچه‌زیادی تخسه... زیادی دردکشیده ست! نمی خوام از خودم تعریف کنم ولیهمیشه وقتی من براش غذا یا دارو می برم، بدخلقی نمی کنه. امروز ولیبا همیشه فرق داشت... ۴ آروم تر بود و حرف هاش، پر از نشونه! انگار با زبون بی زبونی ۴ می گفت ۴ که "من می خوام خودمو بکشم... نجاتم بدید!" هلمما گردن سمتش چرخاند:

- چی می گفت؟

بغض صدایش مشهود بود. طوفان آرزوها و قلبش راتکه تکه کرده بود ولی ته دلش، او را همان پسر سه ساله ی زجرکشیده می دید که از دست پدر بی رحمش نمی توانست به هیچکس پناه ببرد. صدایپرستار طوفان لرزید:

- پرسید "اگه با معده ی خالی قرص بخورم معده دردمی گیرم؟" اولش به

پیامی که پشت این سوالش بود دقت نکردم... گفتم قطعاً!

بهش گفتم ۴ اول

غذا بخوره، بعد قرص... بدون هیچ مخالفتی غذاش روتا آخر خورد وبعدهم قرصش رو...

صدایش بدتر لرزید:

- وقتی خواستم برم، تشکر کرد! طوفان هیچوقت تشکر نمی کرد. پرسید

"میشه پرده رو بکشی؟ نور زیاده... می خوام بخوابم!" پرده رو کشیدم و رفتم... ۴ حتی سوار ماشین شدم و زدم به دل خیابون ولیحرفاش تو سرم تکرار می شد. یه چیزی این وسط طبیعی ۴ نبود. دلماً شوب بود... یه حسی مجبورم کرد دور بزدم. مجبورم کرد زنگ بزنیمارستان و بگم به طوفان سر بزنید! ۴ یه حسی مجبورم کرد برگردم و وقتی رسیدم، دیدم پرسنل جلوی اتاق طوفان جمع شدن و...

هلمتا تا تهش را خواند. در ذهنش انگار پسرکی نیاز بهکمک زندگی می کرد.

پسرکی که همه طردش کرده بودند... ۴ حتی خودش!

طوفان، زیادی ظلم

کرده بود... زیادی زجرش داده بود ولی نمی توانست بیتفاوت از کنارش

بگذرد. نمی خواست که خودش را به دست احساساتش بسپارد ولی مرگ

طوفان را هم نمی خواست. شاید "انسانیت" مناسب تریناسم برای

احساساتش بود.

صورتش را میان دستانش مخفی کرد و اجازه داد اشکهایش آزادانه

گونه هایش را خیس کنند. دستی روی شانه اش نشست تا آرامش کند و

هلم، با درد زمزمه کرد:

- چرا... چرا نمی تونم ۴ پشت سرم رو نگاه نکنم و برم؟ متنفرم ازش...

متنفرم ازش ولی دلم مرگش و نمی خواد... نمی خوامبمیره...

مادر طوفان، بلند شد و روبرویش روی یک زانوشست. دست های هلم را

گرفت و آرام از روی صورتش پایین آورد. چشمانسرخش، لحنش، همهچیزش رنگی از بغض داشتند:

- من و تو مثل همیم هلم! هر دومون دل به مرداییدادیم که زجرمون

دادن. من درکت می کنم... ۴ من و تو... ۴

هلم دستانش را آرام از دست او بیرون کشید و تلخندزد:

- اشتباه ۴ نکن! ما مثل هم نیستیم... من توی جهنمی کهپسرت واسم ساخته

بود، نمودم! جون کردم و خودمو از اون جهنم کشیدمبیرون... ۴ ولی تو

چی؟ تو جهنم رو انتخاب کردی... همون جهنمی کهپسرت هم میون

آتیشش سوخت و خاکستر شد. حتی الان که... الان کهمی دونی شوهرت

چه جنایاتی رو در حق پسرت انجام داده، الان که پسرترو تخت

بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه، بازمحاضر نیستی ازشوهرت دست بکشی!

دیگر دلیلی برای ماندن در بیمارستان نداشت. طوفانزنده بود و همین کافی برایش! بند کیفش را محکم میان انگشتانش فشرد و بلند شد. هنوز قدم اول را برنداشته بود که حرف مادر طوفان متوقفش کرد:

- آره... من مقصرم! من مادری ام که آتیش کشیدم بهزندگی بچه م... ولی تو چی؟ تویی که اگه میومدی ۴ ملاقات طوفان، این بچه هیچوقت دست به خودکشی نمی زد... اسم خودتو میذاری آدم؟ میذاریروانشناس؟ توی این حال طوفان هر دو مون مقصریم! تو هم اندازه ی منمقصری هلمما... هلمما سمتش چرخید. هر دو دستش را محکم مشت کرد و زبانش تنها به

گفت ن یک جمله چرخید:

- آدمای ضعیف، همیشه بقیه رو جای خودشون سرزنش می کنن! و روبرگرداند ۴ و با قدم های بلند دور شد.

- جوون... صدام رو می شنوی؟

می شنوید ۴ ولی به سختی... می دید ولی تارا! یک نفر پلکش را بالا کشیده بود و صدایش می زد:

- می شنوی صدامو؟

قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شد. سرش گیج میرفت... ۴ حدس

می زد که بیمارستان باشد. می دانست که زنده مانده!

تک تک اجزای بدنش

عجز را فریاد می زدند ولی نمی توانست ۴ زبانش را بهگفتن حرفی

بچرخاند. دکتر پلک دیگرش را بالا کشید و در چشمش چراغ قوه انداخت:

- داره بهوش میاد...

و دست طوفان را گرفت:

- اگه صدامو می شنوی دستم رو فشار بده.

طوفان در عالمی میان خواب و بیداری، فشار آرامی بهدست او وارد کرد

بلکه دست از سرش بردارد. دکتر رو به پرستارها سرتکان داد و خطاب به

طوفان گفت:

- آفرین... خوبه! اسمت رو می دونی؟

هوشیاری اش داشت بیشتر می شد. آنقدری که با وجود تاثیر قرص هایی

که خورده بود و داروهایی که تزریق کرده بودند، بفهمد ۴ که مرد بالای سرش

می خواهد همان سوالات روتین را پرسد. حتی برای چند ثانیه هم

نمی توانست ۴ تحملشان کند. از نور زیاد اتاق و سردردش، چشم روی

همفشرده و ناله کرد:

- گمشو... ۴

دکتر اخمی میان ابرو نشانده و چراغ قوه ی پزشکی اشرا درون جیبها

روپوشش بر گرداند. نفسش را صدادار بیرون ۴ فرستاد و رو به پرستار گفت:

- حالش خوبه انگار... اگه تا دو ساعت دیگه وضعیتش ثابت بود، منتقلش کنید بخش...

تاثیر آرامبخش ها، باعث شده بود که صداهای اطرافشرا لحظه به لحظه

ضعیف تر بشنود. حتی در آن وضعیت ۴ هم تنها یک چیز در ذهنش بالا و

پایین می شد. اینکه زنده مانده بود! اینکه نجاتش داده بودند...

دوباره به خواب رفت و وقتی بیدار شد، در اتاقی مخصوصی بستری بود!

نگاه تارش، پایین رفت و به مچ دست راستش که بادهستبند به میله ی کنار

تخت بند شده بود، خیره شد... سیب گلویش پایین رفت و چند بار پلک زد

تا واضح تر ببیند. ماسک اکسیژن روی صورتش را بادهست آزاد برداشت وزیر لب با

خودش زمزمه کرد:

- حتی... حتی نمی تونی بمیری... بدبخت!

زمزمه ی آرامش، به گوش مادرش که روی کاناپه یکوچک اتاق دراز

کشیده بود، رسید و سریع چشم باز کرد:

- طوفان!

طوفان در حالی که تازه متوجه حضور شخص دیگر در اتاق شده بود،

گردن سمت صدا چرخاند و مادرش آشفته بلند شد:

- دورت بگردم من... بیدار شدی ماما؟ آخه این چهکاری بود کردی؟ وایسادکتر رو

صدا کنم...۴

و سمت در خروج رفت که با حرف طوفان، ایستاد:

- چرا نجاتم دادید؟

از تصور اینکه اگر چند دقیقه دیرتر متوجه می شدند، پسرش را از دست

می داد، قلبش در سینه اش فرو ریخت و سمت طوفانبرگشت:۴

- این چه سوالیه مادر؟ دلپش و نمی دونی؟ کدوم مادریمی تونه زجر

کشیدن و مرگ بچه ش رو ببینه؟

طوفان تلخندی کنج لب نشاند و بعد، بی اراده به خندهافتاد. در حالت عادی حتی توانایی خندیدن نداشت... ۴ هیچ موضوع خندهداری باعث خنده اش نمی شد ولی آن لحظه، خنده های هیستریکشرا نمی توانست ۴ کنترل کند:

- آخی... چه مادر دلسوزی!

نفهمید ۴ که از شدت خندیدن بود یا درد که اشک صورتشرا خیس کرد و در حالی که هنوز هم اثراتی از خنده در صورتش بود، محکم دست زیرچشمانش کشید:

- یه چیزی بگو که بهت ۴ بیاد!

چشمان مادرش لبالب از اشک شد... همان یک ذره خندهی طوفان هم از بین رفت و اخم جایگزینش شد:

- مادر؟ اسم خودتو میذاری مادر؟ اسم خودت که پسر ترو بخاطر اون

آشغال قربانی کردی میذاری مادر؟ چانه ی مادرش شروع به

لرزیدن کرد:

- طوفان...

طوفان هر دو دستش را با تمام توان مشت کرد:

- بهت گفتم هلما رو راضی کن بیاد ملاقاتم... بهتهدشدار دادم ولی چیکار کردی؟ هلما کجاست؟

جمله ی آخرش را نسبتا داد کشید و از درد شدیدی کهدر معده اش پیچید،
چهره در هم کشید که مادرش نگران نزدیک شد:

- آروم باش مادر... آروم باش دورت بگردم...

طوفان مشتش را روی معده ی دردناکش فشرد و همینکه دست مادرش را
روی دستش حس کرد، با خشم او را پس زد:

- به من دست نزن... برو بیرو... آخ!

حرفش با ناله ی دردناکی قطع شد و مادرش با گریه صورتش را قابگرفت:

- هلما اومد! هلما اومد طوفانم... از ترس جونت یه نفسخودشو رسوندی بیمارستان.

طوفان، بهت ۴ زده به زن روبرویش خیره شد و مادرشکه گارد او را پایین

آمده دید، به سختی جلوی گریه اش را گرفت و ادامهداد:

- هلما نگران بود... ۴ گریه می کرد! هلما هنوزم دوستت ۴داره طوفان...

در حالی که می دانست نامردی است، با دست خودش دخترک را قربانی

کرد و هیزم در آتش قلب طوفان ریخت! آتش خواستِ ن دیوانه وارش را
شعله ورتتر کرد و مشت طوفان باز شد:

- اومد؟

مادرش تند تند سر تکان داد:

- آره... آره اومد!

- کجاست؟

مادرش کمر راست کرد. لب پایینش را لحظه ای زیردندان برد و جواب داد:

- رفت... ۴

طوفان دندان روی هم فشرد و نگاه از مادرش گرفت:

- اومد که مطمئن ۴ بشه مردم... مگه نه؟ اومد که باچشمای خودش ببینم مردم...

افکار منفی، مثل سیل خانه خراب کنی به مغزش سرازیر می شد و قلبش

را می سوزاند. نمی توانست عشق را درک کند. نه عشق خودش و نه عشقاو را...

مادرش هر دو دستش را گرفت و تند تند سر به طرفین تکان داد:

- نه طوفان... نه! میگم که نگران بود... ۴ هلما نگران نشده بود!

طوفان از میان دندان هایش غرید:

- برو بیرون...۴

مادرش با چشمان لبالب از اشک نگاهش کرد:

- طوفان...

- گفتم برو بیرون!۴

فریادش که اتاق را پر کرد و رگ های شقیقه و گردنش بیرون زد، مادرش با

ترس فاصله گرفت و هر دو دستش را بالا آورد:

- باشه... باشه میرم...۴ تو رو خدا آرام باش...

و با دل خون از اتاق خارج شد و طوفان با دیدن مامورپشت در، در حالی

که دست روی معده ی دردناکش می فشرد، صدا بالابرد:

- مادرم رو راه نده داخل... مگه نه اینکه زندانی میتونه از دیدن

ملاقاتی هاش اجتناب ۴ کنه؟

مامور لحظه ای بی حرف نگاهش کرد و بعد، داخل شدو بی مقدمه گفت:

- پدرت می خواد ببیندت!۴

مثل پسر بچه ی کوچکی که از پدرش سیلی خورده و ناگهان نامش را می شنود، ترس تمام وجودش را گرفت و لرز از تنش گذشت. پدرش آنجا بود! مرد نامردی که باعث شده بود طوفان به آن نقطه برسد، آنجا بود... ۴
سیب گلویش بالا و پایین شد و به جان کندنش پرسید:

- چرا؟

مامور جوان، بی حوصله نگاهش کرد:

- می خوای ببینیش؟

می خواست ببیند؟ دیوانه بود اگر می خواست! دیوانه بود اگر راضی می شد شکنجه گرش را ببیند ولی ته دلش، حسی داشت به رضایت ترغیبش می کرد. ته دلش، پسر بچه ی سه ساله برای ذره ای محبت دیدن التماس می کرد! می خواست چشمان پدرش را ببیند. ۴ چشمان پدری را که پسرش دست به خودکشی زده و از مرگ برش گردانده اند. حسرت و عقده های وحشتناکش از دوران کودکی، ترغیبش میکردند که بفهمد واکنش پدرش چیست... که آیا پشیمان است یا مثل همیشه بی رحم؟ که

دلش می سوزد یا باز هم دل او را می سوزاند؟ - آره...

کسی که جواب داد، خودش نبود... پسر بچه ی سه ساله‌ی درونش بود! مامور بی حرف سر تکان داد و همین که از اتاق بیرون رفت، قامت بلند پدرش در چارچوب در نمایان شد. تن طوفان، محسوسشروع به لرزیدن کرد. ضعیف شده بود و ضعف بدنی اش باعث می شد بدتر واکنش نشان دهد. با همان چشمان سرخ و رگ دار، پدرش را واضح‌تر نظر گذراندا! مثل همیشه شیک پوش بود و چشمانش بدون ذره‌ای پیشیمانی... چنان به خودش رسیده بود که انگار نه انگار پسرش با مرگ دست و پنجه نرم می کرده... ۴ بوی عطر سرد و تلخش از همان فاصله همبه مشام می رسید!

- حالت چگونه؟

صدای او که در گوشش پیچید، دست آزادش را زیر پتومخفی کرد تا لرزشش کمتر به چشم بیاید. در دل فریاد کشید "مهمه؟" ولی در واقعیت حتی یک کلمه به زبان نیاورد. ۴ پدرش مغرورانه یکدستش را در جیب شلوارش فرو برد و نزدیک شد:

- وقتی مادرت بهم گفت چیکار کردی، حتی یه ذره شوکه نشدم!

روبروی تخت طوفان ایستاد و گردن کج کرد:

- تو از اولشم ضعیف بودی... از همون بچگیت!
فک طوفان قفل شد و خاطرات دردناکش جلوی چشمانش رژه رفتند.
خودش خوب می دانست که از پدرش بهتر ۴ نیست ولی آن حجم از وقاحت
و نامردی حتی کسی مثل طوفان را هم مات می کرد...
پدرش لبه ی تختش
نشست و طوفان بی اراده فاصله گرفت. پوزخند صدادار او به گوشش
رسید و لحن تحقیر آمیزش:
- نترس! تو بیمارستان نمی تونیم زیاد پیش بریم... ۴
و دستش را آرام از زیر پتو ۴ رد کرد و روی ران پای طوفان کشید. بدن
طوفان قفل کرد! در حالی که به شدت نفس نفس می زد، نگاه وحشت زده
و پر از انزجارش را به پدرش دوخت. در مقابل او بیدفاع می شد... از
ضعف خودش متنفر ۴ بود! می دانست که زاویه ی نشستناو باعث می شود
که مامور متوجه حرکتش نشود و همین باعث شد که پدرش بیشتر
پیشروی کند و صدایش را پایین تر آورد:
- اومدم که بهت ۴ به شانس دوباره بدم... دوست دارید ختره رو مال خودت
کنی یا کل جوونیت ۴ رو تو تیمارستان زندانی بشی؟

طوفان آب دهانش را صدادار پایین فرستاد و بالاخره توانست پاهایش را از دست عوضیش کنار بکشد. پوزخند پدرش عمیق تر شد و دست در جیب پیراهنش کرد. چاقوی کوچک جیبی ای بیرون آورد و دوباره دست زیر پتو برد. چاقو را کف دست طوفان گذاشت و کنار گوشش لب زد:

- با این یه جوری از شر ماموره ۴ خلاص شو! امروز یه نفر برات لباس و

روپوش پزشکی میذاره تو اتاق... می تونی لباسات رو عوض کنی و مثل یه

دکتر از اتاق بزنی بیرون! یا از اینجا فرار کن، یا باهمین چاقو خودتو بکش... انتخاب با خودته!

طوفان، بی حرکت نگاهش می کرد و کسی در سرش فریاد می زد که مگر

می شود پدری فرزندش را به خودکشی دعوت کند؟ نفسش در سینه گیر

کرده بود و چشمانش روی پدرش قفل بود! زمان ایستاده بود انگار...

- می بینم ۴ که حالت بهتره!

با ورود دکتر به اتاق، طوفان سریع چاقوی ضامن دار را زیر تنش مخفی

کرد و پدرش خونسرد از لبه ی تخت بلند شد. حرفهایش در سر طوفان

تکرار شدند و چشمک شرورانه ای به او زد... به مرد زخم خورده ای که

افکار وحشتناکی در سرش جولان می دادند!

چاقوی ضامن دار را در دست داشت و خیره به پلاستیکی که پرستار دست نشانده‌ی پدرش برایش کنج کاناپه گذاشته بود، فکر میکرد... جای دستان پدرش هنوز روی پایش مور مور می‌شد! جای دست‌انهمخونی که همچنان به پسر بیست و هشت ساله اش اذیت می‌کرد. دسته یچاقو را با تمام قدرت میان انگشتانش فشرد و برای یک روز آینده اشبرنامه چید. از رفتن پدرش، چند ساعت می‌گذشت و نزدیک ۴ ظهر بود. پدریکه مهر تایید به افکار وحشتناکش زده بود... ۴ تصمیمش که قطعی شد، لبخندی کنج لبش نشست و نگاهی به چاقو انداخت. وقتش رسیده بود!

درست مثل زمانی

که برای بدست آوردن هلما برنامه می‌چید، لبخندی کنجلب نشانده و دستش را زیر پتو مخفی کرد. هر نفسی که می‌کشید، پراز درد بود! کمتر از یک روز از بهوش آمدنش می‌گذشت و شخصا از پزشکش شنیده بود که باید چند روزی تحت نظر باشد ولی قصدی برای ماندن نداشت. حتی اگر رفتنش به قیمت جانش تمام می‌شد، می‌خواست که برود و بعد از انجام کاری که سال‌ها منتظرش بود، بمیرد! ۴ ضربان قلبش از شدت هیجان اوج گرفته بود. هوا را به سختی به ریه‌هایش کشید و صدازد:

- کسی اون بیرون ۴ هست؟

چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد و سرباز جوانی پابه اتاق گذاشت:

- بله؟

طوفان به دست راستش که با دستبند به میله ی کنار تخت بسته شده بود اشاره کرد:

- دستم و باز کن! می خوام برم دستشویی...۴

سرباز اخمی میان ابروهایش نشانده و کلید را از جیبش لوارش بیرون آورد.

کنار طوفان رفت و همین که کلید را در قفل دستبند فروبرد، طوفان امان

نداد و با دست آزادش ضربه ی محکمی به نقطه ی حساس گردنش زد!

آنقدر حرفه ای و ماهرانه که تنها ناله ی خفیفی از میانلب های پسر

کنارش خارج شد و بعد، بیهوش روی زمین افتاد.

طوفان لحظه ای

بی تفاوت نگاهش کرد و بی اینکه وقت تلف کند، سریع دستبندش را باز

کرد و از تخت پایین رفت. از نای تا معده اش سوختولی توجهی نکرد.

بی توجه به سرگیجه اش، اول از همه دست سرباز را بهمیله ی کنار تخت

بست و سمت پلاستیک ۴ روی کاناپه رفت. حالش خوب نبود و مدام پیش

چشمانش سیاه می شد ولی با آن حال، سریع لباس هایشرا عوض کرد و

روپوش سفید را آخر از همه پوشید. ماسک را به صورتش زد و کیف پولی را که پدرش سپرده بود میان لباس ها قرار دهند در جیب شلوارش گذاشت. نگاه آخری به سرباز که در همان وضعیت بود، انداخت و از اتاق بیرون رفت. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و خون سردانه ولی قدم های بلند، راه پله را در پیش گرفت و سه طبقه رایک نفس پایین رفت. نمی توانست ۴ ریس ک آسانسور سوار شدن را به جان بخرد. ممکن بود در آسانسور به فرد آشنایی برخورد کند و هیچ راه فرار نداشته باشد... به حیاط بیمارستان که رسید، دیگر نفسی برایش نمانده ۴ بود.

دردش به اوج

رسیده بود و درست زمانی که از شدت درد دست به دیوار گرفت، نگهبانی ۴ با عجله نزدیکش شد:

- حالتون خوبه؟

طوفان بر شانس بدش لعنت ۴ فرستاد... کمر راست کرد و سر تکان داد:

- خوبم...

- مطمئنید؟ رنگتون خیلی پریده! ۴ پرستار کدوم بخشید؟ کمکتون می کنم برگردید داخل.

طوفان دستانش را با تمام توان مشت کرد و جان کند تاشتش را در

صورت او فرود نیاورد:

- خوبم... بفرمایید لطفا.

نگهبان با تعجب نگاهش کرد و طوفان قبل از اینکهبیشتر شک او را نسبت به خودش بخرد، با قدم های بلند سمت خروجی بیمارستان رفت. همین که خودش را در خیابان پیدا کرد، روپوشش را درآورد و در اولین سطل زباله انداخت. جلوی اولین تاکسی را گرفت و به محض سوارشدن، بی تردید آدرس محل کار پدرش را گفت و خونسردانه به پشتصندلی تکیه داد...
وقت انتقامش رسیده بود!

تاکسی نزدیک کارخانه ی پدرش ایستاد و طوفان، بیاینکه پیاده شود به بیرون خیره شد. به ورودی کارخانه که بزرگ سردرشنصب شده بود "کارخانه ی سنگ دادمهر" ۴... سرش را به پنجره تکیهداد و دقیق تر نگاه کرد. آن کارخانه با آن ابهتش، قرار بود بعد از پدرش بهاو برسد ولی نمی خواست! درست از شبی که مجبور شد در هجدهسالگی خانه شان را به اجبار ترک کند، از همان شب بارانی و سردی کهمثل یک زباله در کشور غریب دور انداخته شد و جان کند تا سرپناهی پیدا کند وروی پای خودش

بایستد، قسم خورد که روزی انتقام بگیرد. انتقام زجر کشیدنش در کودکی و بزرگسالی، انتقام مرگ زودهنگامش در سه سالگی... - آقا... رسیدیما! صدای راننده، ۴ طوفان را به خودش آورد. کلاه کپمشکی رنگی را که در مسیر خریده بود روی سر گذاشت و پس از پرداختن کرایه با پولی که پدرش برایش گذاشته بود از ماشین پیاده شد. کلاهش را کمی پایین تر آورد و سمت کارخانه قدم برداشت. می دانست که نمیتواند از ورودی اصلی وارد شود پس راه کج کرد تا از ورودی فرعی وارد کارخانه شود. روبروی حفاظ ها که رسید، نگاهی به اطرافش انداخت و جانش را کف دستش گذاشت. معده اش به شدت می سوخت و مدام پیش چشمانش سیاه می شد ولی با آن حال، دست به دیوار گرفت و بالا رفت. سال ها ورزش کرده و آن کارها برایش چیزی نبود ولی وضعیت ۴ جسمی اش این بار کمی از سرعتش کم می کرد. وقتی خودش را از بالای حفاظ ها به محوطه ی بیرون ۴ کارخانه رساند، عرق سرد پیشانی اش را پوشانده بود و گلویش طعم خون می داد. داشت جان می کند از درد ولی قصد کم آوردن نداشت. تک تک مسیرهای فرعی کارخانه را از بر بود. حتی مسیری که

مستقیم او را به اتاق پدرش برساند. دست روی معده اشفشد و قدم هایش را سمت ورودی فرعی به ساختمان کارخانه برداشت که ناگهان با شنیدن صدای پدرش ایستاد. کارخانه آن روز تعطیل بود و پدرش داشت با دو نفر از کارگرها در ساختمان اصلی صحبت میکرد. طوفان پشت دیوار پناه گرفت و منتظر ۴ ماند. صدای پدرش را از فاصله ی نزدیک تریشنید:

- کارتون خوب بود... ۴ خسته نباشید!

طوفان، با احتیاط گردن کشید و همین که پدرش را تنها مشغول بازرسی ماشین آلات کارخانه دید، حسی ته دلش گفت که بهترین فرصت است! کارگرها رفته بودند و پدرش هم احتمالا خیلی زود بهاتاقش برمی گشت پس باید عجله می کرد. ته همه چیز مرگ بود و طوفان، بارها مرده بود! همزمان با پا گذاشتن به ساختمان اصلی، صدا زد:

- بابا!

و از عمد در را پشت سرش بست. صدایش در ساختمانیچید و پدرش

بهت زده سمت صدا برگشت: ۴

- طوفان...

طوفان یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و سردی چاقو را لمس کرد:

- منتظرم نبودی؟

اخمی میان ابروهای پدرش نشست: ۴

- اینجا چه غلطی می کنی؟ نگفتی یکی می بیندت؟

در چشمانش ناباوری موج می زد. انگار که ذره ایانتظار نداشت پسرش

موفق به فرار شود و اول از همه به سراغ خودش بیاید...

طوفان ابرویی بالا انداخت:

- مهمه؟ نگرانی دستگیر بشم؟ پدرش از میان دندان هایش غرید:

- مزخرف نگو... ۴

طوفان با درد تک خنده ای کرد:

- آره دیگه... مزخرفه! بابک خا ن دادمهر کی نگرانتک پسرش بوده که باردومش

باشه؟

نگاه همیشه خالی اش، این بار هم خالی بود ولیترسناک! شبیه نگاه مردی

که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد. نگاه رگ دارولی تاریکی که از

چشم پدرش دور نماند. طوفان به وضوح ۴ ترس را درچشمانش دید و لذتبرد!

- بهت گفتم دختره رو مال خودت کن... نگفتم مثلفراری ها اینجا جولونبده!
طوفان، آرام آرام نزدیکش شد:

- من فراری ام دیگه... مگه نه بابا؟

در چند قدمی پدرش رسید و به وضوح پایین رفتن سیبگلوئی او را دید.
با لبخند ترسناکی ادامه داد:

- یه فراری خطرناک!

و دو قدم باقی مانده را طی کرد و در یک حرکت، چاقورا از جیبش بیرون کشید و در پهلوئی پدرش فرو برد! در پهلوئی مردی که از شدت شوک حتی نتوانست فریاد بزند. نگاه وحشت زده و پر از دردش درچشمان آبی طوفاندوخته شد و طوفان، خندید:

- درد داره؟

پدرش، دست روی دستش گذاشت و پر درد زمزمه کرد:

- چه... چه غلطی کردی؟

طوفان جفت ابروهایش را بالا برد:

- واضح نبود؟

و چاقو را بیرون کشید و این بار محکم تر در شکمش فرو برد... فریاد
پر درد پدرش بالا رفت و طوفان شانه ی پدرش را با تمام قدرت فشرد:

- الان چی؟ الان فهمیدی چه غلطی کردم؟

خون قطره قطره روی زمین می ریخت ولی دل طوفانهوز خنک نشده
بود. پدرش خیره به او با همان نگاه رگ دار، به جانکندنی لب زد:

- ب... باید... باید تو همون بچگی... می کشتمت! ۴

چاقو در تن او بود ولی درد در سلول به سلول طوفانپخش شد و دندان
روی هم فشرد تا چانه اش نلرزد:

- منم!

و چاقو را بیرون کشید و پدرش با آخرین توانش فریادزد:

- ک... کمک! این روانی داره... ۴ داره منو ۴ می کش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که طوفان چاقو را چندین و چند بار در
شکمش فرو برد و با صورت خیس از اشکی که دستخودش نبود،

دیوانه وار فریاد کشید:

- بمیر... ۴ بمیر... بمیر!

فریاد زد و زمان ایستاد. فریاد زد و نفسی به شمارهافتاد. زانوهای پدرش

تا شد و پیش چشم طوفان، محکم زمین خورد. نگاهش را به دریای خون

روی پیراهن سفیدش دوخت و به پشت افتاد. طوفان باخشم دست

خونی اش را زیر چشمش کشید و خیره به او که نفسهای آخرش بود، هیستریک ۴

خندید:

- تو از من... از من یه هیولا ساختی بابا! یه هیولا که بادندوناش...

خرخه ت رو جوید!

پدرش سرفه زد و خون بالا آورد و طوفان، کنارش روی یک زانو نشست:

- کمک می خوای؟ از آدمای بیرون اینجا؟ من کیوداشتم که ازش کمکبخوام؟

یقه ی پدرش را با هر دو دست گرفت و تنش را بالاکشید:

- هان؟ من کیو ۴ داشتم که بهش پناه ببرم؟

لب های پدرش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد و قبل از

اینکه آخرین حرفش را بزند، جان از تنش رفت... نگاهی جانش به طوفان

خیره ماند و طوفان آب دهانش را صدادر پایین فرستاد:

- تقصیر خودت بود!

تن بی جان پدرش را محکم تکان داد و از عمق جانش فریاد کشید:

- خودت، خودتو کشتی!

و تمام زجر کشیدن هایش از سه سالگی، مثل فیلمترسناکی از جلوی

چشمانش رد شد... تنها خلا ف نکرده اش قتل بود...

حالا قاتل شده بود!

قات ل پدرش...

- صدای چی بود؟ از ساختمان اصلیه؟

با شنیدن صدای یکی از کارگراها که به ساختمان نزدیکی شد، تن بی جان

پدرش را رها کرد و با تمام توان از ساختمان بیرون دوید. آخرین تصویرش

از مردی که سال ها آزارش داده بود، یک جسم بی روحو غرق خون بود...

روحي که خودش قبض کرده بود! جسمی که خودش کشته بود... ۴ روح و جسم پدرش!

با سرعت رانندگی می کرد... با همان دستان خونی! بادست های سرخ از

خون پدرش... بلافاصله پس از خروج از کارخانه و بادیدن مردی ناشناس

پشت یکی از ماشین ها، سمتش پا تند کرده و ماشینش رابه زور گرفته

بود. درست مثل همان سرباز بیهوشش کرده بود و جسمش را پشت باغچه ی کنار خیابان رها... حالا علاوه بر قاتل، ضارب هم شده بود و سرقت را هم باید به جرم هایش اضافه می کرد. برایشمهم نبود... ۴ هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت جز دختری که با سرعت به سمت خانه اش رانندگی می کرد. منطقش را همان لحظه که جسم پدرش را درید، کشته بود... ۴ منطقی وجود نداشت که جلوییش را بگیرد. قلبش با تمام

قدرت خود را به قفسه سینه می کوبید. هر چه به خانه یهلما نزدیک تر می شد، ضربان قلبش شدت می گرفت و گلوییش بیشتر طعم خون می داد... حالش خوب نبود. کا ر خدا بود تصادف نکردنش... می دانست که اگر خودش را به بیمارستان نرساند، بدون شک جانخواهد داد ولی برایش مهم نبود. هیچ چیزی جز بردن هلما با خودش برایشمهم نبود... ۴ نزدیک عصر بود و هوا داشت رو به تاریکی می رفت که نزدیک خانه ی هلما و خانواده اش ایستاد. درست با فاصله ی چند خانه از ساختمان آن ها، ماشین را متوقف کرد و منتظر ماند. می دانست که هر لحظه ممکن است پلیس از پلاک ماشین ردش را بزند یا اصلا هلما تا روز بعد پیدایش نشود

ولی همان یک ذره امید بود که زنده نگه اش می داشت.
امید به دیدن هلما

و بردنش... امید به گرفتن ح ق نداشته اش از او!
نمی دانست چند دقیقه یا چند ساعت از منتظر ۴ ماندنش می گذرد... دست راستش روی فرمان مشت شد و دست چپش را روی معده اش فشرد.
حالش خوب نبود... سرش را محکم به طرفین تکان داد تا سر گیجه اش برطرف شود و ناگهان با دیدن دختری در هیبت ۴ هلما که وارد کوچه شد، دردش را فراموش کرد. هوا داشت تاریک می شد و چهره ی هلما درست مشخص نبود ولی طوفان می توانست ۴ او را در هر حالتی بشناسد. از روی راه رفتن و قدم هایش هم او را می شناخت. هلما بود که داشت نزدیک می شد! هلما بود که از شدت افکار درهمش، به یکپیاده روی عصرگاهی پناه برده بود و حالا داشت برمی گشت... ۴ طوفان از آینهنگاهی به پشت سرش انداخت. هیچکس جز او در کوچه نبود و بهندرت ماشینی رد می شد. قبل از اینکه چیزی مانعش شود، دست سمت دربرد و پیاده شد. قلبش در گلویش بود. در ماشین را به هم کوبید و بعد، آرام سمت هلما راه

افتاد. هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود تا خون روی دستانش مشخص نشود و شمردن شمردن قدم برمی داشت. نمی خواست تا

قبل از رسیدن کنار هلما، دخترک متوجه حضورش شود و پا به فرار بگذارد.

هر قدمی که به او نزدیک می شد، عطش خواستن و انتقامش شدت می گرفت. هلما رنگ پریده به نظر می رسید. هدستدر گوشش گذاشته بود و به آهنگ گوش می داد تا افکار درهمش را سر و سامان دهد. تا لحظه ای که طوفان تقریباً روبرویش رسید، متوجه اش نشد و همین که خواست از کنارش بگذرد، یک لحظه چشمش به مردکنارش افتاد و شناخت! بدون ثانیه ای مکث، او را از چشمانش شناخت و وحشت زده قدمی به عقب برداشت:

- ط... طوفان!

طوفان دست سمت ماسکش برد و آرام پایش آورد.

نیشخندی کنج لب

نشانده و با لحنی که لرزه به تن هلما می انداخت مخاطبقرارش داد:

- مشتاق دیدار... خانوم دکتر!

قلب هلمای در سینه اش فرو ریخت و درست ثانیه ای قبل از اینکه جیغ بکشد، طوفان ضربه ای پشت سرش زد و دختر کیهوش در آغوشش افتاد. طوفان در حالی که از عطر او گیج شده بود و همزمان دندان روی هم می فشرد، بی معطلی دست زیر زانوها و کمرش انداخت و زیر نگاه تیزبین دوربین ساختمان ها، سمت ماشین پا تند کرد...

با حس درد شدیدی در پشت سرش، چشم باز کرد و گیجه اطراف خیره شد. تار می دید... انگار زمان و مکان را گم کرده بود و خودش را از همه بیشتر... ولی ناگهان با دیدن طوفان که درست روبرویش روی کاناپه نشسته بود و خونسردانه نگاهش می کرد، وحشت زده سر جایش نیم خیز شد و از درد سرش آخی گفت. ۴ از شدت شوک و یادآوری روزهای وحشتناکی که بعد از دواجش در خانه ی او گذرانده بود، نفس هایش به شماره افتاد و چشمانش پر از اشک شد. روی تخت عقب عقب رفت و طوفان پا از روی پا برداشت و کمی به جلو خم شد:

- زود بهوش اومدی... انگار واسه دوباره دیدنم خیلی عجله داشتی!

هلما مشتش را روی قفسه سینه اش فشرد. نفسش داشت دوباره بازیدرمی آورد:

- ت... تو... ۴... تو مگه نباید الان... الان تو...

طوفان حرفش را ادامه داد:

- تو تیمارستان باشم؟ دوست داشتی منو اونجا ببینی؟ ۴؟

هلما نفس بریده ای کشید و اخم وحشتناکی میان ابروهای طوفان نشست:

- پس چرا نیومدی دیدنم؟ هوم؟

هلما ملافه را میان دست دیگرش مشت کرد و جان داد برای نفس کشیدن:

- طو.. طوفان...

طوفان تک خنده ای عصبی کرد و بلند شد. نگاهی به اطراف انداخت و

روزهای وحشتناکش در آن خانه برایش مرور شدند.

چشم هلما تازه به

دستان خونی او افتاد و جان از تنش رفت. خودش رایبشتر روی تختی که

آهنش صدا می داد عقب کشید و از گرد و خاکی که بخاطر ملافه های

کثیف بلند شد به سرفه افتاد. روی هر وسیله ای بیشتر از ۴ از یک بند انگشت

خاک نشسته بود و خانه، قدیمی و متروکه به نظر میرسید. انگار که

سال ها حتی یک نفر به آن سر نزده باشد. طوفان کهنگاه هلما را متوجه
دستان خونی اش دید، تلخندی کنج لب نشانند و همانطور که نگاهش را بین
چشمان ترسیده ی او و اطرافش می چرخاند، شروع بهتعریف کرد:

- اینجا خونه ی بابامه... یه خونه ی قدیمی که فقط منازش خبر دارم!
بچه که بودم، وقتی مادرم می رفت مسافرت کاری ونزدیک برگشتنش بود،
اون به اصطلاح پدر مکان آزار و اذیتش رو از ترساینکه هر لحظه مادرم
برسه تغییر می داد! منو می آورد اینجا...

قدمی نزدیک شد:

- تو همین خونه... رو همین تخت!
هلما از ترس به سکسکه افتاد. طوفان با چشمان رگدار نزدیک تر شد و
همزمان دکمه های پیراهنش را باز کرد:

- لباسام و درمی آورد...

معهده اش تیر کشید و اهمیت ۴ نداد:

- دونه دونه... تمام لباسام رو!

زانو لبه ی تخت گذاشت و خون تا گلویش آمد و برگشت:۴

- از خودش ردی به جا نمیداشت ۴ ولی دست می کشید داد زد:

- م ن خرا! م ن بی دفاع زیر دستاش می لرزیدم و میلرزیدم و صدام

درنمیومدم. ۴ شوکه بودم... هر بار که این کارش تکرار می شد و با کشتنم ۴

تهدیدم می کرد، شوکه تر از قبل می شدم...

دکمه ها را تا آخر باز کرد و هیستریک خندید:

- خنده داره... نه؟ من از بچگی حس خاصی به اتفاقات اطرافم و آدماش

نداشتم. حس فرزندى به مادرم وقتی بغلم می کرد، نداشتم. خوشحال

نمی شدم، ناراحت نمی شدم، ولی ته دلم، اینو ۴ می فهمیدم که یه چیزی

طبیعی نیست. اینو حس می کردم که یه چیزی درست نیست! ۴ از خودم

می پرسیدم چرا بابام اینکارو باهام می کنه؟

فریادش خانه را پر کرد و محکم پشت موهایش را چنگزد:

- چرا؟ مگه چیکارش کرده بودم؟ چیکارش کرده بودم که هر بار جسم و روحم اذیت

می کرد؟

چانه ی هلما از ترس و غم لرزید و چشم طوفان نماشک گرفت:

- بعدا فهمیدم که من کاری نکرده بودم... پدرم مریض بود! یه مریض روانی
خطرناک... پدوفیلی داشت! تمایل به بچه ها... به من...
به پسرش!

هلمای بی اختیار از درد او و خودش، از تصور گذشته یتاریک او و وضعیت
خودش هق زد و سیب گلوی طوفان پایین رفت:

- پدرم سایکوپت بود و همزمان پدوفیلی داشت! بیماریش شدید بود... بعدا
فهمیدم که ژن این سایکوپاتی لعنتی ۴ از پدرم بهم رسیده.
بعدا فهمیدم که

اگه یه نفر تو بچگی به دادم می رسید، اگه اون روانیاونطور به جونم
نمی افتاد، اگه کسی بود که کمکم کنه، من تا آخرش یهسایکوپت بی آزار

باقی می موندم! ۴ شبیه یه آدم عادی که فقط احساسات رونمی فهمه...
همین! ولی پدرم از من یه سایکوی واقعی ساخت... یه روانِ ی به تمام معنا! ۴ بین... ۴
دستانش را بالا گرفت و لبخند دندان نمایی زد:

- خونش رو دستامه! کشتمش... ۴

گریه ی هلمای از وحشت متوقف شد و طوفان پیراهنش را از تن کند:

- با دستای خودم کشتمش... ۴ اونقدر بهش چاقو زدم کهبمیره! ۴ خودش برام اون چاقو رو گذاشته بود تو بیمارستان... گفت ۴ یا باکمکش فرار کن یا باهاش خودتو بکش... من با همون چاقو کشتمش! ۴
- هلما نمی توانست ۴ نفس بکشد. مرد روبرویش، پدرش راکشته بود! به قفسه سینه اش مشت کوبید و لب هایش مثل ماهی بیرون ۴ افتاده از آب باز وبسته شد:
- ب... بذار برم...
- طوفان، زانوی دیگرش را هم روی تخت گذاشت و گردن کج کرد:
- بری؟ کجا؟
- آرام آرام به هلما نزدیک شد و دخترک لرزید:
- تو هنوز مال من نشدی! کجا بذارم بری؟
- مال من میشی! تو همین خونه... ولی این بار منرئسم!
- این بار طوفان رئیسه! این بار من زجر نمی کشم...
- ن... نه... تو پدرت نیستی! تو پدرت... تو پدرت نیستی طوفان!

طوفان با تمام قدرت مچ دست او را میان دستانش فشرد - نه! من پدرم نیستم... من تو رو وقتی اینطوری میلرزی اینجا ول

نمی کنم... تو رو مال خودم می کنم و بعدش میریم! ۴- با هم فرار می کنیم... ۴ هر دومون با هم!

هلما با گریه از عمق جانش جیغ کشید:

- ولم کن... تو رو خدا ولم کن...

طوفان زمزمه کرد:

- طوفان زجر نمی کشه... طوفان رئیسه... ۴ طوفان رئیسه!

جمله ی آخرش را فریاد کشید و مردی فریاد کشید:

- پلیس! دستاتو بذار رو سرت و تسلیم شو...

گریه ی هلما در دم خفه شد و طوفان، با بهت ۴ نگاهش کرد. سیب گلویش

پایین رفت و لب هایش شوکه تکان خوردند:

- هلما...

باور نمی کرد. باور نمی کرد که همه چیز درست همان لحظه به هم بریزد.

باور نمی کرد که هلما را همان لحظه از او بگیرند. ۴ هلما آنقدری ترسیده ۴ بود

که حتی نمی توانست تکان بخورد... گارد طوفان پایین آمده بود ولی

دخترک تکان نمی خورد... فقط می لرزید ولی در عمقچشمان رگ دار و آبی او، پسر بچه ای را می دید که التماس می کرد... کهبهت زده بود! آنقدر بهت زده که تازه وقتی مامورها او را از رویش بلند کردند و روی زمین به شکم خواباندند و دستانش را دستبند زدند، به خودش آمد و در مانده صدازد:

- هلم!

هلم، زانو در شکم کشید و بی نفس هق زد که کتیروی شانه اش قرار گرفت و دستان گرمی در آغوشش گرفتند:

- هلم... بابا! آرام باش... تموم شد... تموم شد...

صدای پدرش را شنید و پشت بندش، صدای پلیسی را که زانو روی کمر طوفان گذاشته بود تا تکان نخورد:

- طوفان دادمهر، به جرم قتل، سرقت، ضرب و شتم واذیت بازداشتی!

هلم بازوی پدرش را بغل کرد و از عمق جانش هق زد.
دلش برای هر

دویشان آتش گرفته بود. برای عشقی که به آن نقطه ختمشده بود... ۴ دست و پاهایش هنوز می لرزیدند که جلوی چشمانش، دو نفر از مامورها طوفان

را بلند کردند تا ببرند و طوفان به شدت برای رسیدن بهاو تقلا کرد:

- هلما... من فقط تو رو حس کردم! من هیچوقت هیچحسی نداشتم ولی

تو رو حس کردم... همون شب تو لهستان... همون شبکه بیهوش شدی

حس کردم! نمی خواستم بهت آسیب بزnm... ۴ اون شبحس کردم که

نمی خوام... نمی خوام بهت آسیب بزnm!

داشتند او را می بردند و طوفان، با صورت سرخ وچشمان خیس و

رگ های بیرون زده سعی داشت خودش را از دستامورها برای رسیدن به او آزاد کند:

- هلما گوش کن... نذار منو بیرن... من فقط تو رودارم... هلما!

دخترک لب پایینش را با تمام قدرت میان دندان گرفت.

قلبش از شدت غم

داشت قفسه سینه اش را می شکافت که هق مردانه یطوفان میان

فریادش، نفسش را برید:

- هلما کمک کن! نذار منو بیرن... ۴ کمکم کن هلم... و حرفش تمام نشده بود که سرفه

زد و مقابل چشمانترسیده ی هلما، خون

بالا آورد... زمان متوقف شد و زانوهای مردی خم ودرست ثانیه ای قبل از

بسته شدن چشمانش، لب های غرق خونش تکانخوردند:

- ک... کمکم... کن...

انگشتانش را در هم گره زده و منتظر ۴ بود. استرس داشت! استرِس دیدن او بعد از پنج ماه... استرس روبرو شدن با مردی که تیر خلاص به عشق و اعتمادش زده بود. آمده بود! پس از پنج ماه کلنجار رفتنبا خودش، آمده بود تا کمکش کند... ۴ نه به عنوان یک زن و یک عاشق، به عنوان یک روانشناس آمده بود... گوشه ی چادر مشکی اش را کهمدام از روی سرش سر می خورد به بازی گرفت و نگاهش را روی تمامافرادی که در لباس زندان وارد سالن ملاقات می شدند، چرخاند. دنبال اومی گشت! ۴ دنبال مردی با قد بلند و هیکل ورزشکاری... دنبال مردی باچشمان آب ی یخی... قلبش در گلویش بود و دو احساس مختلف در وجودش بهجان هم افتاده بودند! حسی می گفت که برود و حسی می خواست کهبماند. سخت بود کنار آمدن با دیدن داوطلبانه ی مردی که او را تا مرز زمرگ پیش برده بود و حتی تا مرز اذیت و آزار... سخت بود ولی او نمیخواست که ترسش تا ابد اسیرش کند. این روزها حتی با وجود ترس شدیدش از آب و تجربه ی تلخی که داشت، کلاس شنا ثبت ۴ نام کرده بود تا فویبایشرا از بین ببرد. او

هلما بود! دختر خودساخته ای که کم نمی آورد... دختریکه انسانیت

برایش حرف اول را می زد!

داشت با افکارش کلنجار می رفت که ناگهان با دیدن قامت بلند طوفان،

بی اراده ایستاد و طوفان هم همینطور... ۴ لاغر شده بود!

آنقدری که اگر هلما

چهره اش را از بر نبود، قطعا آن طوفان جدید را نمیشناخت. ریش هایش

کمی بلندتر از ته ریش بودند و نگاه خالی اش، با دیدن هلما پر از حرف شد!

همان جا ایستاده بود و انگار باور نمی کرد که اوبالاخره به ملاقاتش آمده

باشد. سرباز، آرام به بازوی طوفان زد تا جلو برود و طوفان بالاخره سمتش

قدم برداشت. چادر از روی سر هلما افتاد و به چشمانش فرمان داد که

حتی یک قطره اشک نریزند. حالا راحت تر می توانست با گذشته ی

سیاهی که با او داشت کنار بیاید. حالا قرار نبود در جایگاه همسر یا قربانی

روبروی طوفان بنشیند... ۴ حالا در جایگاه روانشناس بود! طوفان لحظه ای

جلوی شیشه مکث کرد و بعد، روی صندلی نشست و دست به گوشی برد.

کمی طول کشید تا هلما دوباره بنشیند. ۴ لرزش خفیف دستش وقتی که

گوشی را برداشت از چشم طوفان دور نماند. هر دو گوشی را کنار گوششان

نگه داشته بودند و هیچکدام حرف نمی زدند. طوفان بود که پس از چند

ثانیه گوش دادن به صدای نفس های او پیش قدم شد:

- فکر نمی کردم بیای...

هلما گوشی را میان انگشتانش فشرد:

- اومدم!

طوفان گردن کج کرد:

- چرا؟ دیدن یه زندان ی زیر تیغ اعدام چه جذاییتی ۴داره؟

هلما، جدی در چشمانش خیره شد:

- شنیدم مادرت رضایت داده... ۴ و از اونجایی که پدر بزرگ و مادر بزرگت

فوت شدن و پدرت تک فرزند بوده، دیگه زیر تیغ اعدام نیستی...

طوفان تلخندی کنج لب نشانده:

- پس تحقیق کردی و اومدی...

هلما سر تکان داد:

- آره... باید تحقیق می کردم که بتونم روانشناست ۴ بشم!

طوفان مات ماند... باور نمی کرد که هلما بالاخره بهدرخواست هایش

پاسخ داده باشد. هلما که بهت را در چشمان او دید، ادامهداد:

- گفته بودی فقط در صورتی که من روانشناست بشم بهدرمان رضایت

میدی! و اون روز... بهم گفתי کمک کن!

سیب گلوی طوفان پایین رفت:

- اینجایی که کمک کنی؟ هلما بدون مکث جواب داد:

- آره...

- به مردی که عشق و اعتمادت به آدما رو دزدید؟ بهمردی که آرزوهات رو خراب کرد؟

- من هنوزم عاشق آدامام! هر چند سخت تر می تونم اعتماد کنم... من

هنوزم آرزو دارم و واسه زندگیم می جنگم...

- همچین آدمی چرا باید برگرده تا به عشق سابقش کمککنه؟

هلما نتوانست همان لحظه در دم جواب دهد... بارها از خودش همین سوال

را پرسیده بود و جوابی نداشت... نگاهش را در چشمان منتظر طوفان

چرخاند و یک آن جوابش را فهمید. یک آن به جای طوفان بیست و نه

ساله، پسر بچه ی رنج کشیده ای را روبروی خودش دید:

- من اینجام که به اون پسر بچه ی سه ساله کمک کنم، نه عشق سابقم!
اینجام که کمکش کنم از دردهاش فرار کنه، قبول کنه قرص هاش رو بخوره

و آرام آرام بزرگ بشه... خوب بزرگ بشه!

- هلمما...

زمنه ی خش دار او، باعث شد هلمما دست آزادش رامحکم مشت کند ولیهمچنان جدی پاسخ دهد:

- من اینجا دکتر آرامی ام و شما، آقای دادمهر!

لحنش که به یکباره رسمی شد، طوفان تا ته همه چیز را خواند. آنقدری خسته بود تا قبول کند درمان شود. آنقدری بریده ۴ بود که حتی برای دیدن او به عنوان روانشناس، تن به خوردن قرص هایی دهد که هنوز هم تمایل زیادی به آن ها نداشت. هلمما آنجا بود تا کمکش کند. مثلیک روانشناس و مراجع... نه مثل یک عاشق و معشوق!

- درمان رو... قبول می کنم خانم آرامی!

ساک ورزشی اش را که وسایلش در آن بود پشت شانهاش انداخت و

همزمان با بسته شدن در زندان پشت سرش، چشم رویهم گذاشت و هوای آزادی را عمیق نفس کشید! برخلاف روزی که پا بهزندان گذاشت، خبرنگارها پشت در صف نکشیده بودند. پنج سال قبل، برای همه مهم بود که بدانند چه شد که قهرمان ملی شان اقدام به قتل پدرشبه بدترین شکل ممکن کرد و حالا بعد از پنج سال، دیگر کسی اسمش را هم درست به خاطر نمی آورد. راضی بود... از اینکه کسی نمی شناخ تش، راضی بود... چشم باز کرد و به عادت همیشه، یک دستش را در جیبشلوارش فرو برد و قدم هایش را سمت خیابان برداشت. پنج سال قبل وپس از رضایت مادرش، برایش ده سال حکم بریدند... ۴ حکمی که مدتزمانش به لطف یک نفر نصف شد! به لطف روانشناسی که پنج سال تمام، با جدیت مراحل درمانش را دنبال کرد و طوفان، آرام شد... اعترافمادرش با پشیمانی به چشم بستن روی جنایات پدرش و آرزویش برای طلاقپیش از تمام آن اتفاقات را دید و آرام شد... شاید همچنان احساسات رادرست نمی فهمید ولی خوی وحشی و انتقام جویش از بین رفته بود. بهلطف داروها و مشاوره های منظمش، در زندان هیچ تخلفی نداشت و دردادگاه تجدید نظر

، با توجه به اختلالی که داشت و رفتار مناسبش، درحکمش تخفیف داده بودند و حالا، او آزاد بود! پنج سال زودتر از زمانتعیین شده و درست در روز تولدش...

با شنیدن صدای زنگ موبایلش، دست در ساکش برد و شماره ی هلم را

همان لحظه شناخت. هنوز شماره اش را عوض نکرده بود و اولین کسی که بعد از آزادی با او تماس می گرفت، هلم بود... ۴ آیکنبرقراری تماس را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت. همزمان بهخیابان اصلی رسید و آن طرف خیابان، دختری آشنا را دید که گوشی به دستگاهش می کرد. خودش بود! آمده بود استقبالش... لبخند کمرنگی رویلبش نشست و زمزمه کرد:

- اومدی!

حالا خندیدن را کمی درک می کرد. حالا می توانستگاهی هر چند کمرنگ، ۴

ولی بخندد... صدای هلم در گوشش پیچید:

- بهت که گفته بودم... ۴ اگه بهتر بشی، روز آزادیت میاماستقبال!

حالتی مثل یک بغض خفیف، در گلوی طوفان احساسشد و هلم با همانلحن آرام ادامه داد:

- تولد سی و چهار سالگیت مبارک... طوفان دادمهر!

جلوی چشم طوفان، کمی تار شد و سیب گلویش پایینرفت. نم اشک بود شاید که دیدش را تار می کرد. حس نوزادی را داشت که از اول متولد شده! بی اینکه چیزی بگوید، بی اراده قدم هایش را سمت آن طرف خیابان برداشت. بعد از ظهر بود و به ندرت ماشینی رد میشد. هلمما لحظه ای همان جا مکث کرد و بعد، او هم به سمتش راه افتاد.

دیگر حرفی از عشق میانشان نبود. هلمما، روان درمانگر بود و طوفان، تحت درمانش... هر چند کسی نمی دانست که طوفان، تمام مدت برای دیدن او قرص هایش را مصرف می کند و هلمما، شاید هنوز ته دلش حس غریبیه او دارد... حسی مثل کمک به یک پسر بچه ی تنها... حسی مثل ماندن کنار مردی که زمانیه اشکش بود!

تنها چند قدم مانده بود تا روبروی هم قرار بگیرند که صدای گاز شدید یک ماشین، باعث شد که نگاه هر دویشان به سمت راست بچرخد. هلمما با دیدن ماشین شاسی بلندی که با سرعت وحشتناک نزدیک ۴ میشد، جیغی کشید و طوفان در یک لحظه افشین را شناخت! همان چشما نشرور، همان نیشخند کنج لب، همان دیوانگی... ۴ نتوانسته بود درمان شدن طوفان را تاب بیاورد

وقتی هر روز بیشتر و بیشتر ۴ در تباهی غرق می شد...

مستقیم به سمت

هلما راندگی می کرد و چیزی تا زیر گرفتنش نمانده بود که طوفانوحشت زده داد زد:

- هلما!

و با تمام توانش سمت او دوید و تنها توانست هلش دهد.

هلما روی زمین

پرت شد و جلوی چشمانش، ماشین با قدرت به طوفانبرخورد کرد و

دخترک با چشم خودش دید که از شدت ضربه، شیشه یماشین شکست...

جسم طوفان به بالا پرتاب ۴ شد و بعد، درست پشت ماشینو به شدت روی

زمین فرود آمد... ماشین با سرعت دور شد و هلما از عمق جانش جیغکشید:

- نه... طوفان!

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد. مردی که تا چند لحظهقبل آن طرف

خیابان لبخند می زد، حالا غرق خون روی زمین افتادهبود. از شدت شوک،

همه چیز دور سر هلما می چرخید... در حالی که قلبشدر گلویش بود، بلند

شد و سمت او دوید. زمین خورد و سمت او دوید... حتیچهار دست و پا

خودش را به او رساند و کنارش زانو زد:

- ط... طوفان...

مردم داشتند کم کم دورشان جمع می شدند. چشمانطوفان، نیمه باز

بود... زیر سرش داشت خون جمع می شد ولی هنوز هوشیار بود. هنوز او را بالای سرش می دید. حرف های مردم مثل زمزمه ایترسناک در سر هلما

تکرار می شد...

- یه نامرد زیرش گرفت و فرار کرد!
 - بیچاره خیلی جوونه... زنگ بزنید اورژانس!
 - به بیمارستان نمی کشه... نمی بینید چطور داره از خون میره؟
 - چهره ش آشناست... ۴ اون شناگره نیست؟
- هلما از ترس می لرزید. کم مانده بود قلبش را بالایاورد... صورتش خیس اشک بود و لب هایش لرزان... حتی می ترسید دستزیر سر او ببرد یا دستش را بگیرد. می ترسید از اینکه در آغوش گرفتنش آسیب بیشتری به او بزند. دستش که ناگهان در دست طوفان اسپر شد، بغضش شکست و طوفان با ته مانده ی توانش دست هلما را فشرد:
- هل... هلما...
- هلما دست لرزانش را روی دست او گذاشت و هق زد:
- حرف نزن... حرف نزن طوفان...

و رو به مردمی که اطرافشان جمع شده بودند با گریهالتماس کرد:

- زنگ بزید اورژانس... تو رو خدا یکی زنگ بزنهاورژانس...

و سمت طوفان برگشت ۴ و او، میان درد عمیقش نیمه جانخندید:

- فکر... فکر نمی کردم دیگه کسی... کسی بشنا... ۴ بشناسه... منو!

هلما پیشانی به پشت دست او چسباند و زار زد:

- حرف نزن... تو رو خدا حرف نزن!

طوفان میان نفس های سنگینش، دستش را یک طرفصورت هلما گذاشتو اشکش را پاک کرد:

- شاید حتی... حتی مردنم نتونه... نتونه دردی که بهت ۴ ادم رو جب...

جبران کنه ولی... خوشحالم!

سرفه زد و خون از کنج لبش راه گرفت. هلما تند تند سر به طرفین تکانداد:

- نه... حق نداری طوفان! حق نداری اینطوری بری...

الان نه... الان که همهچی درست شده،

نه...

طوفان نفس بریده ای کشید و به سختی کلمات را اداکرد:

- اینکه... اینکه واست می... می میرم... ۴ خوبه! خیلی...
خوبه هل... هلما!

و دستش، بی جان از صورت هلما سر خورد و گردنشه یک طرف کج شد.
دخترک لحظه ای بهت زده به چشمان بسته اش خیره ماند و بعد، دستش را
محکم میان دستانش فشرد و جیغ کشید:

- نه نه... تو رو خدا نه... نمی بخشمت ۴ اگه بمیری! نمیبخشمت طوفان...

- امروز در خدمت دکتر هلما آرامی، دکترایروانشناسی بالینی و پژوهشگر
اختلالات ۴ روانی هستیم و می خوایم از زبان خودشون، در مورد اختلال
سایکوپاتی ۴ که در چند سال اخیر بیشتر از هر چیز مورد مطالعه شون
بوده، بشنویم... لطفا تشویقشون ۴ کنید!

صدای دست حضار بالا رفت و هلما، با اقتدار وهمزمان لبخند
متواضعانه ای روی لبش، سه پله ی منتهی ۴ به سن رابالا رفت و پشتتربون ایستاد:

- سلام...

استرس داشت ولی نه آنقدری که حرف هایش رافراموش کند یا لرزشصدایش
مشخص شود.

- بی نهایت ۴ ممنونم که دعوت تیم پژوهشی منو به اینسمینار پذیرفتید. ۴ امروز می خوام در مورد اختلال سایکوپاتی ۴ صحبتکنم. سالن در سکوت فرو رفت و تمام نگاه ها با دقت خیره اش شد.
- اختلالی که بیشتر ۴ مردم فقط اسمش رو شنیدن و اطلاعات زیادی در موردش ندارن... در حالی که حدودا از هر صد نفر، یک نفر به این اختلال مبتلاست! در ذهنش، یک نفری که به چشم دیده بود نقش بست و باهمان حال ادامه داد:
- این اختلال، معمولا ژنتیکی ۴ و ارثیه ولی محیط و تربیت ۴ می تونه در پیشرفت یا عدم پیشرفتش تاثیر زیادی داشته باشه! افراد سایکوپت، ممکنه در ظاهر به شدت جذاب و کاملا عادی به نظر برسند، اما وقت گذروندن طولانی با این افراد، ممکنه یک سری از علائمشون رو آشکار کنه... و به خودش فکر کرد. به خودش که روزها اسیر دستیکی از همان افراد بود...
- این افراد معمولا چرب زبانن، به صورت بیمارگونه دروغ میگن، وجدان و همدلی تقریبا درشون وجود نداره، عاطفه ی خیلی کمیدارن و احساسات رو درست درک نمی کنن... ۴

روزهایی که گذرانده بود، یکی یکی برایش مرور شد...

- فریبکارن و اهداف واقع بینانه ندارن... ممکنه دچار بی بند و باری باشن، تکانشگر و همچینن بزهکار در کودکی ونوجوانی...۴ اما این فقط یک طرف قضیه ست! محیط تاثیر زیادی روی این افرادداره. اگه بیماری در کودکی زود تشخیص داده بشه، یا حتی در صورت عدمتشخیص کودک در محیط خوبی بزرگ و تربیت بشه، ممکنه حتی با وجوداین اختلال تبدیل به فردی بی آزار بشه و تا حدودی مثل یک آدم عادیکنار بقیه زندگی کنه... همونطور ۴ که گفتم، قسمت زیادی از این بیماری بهژنتیک ۴ برمی گرده اما محیط می تونه تاثیر خیلی زیادی در کم کردن شدتیبیماری داشته باشه. من براتون ویروس اچ آی وی رو مثال می زنم که اگهزود تشخیص داده بشه، فرد شروع به مصرف دارو می کنه و ممکنه حتیتا آخر عمرش هم این ویروس در بدنش به صورت نهفته باقی بمونه وهیچوقت تبدیلبه بیماری ایدز نشه. یکی از حضار دست بالا آورد و هلما اجازه ی صحبتداد:

- بفرمایید...

پسر جوانی بلند شد:

- با تشکر از توضیحات مفیدتون، در تمام مقاله ها ومتون معتبر ۴

روانشناسی ذکر شده که این اختلال درمان قطعینداره... نظر شما در

موردش چیه؟

- ممنونم ۴ از نکته ی به جایی که فرمودید. بله درسته کهتا به امروز برای

این اختلال درمان قطعی پیدا نشده اما روان درمانی ومخصوصا یک سری

داروها می تونه شدت بیماری رو کاهش بده و فرد رو آروم کنه.

فرد دیگری دست بالا آورد و هلما اجازه ی صحبتداد...

- اما این افراد معمولا تمایلی به مصرف دارو ندارن وازش خودداری

می کنن... ۴ درسته؟

هلما به نشانه ی تایید سر تکان داد:

- درسته... اما شاید اگه دلیل محکم یا انگیزه ی مهمیواسه مصرف دارو

داشته باشن، بهش رضایت بدن و مراحل درمان رو طیکنن...

فرد دیگری دست بالا آورد:

- درک احساسات برای این افراد غیرممکنه؟ همچیناین افراد عاشقنمیشن... ۴

درسته؟

هلما لحظه ای مکث کرد... نگاهش روی مرد قدبلندیچرخید که روی

صندلی های آخر سالن نشسته بود و نگاهش می کرد.
لبخند کمرنگی ۴ روی

لبش نشست و خیره به چشمان آبِ ی او، ادامه داد:

- از نظر علمی هنوز ثابت نشده... اما توی این دنیا، تقریبا هیچ چیزی
غیرممکن نیست. ۴ وقتی گفتن کلمات محبت آمیز به یکلپوان آب باعث
میشه که مولکول هاش شکل زیبایی به خودشون بگیرن، پس این محبت ۴
بدون شک روی قلب و ذهن انسان تاثیر ۴ چند برابر میذاره! کسی چه
می دونه؟ شاید همین الان هم این افراد بین ما در اینسالن باشن... شاید
وقتش که برسه، شاید اگه کسی درکشون کنه و محبتت ۴ ببینن، اونوقت اونا
هم بتونن ۴ محبت رو درک کنن، زندگی کنن، عاشق بشن!

سایکو، پایان...